

شاهکار ادبی اواخر قرن نهم و اوایل
قرن دهم هجری هرات
(جلد اول)
بدایع الوقایع زین الدین محمود
واصفی هروی



مقدمه و تلخیص:
اسیر هروی

ما استاد بهزاد را بیشتر به عنوان مینیاتوریست و نقاش و مذهب
می شناسیم ، اما و اصفی او را به عنوان کاریکاتوریست نیز به ما
معرفی می کند. که این هنر نه تنها که از غرب برای ما به
ارمقان نیامده بل از شرق و بخصوص از هرات این فن
کاریکاتور به غرب رفته و در سرزمین ما به فراموشی سپرده شده
است و اقتدار نویسنده ای این سطور این است که پدر یکی از
پیشگامان هنر کاریکاتور معاصر است و رد پای پای ما هم چاپ
پانزده شماره مجله ای پالون به عنوان مدرک کفایت می کند
که اولین کاریکاتوریست معاصر دفتر دوازده ساله ای است که
کاریکاتورهای خود را به امضای چهره نگار به چاپ می رساند

شاهکار ادبی اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم ہرات

بدایع الوقایع

زین الدین محمود واصفی ہروی

مقدمہ و تلخیص: اسیر ہروی



کتابخانہ و محفوظات
اسیر ہروی



شناسنامه اي كتاب مستطاب

نام كتاب:	شاهكار ادبي دوره اي تيموريها
بدایع الوقایع اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم	
نویسنده:	زين الدين محمود واصفي
هروي	
مقدمه و تلخیص:	اسیر هروي
حروفچيني و صفحه آرايي:	اسیر هروي
طراح پشت جلد:	چهره نگار
نوبت چاپ:	زمستان ۱۳۸۸
شمارگان	۱۰۰۰ جلد
قیمت دوره دوجلدی	۳۰۰ روپيه
حق چاپ و انتشار براي مجله پالون محفوظ است	
شماره‌هاي ثبت:	۱۹۹-۱۶۰۷ وزارت اطلاعات و فرهنگ
شماره هاي تماس:	۰۷۹۹۳۶۰۸۵۳ - ۲۳۱۸۶۳
ایمیل:	Email:aser-herawi@yahoo.com

فهرست مطالب

بجای مقدمه

- (۱) گفتار زین الدین محمود واصفی و رو برون شدن او با یکی از دوستانش و در پی تدارك سفر به ماورا لنهر
- (۲) دیباچه ی محیره
- (۳) جواب قصیده ی شتر حجره ی کاتبی که در هر بیت عناصر اربع زیاده شده
- (۴) کلیات مولانا کاتبی و جواب گفتن چند غزل از واصفی
- (۵) طبع را بیکار نمی باید گذاشت
- (۶) ... مولانا واصفی ده غزل از انسی و خسرو دهلوی را تتبع نموده این است که مذکور می شود
- (۷) لغزی برای عبیدالله محمد بهادر خان
- (۸) داستان مولانا درویش
- (۹) حکایت حافظ میراثی
- (۱۰) امشب بغیر مولانا واصفی در این مجلس کسی حکایت نگوید
- (۱۱) هذا الجواب لیس بصواب و قایله غیر قابل للخطاب.
- (۱۲) مولانا واصفی در یک مجلس این سه غزل را بداهتا سروده
- (۱۳) در مدح و منقبت امیر عرب این غزل ترتیب یافت:

- (۱۴) ... و مولف (زین الدین محمود واصفی هروی) از
برای شفتالو لغزی گفته، ذکرش در این مقام مناسب نمود.
- (۱۵) تعریفی از فواکه و مرکبات
- (۱۶) صفت ملك تاشکند
- (۱۷) داستان قاصم حصاری
- (۱۸) قصه حافظ حسین و آوردن جوان تبریزی را به خانه
ای خود
- (۱۹) گرو بستن روی معما گشایی مولانا واصفی
- (۲۰) روایت فوت امیر علیشیر نوایی و مرأثیه ای که
مصرع اول تاریخ ولادت از آن استخراج می شود و از
مصرع دوم تاریخ وفات
- (۲۱) در مدح محمد شیبانی خان
- (۲۲) شروع معما گشایی رسمی واصفی
- (۲۳) در ذکر نزاکت و لطافت مزاج امیر علیشیر
- (۲۴) حکایت میر داماد
- (۲۵) خواب دیدن شخصی که بستر خود را خیس یا تر می
نمود
- (۲۶) نازک مزاجی امیر علیشیر
- (۲۷) در ذکر تعریف مجلس مجلس امیر علیشیر و خواجه
مجدالدین محمد و هزل و مطایبه کردن افضل به مولانا
عبدالواسع منشی در باغ
- (۲۸) دادن داروغگی شهر به محمد چنار
- (۲۹) کینه توزی امیر علیشیر به امیر جهانگیر پرلاس

- (۳۰) به تاراج دادن اموال و دارایی میر حاجی پیر بکاول به
اشاره ای امیر علیشیر
- (۳۱) قصه ای سر خیابان هرات
- (۳۲) داستان مولانا پیر شمس از زبان مولانا بنایی هروی
- (۳۳) داستان مولانا پارسا
- (۳۴) در بیان طهارت ذیل و عدم میل طبع امیر علیشیر
روح الله روحه به شهوات نفسانی و اقتصار او به حظوظ
روحانی
- (۳۵) بیهوش شدن امیر علیشیر روی اسپ
- (۳۶) جنگ لفظی مولانا شهاب و بیتابی مولانا ناصرالدین
محمد قاری
- (۳۷) در ذکر فضایل مولانا بنایی هروی و ظرافتهای وی به
امیر کبیر امیر علیشیر و سرودن مجمع الغرایب
- (۳۸) حکایت مولانا بنایی و اختلاط درویش دهکی
- (۳۹) داستان امیر علیشیر با یکی از یتیمان یا کاکه های
هرات
- (۴۰) داستان پسر قاضی سیستان
- (۴۱) داستان غیاث الدین دهدار
- (۴۲) در ذکر مفرد قلندر
- (۴۳) جنگ سید خلیل با مفرد قلندر
- (۴۴) در ذکر فضایل و کمالات پهلوان محمد ابو سعید و
سایر کشتی گیران سلسله ای سلطان حسین میرزا
- (۴۵) پهلوان محمد ابوسعید حفظ داشتن شرحین را
- (۴۶) پیک شدن پهلوان محمد ابو سعید

- (۴۷) کشتی گیری پهلوان محمد ابوسعید با پهلوان محمد مالانی
- (۴۸) کشتی گیری پهلوان محمد مالانی با فیل منگلوسی هندی
- (۴۹) داستان پهلوانی از جماعت اثنی عشریه
- (۵۰) در تعریف پهلوان درویش محمد و ظرافت های فصیح میرزا حسین
- (۵۱) داستان مطلقه ثلاثه و مجدد نکاح شدن
- (۵۲) مطایبه امیر علیشیر با مولانا صاحب دارا
- (۵۳) وجیزه
- (۵۴) عرضه داشت مولانا مطلعی در قالب چند غزل و جواب واصفی هروی از طرف سلطان حسین میرزا
- (۵۵) در تعریف و تمجید از دانه قیمتی یاقوت
- (۵۶) داستان بازی شطرنج
- (۵۷) داستان بوزینه ها
- (۵۸) در بیان ارسال نمودن جناب مبدع البدایع مخترع الروایع مولانا یوسف نقاش
- (۵۹) حکایت، از خواجه اسماعیل حصاری که در بلندی و درازی ریش در عالم علم و از مشاهیر عالم است
- (۶۰) داستان بهزاد نقاش و کشیدن کاریکاتور
- (۶۱) داستان مردن اسپ اشهب
- (۶۲) در تعریف کشیدن میناتور استاد و مطایبه های اهل فضل
- (۶۳) در تعریف مولانا معین

- (۶۴) داستان مولانا نظام الدین
(۶۵) حکایت قاضی و عدالت نمایی سلطان حسین میرزا
(۶۶) مطایبه ای مولانا جامی با قاضی
(۶۷) مطایبه ای قاضی با برادر خود مولانا معین
(۶۸) در حکایت تاج النسب که عیاره ای بود در شهر هرات
(۶۹) داستان مکر زنان
(۷۰) داستان غیاث الدین محمد خراسانی
(۷۱) داستان میرزا بیرم
(۷۲) داستان آمدن شیبک خان اوزبک به هرات
(۷۳) در ذکر مولانا کاتبی نیشاپوری و بابا سودایی باوردی
(۷۴) در ذکر ظرایف بابا سودایی
(۷۵) داستان خمسه متحیره
(۷۶) داستان سلطان محمود و حسن می مندی
(۷۷) داستان خواجه نظام الملک خوافی که وزیر سلطان
حسین میرزا
بوده در ولایت خراسان
(۷۸) داستان میرک زعفران
(۷۹) داستان خواجه نظام الملک که او را سلطان حسین به
لعل گرانسگی تشبیه می کرد
(۸۰) داستان علم عزیمت افراشتن سلطان صاحب قران
کیلی
محمد سلطان به صوب ولایت خراسان

(۸۱) حکایت

(۸۲) حکایت خربزه خوردن

(۸۳) داستان مولانا آگهی و خواجه شهاب الدین اسحاق

(۸۴) مطایبات ظرفا که به فرموده آن عالی حضرت نوشته

شد

(۸۵) مشکلات حسابی که به فرموده آن حضرت نوشته شد

(۸۶) حکایت کسیکه در حضور سلطان حسین بر مناره بالا

می رود

به نام آفریدگار قلم:

کلمات قالب معانی بوده و مفاهیم و معارف در کلمات
مضمرا اند و از ایجاست که رسالت هر نویسنده انتقال
معلومات به منظور آگاهی دهی و تنویر افکار عامه،
عنوان گردید است.

هرات در طور اعصار گذشته مرکز تبارز شخصیت
های جهان شمول در عرصه های علم، ادب، هنر،
فرهنگ و عرفان بوده که موجودیت آثار غنامند آن
بهترین گواه بر این ادعا بوده و ارمغان های بزرگ شان
به مثابه ای انگشتان شهادت تاریخ هنوز پا برجاست.

هرات در عهد درخشان تیموریان در قرن نهم هجری
مرکز رنسانس شرق بوده که موجودیت آثار ادبی و
هنری آن عصر، زینت بخش ارشیف ها و موزیم های
ملی جهان است که یکی از اعم و ظایف نویسندگان ما حفظ
و احیای آن ارزش های ماندگار بوده و باید به آن عطف
توجه مبذول گردد.

با استاد غلام حیدر اسیر هروی، شناخت کامل دارم، وی
در گوره ای گرم آتشین روزگار سالهاست که می سوزد
و صابرانه می سازد، او در جهت معرفی بزرگان هرات
و تاریخ درخشان آن زحماتی را متقبل گردیده و در این
راستا به تدوین و نشر آثاری ارزشمند توفیق حاصل
نموده که صرف نظر از شوخی های عمیق و احساسات
درد مندانه ای آن، لایق تحسین و سزاوار تقدیر است. از
مطالعه ای چهل صفحه مقدمه کتاب بدایع الوقایع که مولف
آن زین الدین محمود واصفی هروی است به تازه های از

داشته هاي هرات دست يافتم كه قابل تامل و در نهايت سزاوار توضيح و تبين است وقتي هرات در قرن نهم به اوج اعتلاي هنري و ادبي و فرهنگي خود مي رسد، ايجاد مكتب صورتگري يا به اصطلاح امروزي (كاريكاتور) جز حرکات مؤثر و سوق دهنده اي اذهان مردم به سوي اصلاح بنيادي بوده كه بايد به عنوان وارثين آن، افتخار كرد و از طرفي هنر طنز به عوج رفعت خود مي رسد كه موجوديت آثار ارزشمند آن زمان به مثابه بهترين شاهد تلقي مي گردد و تبارز فن و فرهنگ پهلواني كه جز لاينفك برنامه هاي زندگي مردم آن زمان مي گردد، از جهات مختلفي داراي اهميت فراوان است.

اگر چه فرهنگ تلخيص از دير زماني در ادبيات و تاريخ زبان دري مروج بوده و مي توان به لب لباب مثنوي مولانا كه توسطه ملا حسين واعظ كاشفي به رشته اي تحرير در آمده اشاره نمود، اما استاد اسير در مقدمه اين مجموعه به مشئت نمونه اي خروا، از اين كار موفق بدر آمده و اميدوارم همانگونه كه در ابتداي اين مقدمه تحرير شده، مقدمه شان قالب معاني و مفاهيم متن كامل بدايع الوقايع واصفي هروي باشد.

مزید توفیقات شان را با حفظ ارزش های فرهنگ اصیل اسلامی، افغانی و هراتی از بارگاه احدیت استدعا دارم.
والسلام

ولي شاه بهره ربيس عمومي اطلاعات و فرهنگ ولايت
هرات باستاني.

(حوت ۱۳۸۸ خورشیدی)

مقدمه

خواننده ای عزیز تیز بین و نکته سنج کتابی پیش رو داری و برای مطالعه انتخاب کردی، که اگر یک مرتبه آن را بخوانی بدون شك به اطرافیان و دوستان و آشنایان هم توصیه خواهی کرد؛ که حتمی بخوانیدش چون این کتاب یکی از زیباترین و ماندگار ترین ادبیات پارسی دری در منطقه می باشد که هر خواننده ای را با قرائت یک داستان چنان به خود جلب می کند که از لذت آن، کتاب را به زمین نخواهد گذاشت. اما صد حیف که تا کنون تو هراتی فهیم با این کتاب و نویسنده آن آشنایی نداشتی، بعید می دانم که به اندازه ای انگلستان دست هم از دانشگاهیان ما به آن آشنایی داشته باشند. بگذارید تا دو تا داستان واقعی یکی مربوط به مکر زن معاصر و دیگری از نا پختگی مکر مرد معاصر درانجمن ادبی هرات را که از داستانهای این کتاب کم نمی آورند برای

تان تعریف کنم، در عصر ما زن عیاره ای دست به کاری می زند که هر عقل سلیم به مکر آن تسلیم می شود و برای وی احسنت و آفرین خواهد گفت که با چه جرات و حيله گری ای دست به این عمل زده و طنزی آفریده است غیر قابل باور، گویی انگار نویسند از تخیل خود چنین واقعه ای را خلق کرده است.

این زن عیاره در سال ۱۳۷۳ یک روز بعد از ظهر به مطب یکی از جراحان سر شناس هرات می رود و به منشی آن مبلغی داده بدون وقت قبلی دکاتور را می بیند و به دکاتور می گوید من شوهری دارم که تا هنوز ختنه نشده است و خجالت می کشد که خودش به دکاتور مراجعه کند این است که من آمده ام تا از شما بخواهم او را بدون افشاگری ختنه کنید به شرط آنکه بعد از ختم معاینه ای مریضان خود این کار را انجام دهید که به هزار مشقت او را راضی کردم تا به این کار تن در دهد به شرطی که فردا منشی شما مرا بدون نوبت بگذارد تا شما را ببینم داکتر به منشی خود سفارش می کند که این خواهر فردا می آید بدون نوبت فوری او را بگذارد که بدیدم بیاید و فردایش می آید به بازار زرگرها و به بهترین و گران ترین دوکان زرگری بالا می شود و قیمتی ترین طلا را انتخاب می کند و بر سر قیمت آن چنه ای بسیار می زند که زرگر شك نکند چندین پارچه طلا را خریداری کرده و می گوید من زن فلان داکتر می باشم از آنجای که آن داکتر یکی از مشهورترین طبیبان این شهر بوده زرگر هم او را می شناخته است، آن زن می گوید فاکتور طلاها را بنویس بیا

تا برویم به معاینه خانه داکتر صاحب و پولت را شوهرم بدهد
طلا فروش از همه جا بی خبر که بفکر استفاده خود بوده نه
به فکر اصل پول با وی همراه می شود و می آید به معاینه
خانه، زن، زرگر را می گوید بر سر این چوکی بشین که ترا
به شوهرم معرفی کنم که بعد از معاینه مریض ها کار ترا
خلاص کند زن بلا فاصله وارد اطاق دکتور می شود و به
دکتر می گوید برویم بیرون تا او را به شما معرفی کنم چون
خودم می روم داکتر تا دم در می آید زرگر را به انگشت
نشان می دهد تا خود او هم متوجه شود و می گوید این آقا می
باشد داکتر زرگر را مخاطب قرار می دهد و می گوید که
بنشین تا از معاینه تمام شوم و کار شما را خلاص کنم آن زن
از مطب خارج می شود و با طلاها می رود پی کار خودش
و زرگر منتظر تا آن آخرین مریض را هم معاینه می کند
دکتر از اطاق خارج شده از زرگر عذر خواهی می کند که نا
وقت شد و به منشی خود می گوید لوازم جراحی را آماده کند
و به زرگر می گوید بفرمایید روی آن برانکار دراز بکشید و
تنبان خود را بیرون کنید تا من حاضر شوم زرگر با
عصبانیت می گوید داکتر صاحب مزاق می کنید من به دنبال
پول آمدم مریض نیستم خانم شما از من مبلغ زیادی طلا
خریداری کرده و مرا به شما معرفی نمود که شما پول آن را
پرداخت نماید شما حالا می خواهید مرا معاینه کنید . داکتر
می گوید آن زن شما است دیروز بنزدم آمد و گفت شوهرم
ختنه شده نیست و خجالت می کشد باید ختنه شود. پیامد آن را
خودتان حدث بزنید و آن را با تاج النسب مقایسه کنید.

باري هفت روز بعد از چاپ شدن پالون ویژه که رد پای بعضي از ناباب هاي فرهنگي را آشکار کرد يعني چهارشنبه ۱۳۸۸ / ۱۱ / ۱۵ قبل از همه به انجمن ادبي رفتم کسي هنوز نیامده بود و تنها سعید جان پیاده اي انجمن آمده بود و مي گفت آقای يوسفی هنوز نیامده و کلید هاي انجمن را هم با خودش برده به همین گب زدن بودیم که يکي از اعضاي جوان انجمن که از جوند عالمتاب است آمد بالاتر از نیم ساعت با وي در حال گفتگو بودم که سر و کله اي آقای يوسفی و برادر کوچک رحمانی سینه سوخته پیدا شد وارد محوط شدند و يوسفی کلید انجمن را به محمدعلي رحمانی داد و رو به من کرد که آقای اسیر من به شما کار خصوصي دارم و برایم گفت که تمام اعضاي انجمن گفته اند که آقای اسیر ديگر به انجمن نيايند. من که مي دانستم از حيله گري آقای رحمانی است و شايد کسان ديگري هم به پشت رحمانی قايم شده باشند همانطوري که رحمانی باز به پشت يوسفی قايم شده و او را چون... توش کرده، در نيامدن من به انجمن بسيار اسرار داشت و من به يوسفی گفتم تو چکاره اي که مرا ممانعت کنی گفت که من مسؤل جوانان هستم، گفتم: تو که هيچي همان معاون علمي دانشگاه تو هم نمي توانی از آمدن من جلوگيري نمايد. بهر صورت رفتم به داخل تالار انجمن و بر جاي هميشگي خود قرار گرفتم و باز بحث شروع شد استدلال هاي بسيار بچه گانه اي مي کرد که شما از پالون گپ به ميان مي آوريد و اينجا انجمن ادبي است و من به صورت علمي داستان سلطان محمود و مولانا بنایي را برایش گفتم و

او را شیر فهم کردم و فهماندم که بیجا گپ می زند به این نتیجه رسید که آخر جلسه گپ می زنیم من بجای خود نشستم و دم فرو بستم حدود ساعت چهارم و نیم جلسه شعر خوانی تمام و من بلا فاصله از جای بر خواستم که یکی از دوستان نا آگاه که نمی خواهم نامی از آن ببرم او را بازی داده بودند با این جمله که آقای اسیر با هم گپ می زنیم می خواست جلو مرا بگیرد نگاه معنی داری به بچه جوان انداختم و خجالت کشید و من تمامی اعضای انجمن حاضر را تک به تک مخاطب قرار دادم که شما به آمدن من مخالف هستید همه گفتند خیر و ما افتخار هم می کنم که در کنار شما هستیم یوسفی به بهانه ای بیرون شده بود وقتی آمد گفتم من بخاطر حيله گري هاي يوسفی دیگر به انجمن نمی آیم و از انجمن بیرون شدم شنیدم که بعد از بیرون شدن من یوسفی و رحمانی را سوال پیچ کرده و محکوم نموده حدود ۱۵ نفر گفته بودند که دیگر ما به انجمن نمی آیم تا از انحصار بیرون آید.
(تا به جا و مقام در گروي)

هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن

پیش از آن وقت کز جهان بروی

آقایان رحمانی و یوسفی و شاید دیگران به این نتیجه رسیده بودن که در غیاب اسیر او را توسط اعضای جوان محکوم نموده مطالبی می نویسم و اعضای جوان انجمن را در مقابل کار انجام شده قرار داده آن مطلب را امضا می نمایم

غافل از آنکه خایف هر سنگی را که بردارد اول روی پای
خود می اندازد که:

خران را نمایند هر شب به خواب

که پالانگران را ببردست آب

چو پالان به پشت خران بر نهند

بدانند که پالانگران زنده اند

بگذریم که :

میدانم با من بعد از خوانش این کتاب هم عقیده خواهید بود
که بگویم این اثر یکی از شاهکار های ادبی سیاسی اجتماعی
اقتصادی اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری می باشد و
می توانیم ادعا کنیم که در زمینه داستان و طنز گپ اول را
می زند و مجموعه داستان های کوتاه و بلندی در خود نهفته
و پنهان داشته که تا کنون ندیده و نخوانده ای و نمی شناختی
و تاسف خواهی خورد که چرا تا کنون از معرفی آن به تو
ای هراتی غفلت کردیده و کسی در این زمینه پیشگام نشده و
یا در اصل ما را چنان بار آورده و ضرب المثلی را به خورد
ما دادند که خوشتر آن باشد که سرّ دلبران گفته آید از زبان
دیگران و دیگران هم کوشیده اند تا از دیدگاه و منظر خود به
کسی که می خواهند او را بشناسانند نگاه کنند و هر آنچه خود
می پسندند بگویند.

بنیاد فرهنگ ایران در یادداشت چاپ دوم چنین ادعا می
کند که: چاپ حاضر بر اساس چاپ اول کتاب انجام گرفته
است و چاپ اول هم چون به دست خطاط نوشته و به
صورت کلیشه منتشر شده بود اغلاط کتابتی و اشتباهات

بنسبت زیادی داشت. نسخ مورد استفاده مصحح دانشمند کتاب هم متأسفانه در دسترس نبود. بناچار هر جا به غلط فاحشی بر خوردیم و یقین داشتیم که محصول اشتباه کاتب است آن را در متن اصلاح کردیم به رعایت امانت صورت نادرست چاپ قبلی را با گذاشتن علامت + و ذکر شماره ای سطر با حروف مشخص در زیر صفحه مشخص ثبت کردیم.

لازم به تذکر است در صفحات ۴۲۸ تا ص ۴۴۲ در پارا گراف دوم که: می گوید مولانا محمد را پسری بود پارسا نام. داستان یا روایت گنگ است. آیا شاه قاسم نوربخش که یکی از روحانیونی بوده و سلطان حسین میرزا روی خود را در رکاب او می مالیده چرا و به چه مناسبت پیش امیر علیشیر آمده فقط آمده بوده که او را مولانا محمد خر بخواند و راه خود را بگیرد و برگردد. بخوانید: (شاه قاسم نوربخش، آن که سلطان حسین میرزا روی در رکاب او می مالید و اظهار تأسف می کرد که دریغ که پای من یاری نمی دهد که در جلو آن حضرت روم. میر از خرگاه بیرون دوید و باز بر گردید و به مولانا محمد گفت که: از ملازمان شما التماس می نمایم که به این عزیز که می آید امروز تعرض نفرمایید. مولانا محمد گفت که: ای حضرت عنایت فرمایند و تکلیف مالا یطاق نکنید، اگر تقریبی نشود تواند بود. باری چون شاه قاسم به خر گاه در آمد مولانا محمد به عزت تمام دستار بر سر نهاد بر پای خاست چون بنشستند شاه قاسم نور بخش به سقف خرگاه نگاهی کرد و گفت: چه نغز خرگاهی بوده.

مولانا محمد گفت که: پیش از آمدن ملازمان خرگاه بود چون شما تشریف آوردید خرگاه شد.

و همچنان در حکایت چهل و پنج در آخر کتاب، باز جهالت شاه قاسم را چنین شرح می دهد که:

و قبل از این شاه قاسم نور بخش که به حماقت و جهالت و بطالت مشهور بوده دعوی کرده که جمیع علوم را کما ینبغی می دانم از علوم غریبه و غیره و دعوی ولایت و کرامت و مقامات نموده و از جمله خوراق عادت وی اینکه دعوی کرده که من عجایز را به سر حد بکارت می آورم و سلطان حسین میرزا نیز این را از وی قبول کرده بوده؛

در حالیکه امیر علیشیر از مولانا محمد می خواهد به او تعرضی نکند. اگر مولانا محمد همان کسی باشد که در روز بیست و هفتم رمضان شراب می خورد و از پشت ایوان مسجد جامع بالایی مردم نماز گذار بول می کند. و یکی از ظرفای هرات بوده اگر آن مولانا محمد نبوده در معرفی آن کوتاهی شده است. و جا بجایی این دو شخصیت حتمی بوده و باید مقداری افتادگی داشته و یا آن منشی نتوانسته به درستی کتابت نماید و در باز خوانی هم توجه ای به این جا بجایی صورت نگرفته که در چاپ دوم هم این عارضه دیده می شود در حالی که چندین نفر مانند عینی و خانلری و دیگران بر چاپ آن نظارت داشته اند امیدوارم کسانی که به نسخ دسترسی دارند دست به تصحیح آن بزنند چون هرات فعلی

در مدار بسته ای حتی در مورد نسخ چاپی قرار دارد چه رسد به نسخ قلمی.

آقای کمال عینی مگوید: کتاب حاضر که ثمره ای زحمات سالیان دراز استاد بلدروف می باشد از روی بیست و پنج نسخه ناقص تهیه و تدوین گردیده است. چاپ نخستین این کتاب در دو مجلد در سال ۱۹۶۱ م در مسکو در سلسله انستیتوی خاور شناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی با کوشش و تصحیح الکساندر بلدروف به عمل آمد. اکنون با تصحیح لازم به دست اهل علم و ادب می رسد.

وی علاوه می کند که: ... علاقه مندان برای کسب اطلاع بیشتر می توانند به مقالات و کتاب مفصل ایشان تحت عنوان زین الدین و اصفی نویسنده ای قرن ۱۶ تاجیک که در سال ۱۹۵۷ به چاپ رسیده مراجعه نمایند.

درست بیست سال پیش استاد علامه نجیب مایل هروی به من دستور دادند که بدایع الوقایع را تلخیص و برای چاپ آماده کن که یکی از شاهکارهای ادبی دوره ای تیموریان می باشد از آن به بعد دل مشغولی های زیادی داشتم تا آنکه در پاییز سال ۱۳۸۸ به زیارت آن بزرگ مرد رفتم ایشان مجدد یاد آوری نموده و تاکید داشتند که هرچه کار داری بگذار و این اثر زیبا را به همشهریان هراتی معرفی کن که صوابی است اولی چون ادب در مطابعت است دست به تلخیص این اثر زدم و از ۹۴۱ صفحه که در دو جلد رقی چاپ شده ۵۵۰ صفحه ای آن را که مربوط به هرات و هراتیان می باشد خلاصه کرده به دسترس تو عزیز هم وطن قرار می

دهم لازم بیاد آوریست که قصیده ای مجمع الغرایب را از روی چندین متن چاپی و یک نسخه ای قلمی منحصر بفرد دیوان مولانا بنایی تکمیل نموده و در سال ۱۳۸۱ آن را زیر نام (رند درآکه ای قصیده سرای هریوا چاپ نمودم در جای خودش کنجاندم که خالی از لطف نخواهد بود که برای شناخت زبان و ادب هریوگانی یکی از منابع دست اول به شمار می رود.

لازم بیاد آوری است که من متن چاپ دوم را تلخیص کرده و از نگاشتن پاورقی اختلاف نسخ خود داری کردم چرا که در این تلخیص زاید به نظر می رسید و خواننده را دوچار سر در گمی می نمود.

و حال می پردازیم بر سر معرفی نویسنده و کتاب مستطاب آن که: وی در سال ۸۹۰ در هرات به دنیا آمد و در این شهر رشد و نمو کرد از آنجایی که پدرش با اعیان و اشراف هرات رفت آمد داشت. عمویش یکی ملازمان و مصاحبان امیر علیشیر نوایی بود و نیز اهل شعر. یکی از نزدیکان او که امانی نام داشت اهل شعر و شاعری بود و دکانش مأمّن اهل ذوق بود. (چنانچه پنج قرن بعد در نیمه اول قرن چهاردم دوکان عطاری استاد محمد علی عطار هروی پایگاه هنرمندان و فضیلائی هراتی بود.) وی از این سه طریق با دربار و درباریان، اعیان و اشراف و هنرمندان در ارتباط بود. مهارتش در بدیعه گوئی و معما سازی سبب شهرت وی گردید. که خودش می نویسد: (روزی آن جوان اظهار منت داری و افشای شکر گزاری می کرد و می گفت که: من در

شهر تبریز در دو علم - که آن علم معما و نجوم است علم
تفرد و لوای تفوق افراخته بودم، و طرح دعوی اینی اعلم مالا
تعلم در میدان اهل فضل انداخته، به خاطر چنان می رسد که
از برای حق گزارى احسان شما - حل جزاء الاحسان - آن
دو علم را بر صحیفه ی خاطر شما نگارم و از خود نزد شما
یادگار گذارم. چون نام معما شنیدم، خیال کردم که از عالم
بالا صحیفه ای به نام من نازل شد. گفتم که: ای عزیز، مرا
تحصیل علم معما ضرورت است، اگر به تسهیل آن سعی
فرمایید تا در آن فن تکمیل حاصل شود، از غایت لطف و
احسان خواهد بود. دوات و قلم طلبیده از برای تبرک و تیمن
معمایی که امیر المؤمنین و یعسوب المسلمین اسدالله الغالب،
علی بن ابی طالب رحمة الله علیه به اسم محمد مشهور است
در علم تامیح نوشت، و آن را به این فقیر تعلیم کرد.)

شغل اداری او مدتی معلمی یکی از امرای تیموری و
سپس کتابت در دربار فریدون حسین، فرزند سلطان حسین
میزای بایقرا بود. در سال ۹۱۳ سلسله تیموریان به دست
محمد شیبانی اوزبک منقرض شد و هرات به دست وی افتاد
که در وصف او می گوید: محمد شیبانی خان ... که با
سرعت رخس عزمش توسن خیال لنگ بود و با سرادقات
جاهش عرصه ای جهان تنگ، در اواخر ذی الحجه سنه ای
۹۱۲ در خلال چهارده روز از شهر نخشب که آن را قریشی
و نسف نیز خوانند مراحل طی کرده، چون بدر کامل از افق
دارالسلطنه ی هرات طلوع فرمود - قصیده ای گفت که
ظاهرش بر دعای دولت گردون ثبات و باطنش بر تاریخ

توجه و نزول به دارالسلطنه ی هرات است. همگی ارکان مصرع اول به حساب جمل بر تاریخ توجه، و تمامی اجزای مصرع اخیر بر نزول و فتح خان گردون سریر دلالت می نماید. مناسب نمود که این کتاب را به این دو نظم لطیف مزین و مجلی گردانیم.

شاد زی ای دل که آمد داور دار جهان

پادشاه جمله دوران، باسط امن و امان

در سال ۹۱۶ نیز شاه اسماعیل صفوی شیپانیان را بر انداخت و هرات را تصرف نمود چون زین الدین واصفی سنی مذهب بود، از دست قزلباشان تند رو مذهبی کلاه قرمزان دوازده ترک صفوی از ترس جان در سال ۹۱۸ به ماورالنهر گریخت که رفتن خود را به ماورالنهر چنین بیان می نماید. (اهل روزگار را مانند صراحی خوناب از دیده ی خونبار می ریخت و بخت نگونسار به غربال فلک بر سر آن خاکساران گرد غم و اندوه بدست ادبار می بیخت، از عکس خون ریزی قزلباشان و نمودار سرخی تاج ایشان هر نماز شام بنفشه زار فلک رنگ لاله زار داشت و کلک قضا بر صحیفه دوران شرح آیت یفسد فیها و یسفک الدماء می نگاشت،)

در همین گیر و دار از خانه بیرون می شود تا کاری کند که خود را به کشتن بدهد که چشمش به یکی از دوستانش می افتد و او می گوید که: (اما فقیر شنیده ام که در سر خیابان در گرد برج درویش مونس که بروج مشید ای افلاک از شرم او در کنج و برج ذروه سپهر مختلفی گذاشته اند عزیز

ابوالجود نام از اندلس مغرب نهضت نزول فرموده و در جمیع علوم غریبه و فنون بدیعه صاحب کمال است). بدیدن او می شتابند آن مرد اندلسی به واصفی می گوید که: (عن قریب به ولایت ماوراء النهر خواهی رفت و به پادشاهان و ارباب حشمت و اصحاب شوکت مخالطت و مجالست خواهی نمود، و از نسل چنگیز در ولایت ترکستان پادشاهی است در غایت عدل و داد و نسبت به رعیت در نهایت شفقت و داد، و او را نام سیونج خواجه خان است ترا بقدر رعایت و تربیت خواهد کرد، و او را دو پسر است که هر یک در دریای معدلت و دری سماء سلطنت اند، یک را سلطان محمد نام است و از وی رعایت کلی خواهی یافت، ترا معلم و امام و قاضی عسکر خود خواهد گردانید.

و نیز او را پسری است در سن شش سالگی تو معلم و استاد او خواهی شد، و کلام ربانی و تنزیل سبحانی را به وی تعلیم خواهی داد، و به نام نامی و القاب گرامی او کتابی مسمی به بدایع الوقایع تصنیف خواهی نمود که مقبول و مطمووع وی و مأمول بسیاری از سلاطین و خواقین ذکی الفهم خواهد بود،) با این حال او بدیار غربت کوچ می کند و بعد از در بدری های فراوان، سر از محافل ادبی سمرقند و بخارا در می آورد. سر انجام به تاشکند رفت و به سال ۹۶۰، یعنی زمانی که هفتاد سال داشت، در تاشکند از دنیا رفت. یکی از کارهای واصفی (کتاب بدایع الوقایع) است که آنرا در اواخر عمر نوشته. واصفی در این اثر، نویسنده ای

است با نثری ساده و شیرین و روان ، شاعری مسلط بر کلام و بالاتر از اینها طنز آوری است توانا.

در قرن های نهم و دهم در شهر هرات طنز ازان زیادی بودند و می زسیتند: از جمله مُلا حسین واعظ کاشفی مولف کتاب (انوار سهیلی)، نور الدین عبدالرحمان جامی صاحب (بهارستان)، فخر الدین علی صفی گرد آورنده ای (لطایف الطوائف)، و نیز خود نویسنده ای کتاب (بدایع الوقایع). محمود واصفی شاگرد واعظ کاشفی بوده است و هم نیز دوست پسرش فخر الدین علی صفی. خلاصه ،اینکه این طنز آوران روابط خوبی با همدیگر داشته و نویسنده به آنها احترام خاصی قایل بود. علاوه بر اینها واصفی طنز آوران دیگر را نیز معرفی کرده است که اغلب معاصر او بوده اند. اثر ارزشمند واصفی را باید از دو جنبه پیام و کلام بررسی کرد. بدایع الوقایع از نظر پیام، آینه تمام نمای اوضاع سیاسی ، اجتماعی ، اقتصادی، فرهنگی و ادبی اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هرات است و از نظر کلام، گنجینه ای از لغات و ترکیبات زبان عوام و خواص در زمان نویسنده است.

از سفیدی کفن گفتیم و از سیاهی گور که عیب های کتاب است هم بگوئیم (همان طور که مصحح آن نوشته) عبارتند از: روح بندگی ، تظاهر و رکاکت، و اینها همه محصول محیط هولناک آن دوران هرات بوده است. اما این عیب ها در برابر آن همه حسن، رنگ می بازد. در ادب کهن فارسی به جز عده ای انگشت شمار، بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست!

واصفی دست خواننده را گرفته بدون ریا با خود به اعماق تفکر خویش می برد و به حاشیه نگه نمی دارد، او را به درون باغ می برد و نادیدنی ها را نشانش می دهد. بسیاری از مورخان و تذکره نویسان حادثه ها و آدم های زمان خود را يك رویه دیده اند و روی دیگر سکه را نشان نداده اند و کارشان بیشتر لفاظی و تملق و چاپلوسانه و قافیه پردازی بوده است، و به همین درد هم اکنون مبتلا هستیم، اما واصفی پرده را پس می زند و اسرار نهانی را هر چند ناخوشایند فاش می سازد. آدم ها در داستانهایش بسیار زنده و قابل لمس هستند.

بیا بید هم تفرجی کنیم تا من بعضی از چشم اندازهای دلنوازی را که دیده ام به شما نشان بدهم. که هر گلی رنگ و بوی خود و بوییدن هر کدام لذت خاص خودش را دارد و از همه رنگ است!

در سال ۹۱۸ یعنی همان سال در بدری واصفی، وقتی که سپاهیان قزلباش به سر کردگی امیر نجم ثانی به هرات حمله ور شدند ضدیت خود را نسبت به تجاوزگر از زبان یکی از بزرگان چنین می نگارد که: (روزی مولانا درویش عصای سر نیزه داری به دست گرفته و يك چشم را بسته و زمین را می کافت و از هر جانب می شتافت. پرسیدند که: مولانا درویش چه می جویی؟ گفت که: چشم من درد می کند داروی چشم درد می طلبم. گفتند که: داروی چشم چه چیز است؟ گفت که: سرگین اسب اوزبکان است، هر چند می جویم نمی

یابم.) یعنی اینکه ترکان منعصب صفوی را هم نخواهیم دید و همانطور هم شد.

همچنان از ضدیت با شیعه ای اثنا عشری در هرات هیچ گونه اشاره ای نمی کند الا با مذهبی که صفوی ها با خود به هرات آورده بودند. اگر چنین مورد اختلافی می بود هرگز از چشم تیز بین آن مخفی نمی ماند و به آن می پرداخت چنانچه در معرفی یکی از پهلوانان هرات که پیرو مذهب اثنا عشری است چنین داد سخن می دهد.

خواجه محمود تایبادی می فرمود که: خواهر زاده ای پهلوان محمد ابو سعید که درویش محمد نام داشت در سن هفده سالگی یکی از جماعت مهره ای اثنی عشریه درس مولانا شیخ حسین بود که در شرح و هدایه ای حکمت با میر جنگی هم سبق بودند.

کشتی گیری از عراق متوجه خراسان شده که از تمام پادشاهان ربع مسکون خط مسلمی ستانیده. نامش پهلوان علی روستایی است که هرگز به پهلوانی و زبردستی او در عرصه ای جهان و معرکه ای کیهان پهلوانی بر سر قدم نیامده و دعوی او آن است که به هرات که می روم پهلوان سر تکیه نشین را حلقه به گوش و غاشیه بر دوش خود می سازم.

القصه چون بهم در آویختند درویش محمد او را به مثابه ای طفلی از زمین بر گرفت و بر سر دست کرده چرخي زد و بر زمین انداخت که صحن میدان مثل کوره ای سیماب در لرزه درآمد. از پس سر تا پاشنه ای پا بر زمین نقش بست. غریو از خلق بر آمد. پهلوان علی برخاست و در گریه شد و

گفت شاهها، این جماعت سحر کردند و مرا بستند که مرا یارای هیچ قوت و هرکتي نماند. میرزا گفت: که اینها مهملات است، دیگر کشتي مي گيري؟ چون سه نوبت دستور است. گفت: شاهها، اگر من آدمي باشم همین بس است. میرزا به امرا و ارکان دولت گفت: هر که سر مرا دوست مي دارد به درویش محمد انعامي کند. چنین گویند که قریب به صد هزار درم به درویش محمد انعام شده بود. درویش محمد همه اي آنها را به پهلوان علي روستاي بخشید و گفت: مرا همین آبرو بس است. او هم به امیدواري به این دیار آمده نام نیکو گر بماند ز آدمي

به کزو ماند سراي زرنگار

(سلطان حسین میرزا از پهلوان عالم پرسید که: فکر این پهلوان را چه نوع کرده اید و با وي کدام پهلوان کشتي خواهد گرفت؟ پهلوان عالم گفت که یتیمی است که تکیه را رفت و روب مي دهد، این امر را به وي حواله نموده ایم. میرزا پرسیدند که: این کیست؟ پهلوان گفتند که: درویش محمد است. میرزا انگشت حیرت به دندان گرفتند و گفتند که: او خرد سال است ناگاه بي ناموس واقع شویم. پهلوان عالم گفت: امید وارم که سبب آبرو و ناموس گردد.)

در تهاجم و تاخت و تازها هیچ يك از شیعیان هراتي با صفوي ها همراه نمي شود الا يكي از اليچه مذهبان که مطرح است و در عصر ما هم از این دست اليچه مذهبان زياد و مي خواهد جان خود را خلاص کند که او را واصفی نادیده

نگرفته به دست جلاّد قلم می سپارد و از آن طنزی زیبا می آفریند.

(و این مولانا حاجی بخت بر گشته چوب دو سر طلا بوده است! بعضی از بد خواهان به جناب صدر آن زمان می رسانند که این مولانا حاجی زمانی کلاه قزلباشی بر سر نهاده است و صدر فکر می کند که او به تشیع گرایش دارد، به همین به بهانه حاجی را در خانه محبوس می سازند. عده ای از اهل و دوستان و شاگردانش به در خانه صدر می روند، اما هر کاری برای آزادی مولانا حاجی می کنند سودی نمی بخشد، تا این که واصفی پا در میانی می کند و می گوید: (... مخدوما، مثلا اگر شخصی کلاهی که بر وی زنگوله و دم روباهی تعبیه کرده باشند بر سر نهاده، موقوف علیه حیات کسی باشد، اگر آن نحو را آن کس پناه جان خود ساخته باشد، پیش اهل انصاف آن کس مستحق زجر و سیاست است یا سزاوار عنایت و رعایت؟)

ما در زمان تیموری ها و هم در عصر حاضر شیعیان سُنی بوی و هم سُنی های شیعه بوی داشتیم از آن جمله می توان به پهلوان عالم و ملا حسین واعظ مولانا بنایی هروی و دیگران اشاره کرده و همچنان به چهار بازوی فرهنگی بهم پیوسته معاصر هرات که عبارت بودند از مرحومان استاد فکری سلجوقی شیعی بوی و استاد محمد علی عطار هروی سُنی بوی و استاد محمد سعید مشعل شیعی بوی و استاد رضا مایل هروی سُنی بوی که این بزرگواران اگر در هرات بودند امکان نداشت که هفته ای چند بار همدیگر را نبینند و از

همدیگر محظوظ نشوند و فیض نبرند. همین طوری که نویسنده ای این سطور تحقیقاتی انجام داده که تمام مردمان بومی هرات اعم از بلوکات و شهر با هم خویشاوندی دارند اگر باورتان نمی شود و از هر مذهبی که هستید خود را با کسی محک بزنیید که هرگز او را نمی شناسید به این نتیجه می رسید که با یکی از خویشاوند او پیوند خونی دارید و یا او یکی از نزدیکان خونی یکی از خویشاوندان شماست.

و باز در آن دوران همچون دوران ما که فجایع بیداد می کند، جان آدمیزاده حکم بادنجان را داشت و دارد! بزرگان چنین می کرده اند:

(.. همه گفتند که : _ ما همه حیرانیم که حضرت سلطان چرا حکم نمی فرماید که دندان های او را بر کنند و بر تارک سر او نشانند؟!) حال ببینیم و دار و دسته بزرگان چه گونه می کرده اند . در این جا طنز و اصفی بیداد می کند: (... عالی حضرت (سلطان حسین میرز) را امیری بود ... او را محمد ولی بیک می گفتند ... حضرت پادشاه دارو غگی و حکومت شهر هرات را مع توابع و مضافات و منسوبات به عهده اهتمام و اجتهاد او کرده بود. و او را ملازمی بود که خواجگی محمد چنار می گفتند و امیر مذکور او را فرزند خوانده بود و دارو غگی شهر را از قبل خود بدو حواله کرده بود . و او در فسق و بد معاشی و خبائثت و اوباشی به درجه ای بود که بنات النعش اگر به صفت نکورت موصوف بودی از پیش طاق رواق گردون از ترس او جمال ننمودی ! و اگر نه خورشید عالمیات خود را در لباس انوشت و معجر نسوان

یافتی از ترس آن بی شرم بی آرم بر سر جهانیان نتافتی
(...!)

در اینجا آدم بیاد ضرب المثلی می افتد که گفته اند: هر چه بگردد نمکش می زنند/ وای از آندم که بگردد نمک، زین الدین محمود چنان از کینه به دل گرفتن های امیر علیشیر سخن به میان آورد که کشتن اشخاص و تاراج دارایی آنها حق مسلم او بوده و کسی را شپش غیرت نمی باید بگذرد شما نگاهی به این مورد بیندازید که: (چون امیر جهانگیر به آن ولایت رسید، طایفه ای از اوباش و لوانید و اجامره که ایشان را چغول نیز می گویند پیش وی جمع شده آغاز فتنه انگیزی نمودند و او را بد آموزی کرده تا دست به اموال مردمان دراز کرد و زنان و فرزندان مسلمان را پرده ی ناموس درید. کار ایشان به جایی کشید که جمع کثیر پیش امیر علیشیر به داد خواهی آمدند. میر ملاحظه کرده دید که هنوز امر متعدیه از برای افنای او به ظهور نیامده و علت مستقله جهت قتل او به وقوع نانجامیده. به جماعه ی داد خواه درشتی نموده گفت: همیشه شیوه ی شما عناد و سرکشی و درشتی و نا خوشی است، همواره به حاکم و داروغه ی خود در مقام مخاصمه و معانده می باشید، دیگر وقت آن شده که شما را تأدیب و تعذیب نمایند. تهدید بسیار داد و ایشان را بر گردانید و نگذاشت که پیش پادشاه عرض حال خود کنند. امیر جهانگیر به حمایت امیر علیشیر اعتماد نموده از جماعت داد خواهان سه کس معتبر را به قتل رسانیدند. مردم ترشیز سیاه پوش شده قریب به دویست کس به در چهار باغ جهان آرا آمده

فغان کشیدند و طنطنه ی ناله و نفیر به چرخ اثیر رسانیدند، چنانچه میرزا در درون حرم از غریو ایشان ترسیده پرسیدند که: واقعه چیست و باعث این مشغله کیست؟ گفتند که: مردم ترشیز به داد خواهی آمده اند از امیر جهانگیر برلاس. میرزا امیر علیشیر را طلبیده و به طعن و سرزنش گفت: دادخواهان تربیت کرده ی خود را به داد رسید. میر فرمودند که الناس مجزیون بأعمالهم ان خیرا فخیر و ان شرا فشر. به مقتضای شرع عمل باید نمود بعد از ثبوت خطایا و جنایای امیر جهانگیر مردم ترشیز نشانی از برای قتلش حاصل کرده رفتند و او را بر دار کرده تیر باران کردند.)

و همچنانکه امیر علیشیر کینه ای امیر حاجی پیر را در دل می گیرد و بعد يك سال حکایتی به سلطان حسین تعریف می کند که:

(چون میرزا این حکایت را شنید، بر خود پیچید و انگشت حیرت به دندان غرامت گزید. صبر کرد که میر از مجلس برخواست. فرمود که بیک کنه و جانک و بدنه و ابو شحمه را حاضر ساختند. این چهار کس بودند که ایشان را ملایکه ای عذاب می گفتند. میرزا فرمود که: می روید و خانه حاجی پیر بکاول را و جمیع توابع و لواحق او را به نوعی غارت و تاراج می کنید که هیچ شیئی، که نام شیئی بر آن اطلاق توان کرد، آنجا یافت نشود، و اگر بر خلاف این کنید ببینید آنچه ببینید در يك ساعت نجومی سلسله ای حاجی پیر را بر خاک برابر ساختند و او را از اوج سعادت در حضیض مذلت انداختند.)

بلی این طنز چیره دست فسادهای سیاسی، اجتماعی، و اخلاقی زمان خود را به روشنی در کتاب نفیس پیش رویتان منعکس کرده است و در بعضی جاها بی پرده و بدون رعایت عفت کلام نقل می کند، و آنچه آوردم مشتبی بود از نمونه خروار.

در این اثر جاودان هم زبان کوچه و بازار را می خوانیم و هم زبان اشراف دربار را. آن چه که او از زبان خواص نامه می نویسد، نثر پیچیده ای اشرافی و درباری را به کار می گیرد و آن جایی که از کوچه و بازار سخن می گوید نثری ساده و دلنشین و روانی را بکار می برد. اینجاست که ضرب المثل ها و اصطلاحات عامیانه می درخشند:

.... چه شود اگر تغافل کنی و شتر را دیدی نه گویا مرا گذاری که به آبرو ناموس به خانه خود روم
.... عامی را اگر از طلا سازند، سوراخ مقعدش برنجین خواهد بود!

.... کثرت خلق بر بام و روی زمین به مثابه ای بود که اگر سوزنی انداختی بر زمین نمی آید ...
.... زمین رو شود و آسمان آهن گردد، که نه از زمین روید و نه از آسمان بارد

نثرش در بسیاری جاها به ویژه در داستان ها به قدری روان و ساده است که گویی آن را همین امروز نوشته اند. واصفی نثر و نظمی طنز آمیز دارد، همراه با تشبیهات و اغراق های فراوان. و این نثر، با آن که از نظر لفظ اغلب

یکدست است، از نظر معنی فراز و فرود های فراوان دارد. نمونه ای بیاورم. چنین توصیف زیبایی را می خوانیم:

(مدت مدید و عهد بعید است که میان ما و شما ما جرایی در میان است، امروز وقت آن است که آن امر قرار یابد. و ماجرا آن بود که: سلطان حسین میرزا اظهار ارادت می نمود و میر را پیر خود می گفت و میر می فرمودند که: الله الله چه جای این سخن است ما مریدیم و شما پیر همه. چون این گفتگو به تطویل انجامید، میر فرمودند که: پیر کدام است و مرید کدام؟ امیر فرمودند که: مرید آن است که هرچه مراد پیر باشد مراد مرید همان باشد. میرزا فرمودند که: اسپ اشهب را بیاورند و آن چنان تکاوری بود که تا ادهم شب و اشهب روز با هم جفت گردیدند چون آن سمندی در مرغزار جهان کسی ندیده بود. میرزا فرمودند که: چون شما مرید شدید و ما پیر، مراد ما آن است که بر این اسپ سوار شوید و ما در جلو شما رویم. میر را هیچ چاره نماند به غیر از سوار شدن. چون میر قدم در رکاب نهاد و آن اسپ بود که بجز شاه را سواری نمی داد و رمیدن آغاز کرد میرزا هی بر او زد که بر جای خود قرار گرفت تا میر سوار شد. چون میرزا به جلو در آمدند میر بر بالای اسپ بیهوش شد چنانچه او را گرفته فرود آوردند.)

در بسیاری از جاها واصفی قصد طنز پردازی نداشته است، اما اغراق های خنده دار، نوشته هایش را طنز کرده. مثلاً در توصیف سرعت اسب می نویسد:

(...و آن شاهزاده را اسبی بود تك كه از غایت سرعت به هنگام حرکت بر زمان پیشی می گرفت؛ و از روی شتاب به يك دو گام وقت آینده را در می یافت . سبکی سیرش به حدی بود که اگر بر چشم خفته جولان نمود، لذت خواب خوش را زایل نکردی؛ و در وقت تکاپوی، زمین را از رفتنش اصلاً خبری نبود!)

در این جا واصفی واقعا خواسته اسب شاهزاده را توصیف کند و قصد طنز گویی نداشته است. از این توصیف خنده دارتر، توصیف زیر است:

...وقت سفیده دم که گربه براق صبح صادق بر چینی خانه سپهر لاجوردی دویده و آلات چینی فغفوری کواکب رخشان را از طاقچه های گردون سرنگون گردانید! حضرت میر جهت تجدید وضو در حجره را گشاده گربه ای در خانه آمده بر طاقچه ها جستن گرفت و آلات چینی که در آن طاقچه ها بود بینداخت و شکست (...)!)

برای تفریح خاطر این دو توصیف را هم بخوانید:
...گل های آن بوستان جنت نشان از خنده فراوان به پشت پا فتاده صفرای می کردند!

چو طفل صبح بر آمد سحر ز خواب گران

فلك ز مهر به كامش نهد سر پستان!
و آن جا که واصفی خود قصد طنز آوری داشته، کاملاً مشخص است:

(... ای سفله دون، وای سگ بدبخت معلون! اگر شمه های از شمایم گفتارت به گلستان ارم و سربستان خلخ و تثار وزد،

چون آشیانه جعل بگننداند، و اگر نفخه ای از فوایح کلام قباحت انجامت بر صحرای چین و ما چین بگذرد، ناف آهوان را چون خیشوم شومت گرداند!

محمود واصفی یکی از پیشکسوتان طنز آوران خوب ادب فارسی بوده. او نه تنها خود طنز پردازي توانا بوده، بلکه در معرفي طنز آوران دیگر نیز خدمتي به سزا کرده است. اگر بخواهید روزي فرهنگ طنز آوران ادب فارسی را بنویسید، بدایع الوقایع یکی از منابع مهم و معتبري خواهد بود.

(واصفی باطنز عبید کاملاً آشنایی داشته و مقداری از لطیفه های او را البته به تحریر خود در بدایع الوقایع آورده است. در جایی از وزن شعر کسی انتقاد می کند و آن کس در مقام دفاع بر می آید و می گوید: (این نظم عربی است.) و محمود واصفی می گوید:

(نظم عربی آن است که موزون باشد تا او را نظم عربی توان گفت، غالباً شما هزل عبید زاکانی را جد خیال کرده اید که گفته النا موزون: شعر عربی!) این نشان می دهد که واصفی عبید را کاملاً می شناخته و از شیوه او بهره ها گرفته است. واصفی روح طنزش را در شعر، مقاله و داستان دمیده است. وی در مجموع شاعری متوسط است، اما من با همان شعر شتر و حجره

ببند بر شتر باد خاك حجره ي تن

شتر در آب فنا ران و حجره آتش زن
او را در ردیف طنز سرایان خوب می نشانم. مهارت و استادی واصفی بیشتر در مقاله نویسی و به خصوص در

داستان پردازی است. که من تمام داستان هایش را از کتاب دو جلدي بدایع الوقایع استخراج کرده ام که این خود يك مجموعه اي مستقل شده است. البته واصفی اینها را به عنوان داستان ننوشته، ولي در نوشتن آنها فوت و فن هاي قصه نویسی را به کار گرفته است. به نظر من اوج نثر واصفی در قصه هاي اوست.

به نکته دیگری اشاره کنم، نوشته هاي واصفی از نظر زمان دو نوع است: نوشته هاي معاصر و نوشته هاي غیر معاصر. معاصر مثل ماجراهایی که یا خود نویسنده در آن حاضر و ناظر بوده و یا از دوستان و نزدیکان شنیده است. و غیر معاصر مثل آنچه درباره ابن سینا، فردوسی، عبدالواسع جبلي نوشته است و یا در بعضی از حکایت ها آورده. از نظر تاریخی نوشته هاي معاصر نویسنده، مهم تر است.

از اصل مطلب دور افتادیم. اصل مطلب طنز واصفی بود. بسیاری از طنز نویسان، بزله گویان خوبی نیستند و چه بسا پینک تروش هم باشند و آدم تعجب می کند که این آدم هاي خُشکیت چه چگونه طنز می نویسند واصفی از نویسندگانی است که هم در طنز شفاهی و هم در طنز ترکیبی مهارت داشته. چنانکه در آغاز آمد، او مردی بوده است حاضر جواب، بدیهه گو و معما ساز و معما پرداز، و آن زمان این گونه کارها و نیز بازی هایی مثل شطرنج از سرگرمی هاي خاص و عام بوده و هر که در این امور مهارت داشته سرشناس بوده است.

واصفی تصویر زنده و برجسته ای از طنز و طنز آوری قرن نهم و دهم به دست داده است.

با استناد به نوشته هایش در این کتاب به نکته های مهمی اشاره می کنم. آن طور که از نوشته های واصفی بر می آید طنز در آن روزگار، هم شفاهی و هم کتبی رواج کامل داشته است. طنز شفاهی به صورت لفظی و عملی بوده است و طنز کتبی به صورت نوشتن و نقاشی. برای این چهار نوع طنز از متن کتاب مثال هایی می آورم:

الف- طنز شفاهی

۱- طنز لفظی:

(مولانا خواجه اصفهانی و مولانا بنایی... در اثنای بازی شطرنج بدیهه می گفتند و دُرر معانی می سفتند و بدیهه ایشان منجر به هجو می شد. الفاظ رکیکه و عبارات شنیعه از ایشان سر می زد که کسی را طاقت شنیدن آن نبود، و از خنده کار به سر حد بیهوشی می رسید.)

چنان که واصفی خود گفته، این کلمات از حیطه طنز خارج است.

۲- طنز عملی:

((... و دیگر مجلس مولانا خواجه گوینده و امیر خلیل خواننده، که این دو کس بساط می افکندند و کارد برهنه و دایره ای در پیش می نهادند، و به غلاظ و شداد قسم یاد می کردند، که هر کس از این جماعت حضار و انظار که در بازی ما دخل کند و یکی را تعلیم دهد این کارد را برمی داریم و تا دسته در وی می نشانیم! و دایره از برای آن بود که اگر

في المثل هر کدام پیاده زیادتی می برد، آن دایره را بر می داشت و در رقص می آمد و نقشی با صورت بنیاد می کرد و حرکاتی می نمود که حاضران مجلس نزدیک به آن می رسید که از خنده بیهوش شوند. و آن دیگر مانند ماتم زده ملول مند بودی که گویا تمامت قوم و قبیله او را قتل کرده اند! مشاهده وی بیشتر موجب ضحك می شد. آن رقص در حین رقص، سر و پای خود را در پیش دماغ می آورد و حرکات می کرد، تا غایتی که او بر می خاست و هر دو یکدیگر می چسبیدند و جامعه های یکدیگر می دریدند و مشت در هم می بستند و سر و روی یک دیگر می شکستند.

در این قضیه دو نکته مهم نهفته است. دو چیز باعث خنده بیشتر شده است: یکی چهره ماتم زده و جدی حریف طنز و یکی هم حرکات غیر مکرر.

برای طنز عملی مثال دیگری می آورم. وقتی حافظ غیاث الدین پیش امیر علیشیر نوایی خود را تعریف جامع و مانع می کند، در معرفی یکی از هنر های خود می گوید: ((... و دیگر مقلدی ام که به تحقیق پیوسته که در این شیوه هرگز مثل من نبوده...))

حافظ غیاث الدین باید حرف خود را اثبات کند:

((... داده و غلام باغبان ستاده بودند، ایشان را تقلیدی کرده که همه از خنده شکم بر زمین نهادند...))

طنز شفاهی، چه لفظی و چه عملی بیشتر جنبیه تأثیری دارد.

ب- طنز کتبی

۱- طنز نویسی :

شما تا اینجا متوجه شدید که طنز واصفی کاملاً قابل ملاحظه است. اما حالا برای این که بیشتر محظوظ گردید، یکی از ظرافت های کوتاه او را بیان می کنیم:

((... وي به مرتبه اي طويل القامه و عظيم الجثه بود که از دور او را کسی که می دید خیال می کرد که بر شتری سوار است و دیگران در گرد وي پیاده اند...))

۲- طنز نگاری :

واصفی در این اثر از دو طنز نگار بر جسته نام می برد : جلال الدین یوسف و استاد بهزاد .

در باره جلال الدین یوسف می خوانیم :

... سلطان محمد بهادر در درون دیوان خانه ای دولت بر مسند عزت و شهریاری و مقر عظمت و کامگاری تشریف جلوس شریف ارزانی فرمود، جناب نادر العصر ماهر الانصاف شهیر فی تصاویر الحسبان و لیس له فی الزمان اعنی مولانا نقاش که در صنعت صورتگری و حرفه ای چهرگشایی به درجه ای است که اگر صفحه ای از نقوش کلك شورانگیز سحر آمیزش به صورتخانه ای چین در آورند، مصرع:

صورت شود خراب و به دیوار در رود
و اگر نقش گلی از گلستان هنرمندیش به گلزار آورند.
مصرع:

گل باز غنچه گردد و در خار در رود

واصفی طنز آور، در آغاز این مقال، به قاضی جادک عنوان مولانا ریش الدین ابو المحاسن داده است! آنچه واصفی آورده است، از نظر تاریخچه و سابقه هنر کاریکاتور در هرات بسیار اهمیت دارد.

واصفی در این نوشته چند اصطلاح جالب نیز آورده که در آن زمان رایج بوده است و امروز نیز می توان از آنها استفاده کرد: صورتگر و چهره گشا، به جای کاریکاتور است. صورتخانه به جای نگارخانه یا نمایشگاه، به ویژه نمایشگاهی که اختصاص به چهره گشایی دارد.

نکته دیگر در این نوشته، حمایت سلطان ها و خاقان ها از این دسته هنرمندان بوده است. واصفی در جای دیگر نیز به این موضوع اشاره می کند: اینان برای تفریح خاطر (همواره جمعی از مصوران سحر آفرین و نقاشان بدایع آیین را در پایه سریر اعلی باز داشته، نظر التفات به حال ایشان گماشته اند: چه این طایفه طرب انگیز و این فرقه طیبیت آمیز موجب حضور و سبب سرور عامه اهل عالم اند.) و (از فرقه ابرار و از زمره اخیار بنی آدم اند). سپس واصفی به استاد بهزاد اشاره می کند و می نویسد:

(... پادشاه مغفور ... از میان هنرمندان این صنعت و سحر آفرینان این حرفت، استاد بهزاد نقاش را که مصوران هفت اقلیم سر تسلیم پیش او فرود آورده بودند و صورت دعوی مسلمی را علی العموم بدو سپرده بودند، اختیار فرموده بود...)

ما استاد بهزاد را بیشتر به عنوان مینیاتوربست و نقاش و مذهب می شناسیم ، اما واصفی او را به عنوان کاریکاتوربست نیز به ما معرفی می کند. که این هنر نه تنها که از غرب برای ما به ارمقان نیامده بل از شرق و بخصوص از هرات این فن کاریکاتور به غرب رفته و در سرزمین ما به فراموشی سپرده شده است و افتخار نویسنده ای این سطور این است که یکی از پیشگامان هنر کاریکاتور معاصر است و رد پل پای ما هم چاپ پانزده شماره مجله ای پالون به عنوان مدرک کفایت می کند که اولین کاریکاتوربست معاصر دختر دوازده ساله ای است که کاریکاتورهای خود را به امضای چهره نگار به چاپ می رساند.

سلطان حسین میرزا وقتی غمگین و گرفته بود، استاد بهزاد صورتی بر می انگیخت و پیکری بر می آمیخت که به مجرد نگاه کردن حضرت پادشاه در وی، آئینه طبعش از زنگ کدورت پاک می گشت. واصفی می نویسد: (...جناب استاد ماهر الصناف همواره صور مختلفه و نقوش متنوعه را با خود همراه داشتی که به وقت حاجت به کار بردی .) طنز آوران همواره نیاز به کسی دارند که او را هدف طنز خود سازند . واصفی آنکس را در جایی (صاحب هجو) نامیده است: باید گفته شود که در طنز تجسمی نمی تونید از این پاراگراف سرسری بگذرید و به آن دقتی نکرده باشید

... بعد از آن روی به حضار مجلس کرد و گفت: عزیزان را در تعریف و توصیف این صحیفه ای لازم التشریف به خاطر چه می رسد؟ مولانا فصیح الدین که استاد میر و از جمله ای

مشاهیر اهل خراسان بود فرمود که: مخدوما من این گلهای شکفته ای رعنا را که دیدم خواستم که دست دراز کنم و گلی بر کنم و بر سر دستار خود مانم. مولانا صاحب دارا که مصاحب و رفیق میر بود گفت: مرا نیز این داعیه شده بود اندیشه کردم که مبادا دست دراز کنم و این مرغان از سر درختان پرواز نمایند. مولانا برهان که سر آمد ظرفا و قدوه ای اهل خراسان بود و لاینقطع به جناب میر تعرض و ظرافت می نمود، گفت که: من ملاحظ کرده دست و زبان نگاه می دارم و دم زدن نمی آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند و روی و ابروی خود در هم کشند. مولانا محمد بدخشی که ظرفای خراسان وی را لطیفه تراش میر لقب کرده بودند و همیشه مشق خوشامدی می کرد، گفت: ای مولانا برهان اگر نه بی ادبی و گستاخی شدی، من آن عصا را از دست حضرت میر گرفته بر سر تو می زدم. حضرت میر فرمودند که عزیزان سخنان خوب گفتند و درهای مرغوب سفتند. اگر مولانا برهان آن ناخوشی و درشتی نمی کردند، به خاطر رسیده بود که این طبقهای ساچق را بر سر یاران نثار کنم.

بعد از آن استاد بهزاد را اسپ با زین و لجام و جامه ای مناسب، و اهل مجلس را هر کدام لباسهای فاخر انعام فرمودند.

دریغ و درد از این مردمان که خاک شدند

به تیغ مرگ، جگر ریش و سینه چاک شدند

همان طور که طنز نویس به صاحب هجو نیاز دارد، طنز نگار هم چنین کسی را می طلبد. صاحب هجو استاد بهزاد شخصی بوده است به نام امیر بابا محمود. واصفی می نویسد : استاد بهزاد (...اکثر صورت امیر بابا محمود را که از جمله امرای بزرگ عظیم الشان و کبرای سترگ رفیع المکان درگاه عالم پناه بود به اوضاع مختلفه تصویر می نمود و میر مذکور صورت عجیب و هیات غریب داشت و این قطعه گویا در شان وی واقع شده که:

همی شحمی و لحم، ای میر اعظم

خوش آن کو چون تو میری بر گزیند

اگر اسب تو هرگز جو نیابد

ضعف و لاغری کی رنج بیند

تو هر گاهی که بر وی می نشینی

دو صد من گوشت بر وی می نشیند

با این توصیف طنز آمیز، شما می توانید کاریکاتوری را که استاد بهزاد از صاحب هجو خود ساخته در نظر مجسم سازید! بازار طنز و طنز آوری در زمان واصفی بسیار داغ و پر رونق بوده است و از این نوشته پیدا است :

میر و میرزا (امیر علیشیر نوایی و سلطان حسین میرزا

بایقرا) هر دو اهل طنز و شوخی بوده اند و میر در این زمینه حتی صاحب نظر بوده است. او سه نوع خنده را بر می شمارد:

(... بعضی مردم را سه نوع خنده می باشد، یک نوع ...

که از روی تقلید بوده، و یک خنده دیگر که بعد از تأمل

موجب خنده را یافت، و يك خنده ديگر بر خنده اول كه با خود مي گوید كه آن خنده اول چه خنده خرکسانه اي بود...)

همین میر مجالسی ترتیب می داده که بنای آن بر هزل های رکیک بوده و خود وی سر آمد خوش طبعان و ظریفان آن روزگار به شماره می رفته است.

در این محافل غیر از طنز آوران که و اصفی از آنها با عنوان ظرفا نام می برد، خواننده ها، شاعران، ندیمان، مجلس آریان و جوانان هم حضور پیدا می کرده اند. در این اثر نام بسیاری از آنها آمده است. و من در جای خودش به آنها هم اشاره ای خواهم کرد، و اصفی از این ظرفا نام برده است مانند: میر سر برهنه، مولانا برهان گنگ، میر خواند مورخ (صاحب تاریخ حبیب السیر)، مولانا معین شیرازی، مولانا حسین واعظ (صاحب انوار سهیلی)، سید غیاث الدین شرفه (همان کسی که محمود تربتی صاحب هجوش بوده)، مولانا محمد بدخشی، مولانا خلیل صحاف و مولانا محمد خوافی خطاط. و اصفی درباره مولانا خلیل صحاف می نویسد:

(... به شکنجه دلیلات و گرفت و گیر برنده زبان و بیان بی نظیر، بی اندامان و ناهمواران مجلس را اصلاح می نمود...)

گاهی وظیفه طنز پرداز همین است. که اصلاح ناپذیران را، باتیغ برنده زبان و بیان اعدام نماید.

طنز آورانی که و اصفی از آنها نام می برد به همین ها ختم نمی شوند. در این کتاب مستطاب، در زمینه طنز و طنز آوری به نکته های جالب. دیگری نیز بر می خوریم، مثل

این نکته : (... آدمی چنان که از غم به افراط می میرد ، از نشاط به افراط نیز هلاک می شود...)
پس بی خود نیست که می گویند : (مردم از خوشی) ! و این نکته مهم ، که امروز نیز می تواند قابل استفاده باشد :
(... چنین گویند که خواجه به غایت آشفته گردیده ، سخنان تهدید آمیز و حکایات وحشت انگیز گفتن گرفت . مولانا محسن فرموده اند که :

شما نگاهی دقیق به این نکته بیندازید که به خاطر بکار بردن تتوین چنان بزدندش که شب عید بر دهل نزدند که در قصه قاسم حصاری می خوانید ،
این غلط دیگر است که انگیز کرده اید ، این سبب اشتها این هجو می شود و موجب رسوایی شما گردد...)
همانطوری که در بالا اشاره شد که واصفی به غربت می رود و زجرها می کشد و خود چنین از آوارگی می نالد و فیلس یاد وطن می کند که :

وفا و مردمی در ماوراءالنهر کم باشد
اگر خواهی برو ای واصفی رو در خراسان کن
که منظور از خراسان همین هرات امروزی است و در هر کجای متون که به نام نامی هرات بر می خورید منظور هرات است و بس نه خراسان ایران غربی کنونی یکی از عیب های واصفی را این پنداشته اند که مداح بوده بلی بوده و روزگارش چنین اقتضا می نموده است که برای امرار معاش و زنده ماندن دست به چنین کارهای بزند که هرگز کار او را تحت الشعاع قرار نمی دهد

... معلوم شد که طبع شریف آن حضرت به لغز میل بسیار دارد و به خاطر گذشت که به مقتضای میل خاطر آن جناب اگر لغزی گفته شود مشحون به مدح آن حضرت مناسب می نماید. این لغز اتفاق افتاد:

از بهر طبع تو لغزی کرده ام خیال

یا والی الممالک یا مالک الرقاب

خان زمانه شاه عبیدالله آنکه هست

بر ساحت جنابش از این قصر بی حساب

و آن گاه که می خواهد به تکلف و سادگی به واژگانی به پردازد که چیدن آن در کنار هم لذت بخش است و از خواندنش هرکسی محظوظ می شود و چنان کوشیده است که خواننده را تحت تاثیر خود قرار می دهد و این از شگرد های است که از نظر روانشناسی و واژگانی بدرستی توانسته است روابط زیبایی شناختی ارتباطات توصیف های میوجات را بیان نماید و از خود احساسی بر جای بگذارد که انگار در تمامی زندگی و در تمامی جنبش دنیا شرکت داشته است شما نظری به این نیم پارا گراف بیندازید:

امرود های چینی آبدارش گویا که جلاب نبات بود که قناد دورانش در شیشه های حلبی کرده، یا مطهره های آب حیات بود که خضر بهار از ظلمات عدم آورده، یا خود استاد قناد صنع پروردگار از برای تفریح خاطر اطفال بهار گل های مختصر قندی ریخته، آنها را در کاغذ حریر بغدادی پیچیده، از شاخ های درختان مثل عطاران آویخته، بهی هایش که به از میوه های جنت بود و به بوی روح پرور قوت دل بیماران

خونین جگر می فزود، گویی که زاهدان پشمینه پوش
مرتاضند که رنگ و روی از ریاضت شکسته، یا بیماران
غریب خانه ی امراضند که غبار غریبی بر چهره ی ایشان
نشسته. گوی مطلاي نارنجش گوی لطافت از میوه های
بهشت می برد، و ترنج باغ جنان از یادش آب در دهان
آورده، آب حسرت می خورد. بوالعجب حالی که رنگ وی
همیشه چون بیماران صفرا مزاج زرد، و صفرا مزاجان
یرکانی را از روی باطن معالجه می نمود. انجیر بی نظیرش
خشخاش دانه ها را به شیر ی قند پرورش داده بر کف برگ
نهاد، اهل باغ را صلاي در می داد، یا حقه های معجون
قندی ارزن گشته، از برای معاشران باغ بر کف اخلاص می
نهاد.

سبز نازک چو جان شیرین است

شیوه ی نازکان سبز این است

آن که حلق از حلاوت او سوخت

از علیشیر نازکی آموخت

تاریخ مرثیه را که در باره امیر علیشیر نقل می کند به دقت

ملاحظ فرمایید که از مصرع اول تاریخ تولد و از مصرع

دوم تاریخ وفات امیر علیشیر استنباط و استخراج می شود.

در سطور بالا نوشتم که و اصفی تنها به طننازان اکتفا ننموده و

در اینجا جمعی از هنرمندان معاصر خود را هم با این زیبایی

که انگار خود در این گزینش دستی باز داشته و در فراخوانی

آنها صاحب نظر بوده است.

(فراشان چابک و چالاک در پیش ایوان کیوان منزلت آن عمارت غیرت طارم افلاک، شامیان های اطلس زرنگار و سایه بانهای زربفت شب اندوز نمودار تولج اللیل فی النهار مثل سپهر دوار بر افروختند. گلیمهای محفوری مثلث کافوری فرنگ و پرده های ملمع هفت رنگ، به هر فرش بر زمین انداختند. از خوانندها حافظ بصیر و حافظ میر، و حافظ حسن علی و حافظ حاجی و حافظ سلطان محمود عیشی و شاه محمد خواننده و سیه چه خواننده و حافظ اوبهی و حافظ تربتی و حافظ چراغ دان، از سازنده ها استاد حسن نایی و استاد قل محمد عودی و استاد حسن بلبانی و استاد علی خانقاهی و استاد محمدی و استاد حاجی کهستی نایی و استاد سید احمد غچکی و استاد علی کوچک طنبوری و از جماعه ای شاعران و ندیمان و مجلس آریان مولانا بنایی هروی و خواجه اصفی و امیر شیخ سهیلی و مولانا سیفی بخاری و مولانا کامی و مولانا حسن شاه و مولانا درویش روغنگر مشهدی و مولانا مقبلی و مولانا شوقی و مولانا ذوقی و مولانا خلف و مولانا نرگسی و مولانا هلالی و مولانا ریاضی تربتی و از جمله ای ظرفا میر سر برهنه و مولانا برهان گنگ و میر خواند مؤرخ و مولانا معین شیرازی و مولانا حسین واعظ و سید غیاث الدین شرفه و مولانا محمد بدخشی و مولانا خلیل صحاف و مولانا محمد خوافی خطاط و از جوانان سر آمد خراسان میرک زعفران و شاه محمد میرک و خواجه جان میرک و سلطان سراج و میرزای نطع دوز و حسین زردوز و سرو لب جوی و شمشاد سایه پرور و ملا

خواجه خواننده و یوسف میرزای چلگزی و یوسف ثانی و ماه
سمنانی و ساقی و باقی عراقی را در آن مجلس حاضر
ساختند.)

شماحکایت خر مصري را با دقت تمام مطالعه نمایید و نگاه
کنید که از چه ظرافتی بر خوردار است و چه نکات نغز و
شیرینی را در این زمینه بیان می نماید که انگار چشم دید
خود را در رشته ای تحریر کشیده است و چه قدر قدرتمند
است.

(نماز دیگر بود که از جانب هرات کاروانی رسید. و سر
آمد آن کاروان عین حلوایی بود. و خری مصري داشت که
در خراسان هیچ اسپ یُرغه يك میدان با او همراهی نمی
توانست کرد. قیمت او به دو هزار تنگه رسیده بود و او نمی
فروخت. شب به کاروانسرا فرود آمد. چون وقت شبگیر شد و
کاروان بار کردن گرفتند آن خر ناپیدا شد، و در بسته و
صاحبش در پس در نشسته و از هیچ ممر راهی نی. خلق
حیران شدند و متحیر بماندند که این چه تواند بود، و بر این
قرار دادند که صباح بار کنند باز در رباط را قفل انداختند.
چون قریب به صبح شد غلغله ظاهر گردید که از سقف کنج
رباط روزنی است خر را به ریسمان به پیش روزن بر کشیده
مضبوط ساخته اند. آن را فرود آوردند و هر چند تفحص و
تفتیش نمودند کننده ای آن معلوم نشد.)

نمی توان پذیرفت که درویش دهکی در زمستان به خشت
مالی اشتغال داشته چون معمولاً در تابستان خشت می مالند.
و این سهو مصحح است.

اینجاست که واصفی مناعت طبع را به اوج اعلا می رساند و قناعت را از تاج پادشاه هم بالاتر می برد و عزت نفس را چنین بیان می کند که انگار خودش در آن مجلس حضور داشته و می نگارد که:

(پادشاه گفت: که حضرت درویش از فقیر چیزی طلب فرمایند. درویش گفت: ما را جان درازی پادشاه می باید پادشاه گفت که: البته چیزی طلب فرمایند. چون مبالغه و الحال از حد گذشت گفت: از شما آن می طلبم که دیگر مرا به صحبت عالی خود طلب مفرمایید و گذارید که به حضور دل به دعای دولت شما مشغول می باشم.)

داستان پسر قاضی سیستان را از نظر دور مدارید و به آن توجه نمایید.

و همچنان در ذکر مفرد قلندر ببینید که چه چرب دستی از خود نشان داده و چطور این داستان را به پختگی رسانیده است. و هرگز نخواستہ است که جوان مردی را نادیده بگیرد و دینش را با این جملات ادا نموده که:

(میرزا، مفرد را طلبید و پرسید که در حق حیدر چه می گویی؟ گفت: شاها انصاف گفته اند که بالایی طاعت است، انصاف آن است که این پنج چوب که من بروی زدم، اگر یکی از آن چوب ها بر من می آمد می غلطیدم و تا صبح محشر نمی جنبیدم پهلوان حیدر جهان پهلوان است.)

و همچنان دغل بازی های که از اشخاص مطرح سر زده هرگز از دید او پنهان نمانده است و با ظرافت خاصی آن را بیان نموده بخوانید که:

(پهلوان عالم او را غافل ساخت و لنگ کمري انداخت که پهلوان محمد مالانی به پهلو بر زمین غلطید. پهلوان عالم فی الحال به پیش پادشاه به زانو در آمد. پادشاه گفت: ای پهلوان این شیوه را به از شما که داند؟ مقرر است تا پشت به زمین

نرسانند محسوب نیست. پهلوان گفت: ای پادشاه این چه حکایت است، منار را پشت و پهلو نمی باشد.)
در جای دیگر يك از ترفند های را که در پیدا کردن یاقوت ابو ریحان بیرونی بکار می برد نگاه کنید که چه نزاکت های را بکار می برد در افشا نمودن آنکسی که یاقوت را برداشته و در نزد خود نگاهداشته است.
چنین گویند که هارون الرشید را سگی بود که حمل که بره سبزه زار گردون است از هیبت ضربت سر پنجه ای او پناه به شیر گردون می برد، و غزاله ای صحرائی ختن از بیم نیش دندان پر شکنجه ای او از لاله پیاله های خون می خورد، ابو ریحان فرمود تا آن سگ را آوردند و به زنجیر مقید کردند، پس حکم فرمود که: يك يك از نزدیک آن سگ بگذرند، هر کس که می گذشت سگ بر وی حمله می کرد، مگر آن که بر یکی از آن جماعت هیچ حمله و قصدی ننمود. ابوریحان فرمود تا او را تفحص نمودند. آن یاقوت از او ظاهر شد مصرع:

نعوذ بالله از آن فعل زشت و رسوایی

شما نگاهی به این طنز بوزینه ای شطرنج باز بیندازید
خواهید که واصفی یکی از سحر آفرین این رشته بوده و به
حق داد قلم بداده است و لبخندی عمیق بر لب های شما بجای
می گذارد که هرگز محو نخواهد شد.

روزی امیر علیشیر روح الله روحه مولانا صاحب دارا را که
شطرنج صغیر و کبیر را مثل او کسی حاضرانه و غایبانه
نمی باخت. فرمود که با آن میمون شطرنج باز، و دو نوبت
مولاناء مشارالیه را مات گردانید. و این طرفه تر که هر

بازي که مولانا صاحب مي کرد، آن میمون به جانب بابا جمال نگاهي مي کرد و چشمک مي زد که: يعني نگر که حریف چه بد بازي کرد. نوبت سيم که بازي مي کردند، مولانا از روي ظرافت اسپ را فيل واري بازي کرده، میمون چنان طپانچه اي بر روي مولانا زد که نشان پنجه اي او قريب به يك ماه بر چهره اش ظاهر بود و گریبان او را نیز بدرید. و این نیز از جمله اي غرایب امور است.

از حضرت حقایق پناهي مولانا ... عبدالرحمان جامي قدس سره لطیفه اي منقول است که در وقتي که به خانه اي جناب قاضي براي تکلیف امر قضات تشریف نموده بودند، جناب قاضي به غلاظ و شداد سوگند مي خورده اند که مردم مرا غیبت کرده اند که من به جانب بابا ميرک ميل کرده ام و حال آنکه من او را ندیده ام و اصلا به وي آشنایی ندارم. جناب مولوي فرمودند که: مخدوم شما راست مي فرمایید که او را ندیده اید و اگر مي دیدید ميل مي فرمودید اتفاقا در آن مجلس مولانا معین بسیار اظهار فضیلت فرموده اند که: يك نقل دیگر مي سازم و مجلس را ختم مي کنم. بعد از آنکه مجلس بر طرف شده به عذر خواهي جناب برادر رفته فرموده اند که: مخدوما از این سخنان که فقیر گفتم شما را کدام خوش آمد؟ جناب قاضي فرموده اند که: مرا هیچ سخن از آن خوش تر نیامد که گفتم که همین نقل را مي گویم و ختم مي کنم.

در مکر زنان چند داستان تعریف می کند که هرگز به عقل آدمی نمی گنجد و نمی تواند تصور کند که چنین آفریده های نزدیک به واقعیت باشد و چیره دستی مولانا واصفی چنان از عهده بیرون می آید که اگر غیر قابل باور باشد و در انکار آن هم خواننده شك خواهد کرد و خواهد گفت که چنین مواردی حتمی اتفاق افتاده است بخوانید که:

(آن عورت به شوهرش گفت که: بسیار چرکین شده ام، می خواهم که به حمام روم و سر و تن بشویم. شوهرش ملاحظه کرده با خود گفت که: در رفتن و آمدن چون من همراه باشم او چگونه مکری تواند کرد. به رفتن حمامش راضی شد. هر دو همراه شدند. چون زن به در دکان رنگریز رسید، پای خود را سست کرده خود را در گل انداخت و چادر خود را گل آلود ساخت که ممکن نبود که از آنجا انتقال تواند کرد. فریاد بر آورد که کدام بدبخت و کافر این راه را چنان گل ساخت؟ آه چه سازم و چه چاره کنم، به این چادر به کجا توأم رفت؟ آن مقدار غوغا کرد که شوهرش گفت که: در این سرای در آی و چادر خود را بشوی و این سرای است که محبوب رنگریز در این سراسر است. القصه در آمد و با محبوب دست در آغوش کرد و به عیش و عشرت مشغول شدند و شوهر در بیرون نشسته کتاب مکر زنان مطالعه می کرد تا که عاشق و معشوق از کار فارغ شدند و چادر زن خشک شد. استاد رنگریز بیرون آمد و گفت: ای خواجه، این چه کتاب است که مطالعه می کنید؟ گفت: در باب مکر زنان نوشته اند. گفت: شما این کتاب را از اول تا آخر خوانده اید؟

گفت: آری. استاد رنگریز گفت که: در این کتاب هیچ جا حکایت پالغزک به نظر شما در آمده؟ گفت: نی. گفت: این حکایت را در حاشیه ای این کتاب نویسد و بر ریش خود مخدید و دیگر این کتاب را مطالعه فرمایید که به مکر زنان خدای تعالی بس آید والله تعالی اعلم)

در داستان غیاث الدین محمد چنان رافضی های صفوی را به باد تمسخر می گیرد که اگر شیعی مذهب متعصبی هم آن را مطالعه کند هرگز کدورتی از نویسنده آن در دل نخواهد گرفت و در دل او را با این شگرد سحر آفرینی تحسین خواهد کرد

(منقول است که سیستانی در این ولایت آمده بود و در روز عاشورا روافض مجمعی ساخته بودند و سیستانی اتفاقاً در آن مجلس بود، دید که کلانتر رافضیان بر سر تکیه نشسته و بروتها فرو هشته و همه مبتهج و از دایره ای ایمان و اسلام خارج، چون از طعام فارق شدند و از لعنتهایی که داشتند واپرداختند، کلانتر روافض گفت که: آن بی ادب ظالم را بیاورید خاک بر دهانش ناگاه صورتی آوردند از چوب، شکل آدم پیری و گفتند که این ابابکر است. مهتر رفاضه روی به وی آورده گفت: شرم نداشتی و ترا حیا مانع نآمد که خلافت را که حق مرتضی علی بود بنا حق از او گرفتی و بر وی تغلب کردی؟ شخصی که آن صورت به دست او بود، سرش را فرود آورد یعنی که بد کرده ام. پس فرمود که او را به ضرب چوب پاره پاره کردند. بعد از آن فرمود که صورت دیگر حاضر ساختند که این عمر است. به وی عتاب آغاز

کرد که آن پیر می گفته باشد که من پیرم و محاسن سفید دارم
فی الجملة او را مناسبتی به این امر بود. تو چه می گویی؟ او
را نیز به ضرب چوب در هم شکستند. بعد از آن پس صورت
حضرت عثمان را آوردند، او را نیز به همین طریق از هم
گذرانیدند. از آن پس صورتی آوردند از همه خوبتر و
بزرگتر که این علی است. گفت ترا خدای شیر خود خوانده و
ترا صاحب ذوالفقار ساخته و اسدالله الغلب نام کرده، ترا چه
شد که زبون آن جماعت شدی و به ناحق کردن این جماعت
تن در دادی؟ او را نیز فرمود که به ضرب چوب در هم
شکستند. صورت دیگر آوردند که مصطفی است صلی الله
علیه و سلم گفت خدای تعالی همه موجودات را به طفیل تو
خلق کرده که: لولاك لما خلقت الافلاك و ترا داماد و پسر
عمی بود که در حق او گفته که لحمك لحمي و دمك دمي،
چرا در وقت رفتن حکم نفرمودی که به غیر وی کسی در
خلافت دخل نکند؟ بفرمود که آن صورت را نیز پاره پاره
کردند. پس از آن صورتی آوردند که این خداست، آن رافضی
روی به وی آورده گفت: تو خدایی و عالم به فرمان تو است
چرا تقدیر نکردی که خلافت به غیر علی نصیب کس دیگر
نشود. سیستانی دید که به این صورت نیز همین معامله
سازند، در پیش وی سنگی نهاده بود برداشت و بر پیشانی آن
رافضی زد که مغزهای او پریشان شد، آن جماعت بهم در
افتادند، سیستانی آن صورت را در زیر بغل گرفته از معرکه
بیرون دوید و جمعی در پی دوان، خود را در سرایی انداخت
و در آن را محکم کرد اتفاقا در آن سرای جمعی از سیستانیان

بودند او را که دیدند پرسیدند که ترا چه حال است؟ او تمام احوال را شرح داد گفتند عجب کار خطرناک کردی ترا خدای خلاص کرد. سیستانی گفت: خوب می فرمایید من نیز خدای را خلاص کردم و آن صورت را از زیر بغل بیرون آورد.) ... و در درون مسجد جامع پایابی است که مردم آنجا وضو می سازند، جهت وضو ساختن در آنجا در آمدیم و به وضو ساختن مشغول بودیم که آوازی آمد که اینک دو خراسانی آمده در این پایاب خود را افسار می کنند که در وضو مسخ گوش و گردن می کشند، رافضیان به ظرافت می گویند که خود را افسار می کنند غیاث الدین محمد را دیدم که دامن قبا را بر میان محکم کرده و در زیر جامه یکاویزی داشت، آن را گرفته از غلاف نیم کش کرد. من گفتم که: چرا چنین کردی؟ گفت که: این حرام زاده ای رافضی را مثل بزغاله سر می برم.

و باز در رابطه به رافضی دیگری که او را به خاطر صب و لعن کردن صحابه ای کرام در خزینه حمام غیاث الدین می کشد و می آیند که لباس بپوشند چنین قلم فرسایی می کند که: ... آن مردک به گرمخانه در آمد و از پیش ما گذشته متوجه پرخاب شد چون سر در دوشاخ او کرده سر او را در آب جوشان غوطه داد و دو سر پای او را گرفته نگاه داشت تا زمانی که مضمون: اگر قوا فادخلو انارا متحقق گشت. چون سر وی را بدر آورد او را در درون آبخور انداخت و مرا گفت:

... (مرا حالتی طاری شد که به جای گریبان پاچه ای تنبان بر سر می کشیدم و پیراهن را تنبان خیال کرده آستین هایش را در پای می کردم،) برای توجیه قتل عمدی که انجام داده چنین استدلال می نماید که:

... گفت: ای برادر من کار ناشایست نکردم که خلاف رضای خدا باشد، رافضی کافر بدبخت ملعونی که صحابه ای پیغامبر را ناسزا می گفت او را کشتم، امید است که این سبب استخلاص من گردد در روز قیامت. قریب به نماز دیگر بود که این دو پیاده ای لاعن ملعون در آن خانه در آمدن و یاران مصطفی را صلی الله علیه وسلم آن مقدار سب و لعن کردند که حد و نهایت نداشت و الفاظ و عباراتی پرداختند که هرگز در عمر خود به آن هجنت و رکاکت نشنیده بودیم، بعد از آن به دشنام ما انتقال کردند که ما به شومی این دو سگ سنی از صحبت آن طوی محروم شدیم و میر امشب نمی آید و ما را امشب ای سگان سنی را نگاه باید داشت. غیاث الدین محمد آهسته به من گفت که: ای برادر غم مخور که من امشب خود را و ترا خلاص می گردانم و این دو کافر رافضی لعین را می کشم. من گفتم ای برادر مثل مشهور است که: تشنه در خواب آب می بیند.

به درس هر مدرسی که رفتی بنای فضیلت و علم او را مندرس گردانیدی، مدرسین اجتماع نمودند و گفتند که: ما را عجب مشکلی پیش آمده که شیخ حسین که از شاگردان مولانا محمد جاجر می است به نوعی ترقی نموده که در شهر هیچ

کس را با او مجال مجادله و مناظره نیست و این سبب بی ناموسی همه دانشمندان می شود؛ مصلحت چیست؟ همه گفتند که: صلاح در آن است که او را به دیوانگی و خبط دماغ اشتهار می دهیم و دقت های او را به هذیان و مالا یعنی می بر آوریم. برین قرار داده شده. کار به مولانا شیخ حسین مشکل گردید و مدت یک سال بر این منوال گذشت. عاقبت الامر کتابهای خود را در جدالی کرد و به پشت حمالی داده به باغ شهر که دیوانخانه سلطان ابوسعید میرزا آنجا بود؛ در وقتی که اکابر و اعالی و افاضل و موالی آنجا حاضر بودند حمال را گفت که در جایی که دادخواهان عرض احوال می کنند جوال را بر زمین نهاد. اکابر دیدند که حریف بدین زریق پیش آمد، زهر ایشان در بدن به نثابه مرغ نیم بیسل در طپیدن آمد؛ به یکدیگر اشارت می کردند و کشتی ایشان در گرداب حیرت افتاده بود که چشم پادشاه بر وی افتاد، یساول را گفت: از وی بپرس که تو کیستی و در آن جوال چیست؟ به زانو در آمد و گفت: تو پادشاهی که در مشارق و مغارب عالم به داد و عدل و دانایی و مشکل گشایی تو پادشاهی نیست. امروز در پایتخت تو بر من ظمی و ستمی می رود که در کافرستان فرنگ و ختای و سومنات هند نرفته و نمی رود، این علما که نشسته اند اعتبار و ازاز و اکرام ایشان به اعتبار دانستن این کتابهاست که در نظر شماست و این کمینه همه این کتابها را بر همه این مدرسان به استحقاق تمام درس می گویم بر وجهی که اکثر ایشان سخنان مرا نمی فهمند، ایشان به عزت و حرمت و من به این محنت و فلاکت. پادشاه به

شیخ الاسلام و حضار مجلس نگاه کرد و گفت ای شیخ
الاسلام من مهمات دین و اسلام را به دید درایت و کف کفایت
شما گذاشته ام ، این شخص اگر این سخنان را راست می
گوید وای بر شما ، و اگر دروغ می گوید وای بر وی! شیخ
الاسلام به مولی خطاب کرد و گفت : شما چه می گوئید؟ همه
گفتند که: پیشوا و مقتدای ما شماید ، هرچه شما فرمایید سخن
همان است. شیخ الاسلام فرمودند که شاها تقصیری از ما
واقع شده وی راست می گوید تدارك آن نمایم . این بگفتن و
برخواستند.

من هم سخن به اختتام می رسانم که شما هم خشنود شوید و
به پردازید به متن کتاب و با مولانا واصفی همراه شوید که
شما تا کجا به سرحد کمال خود آشنا می سازد.

بنیاد پژوهشی

هرات شناسی

اسیر هروی

هرات بکر آباد

اول حوت ۱۳۸۸

متن بدایع الوقایع

(۱) گفتار زین الدین محمود واصفی و رو برون شدن او با یکی از دوستانش در پی تدارک به ماورالنهر

حمد بیحد و سپاس بی عدد پادشاهی را سزد که بدایع الوقایع امور بنی آدم را به روزنامه چه نویسان کراما کاتبین یعلمونه ما تفعلون تفویض فرموده و صلوات صلوات نامیات نثار مرقد معطر و روضه منور حضرت رسولی که از برای تسلی خاطر عاطرش واقعات و واردات انبیاء متقدم را به حکم و کلا نقص علیکه من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک و جاعکه فی هذه الحق و موعظه و ذکری للمومنین، غرایب الحکایات بنی و بنات آدم را به مقتضی و لا رطب و لا یابس علا فی کتاب مبین بر صحایف غیبی و صفایح لاریبی ثبت نموده، صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین.

اما بعد چنین گوید اضعفه عبادالله القوی زین الدین محمد ابن عبدالجلیل المشهور به واصفی عفی الله عنهما که در زمانی که در ولایت خراسان حرسها الله عن الافات والحد ثان تلاطم امواج بحار زخار فتن به اوج طارم گردون رسیده بود و تراکم افواج سحاب بلا و محن آفتاب جهانتاب امن و امان

را در پرده ی ظلام کشیده، اهل روزگار را مانند صراحی
خوناب از دیده ی خونبار می ریخت و بخت نگونسار به
غریبال فلک بر سر آن خاکساران گرد غم و اندوه بدست ادبار
می بیخت، از عکس خون ریزی قزلباشان و نمودار سرخی
تاج ایشان هر نماز شام بنفشه زار فلک رنگ لاله زار داشت
و کلك قضا بر صحیفه دوران شرح آیت یفسد فیها و یسفک
الدماء می نگاشت، بیت:

در هر گل زمین که قزلباش جا گرفت

آن را زمانه همچو یکی لاله زار یافت
همواره همگی همت بر آن داشته بود و تمامی خاطر بر آن
گماشته که خود را از آن ورطه هلاک و مهلکه خطرناک
بیرون اندازد، و از آن لجه خونخوار در ساحل نجات علم
افرازد، اما بواسطه ی مقوله الامور مرهونه با وقاتها عهد
بعید و مدت مدید چهره ی آن مقصود در پرده ی توقف
مستور مانده بود و پردگی نا امیدی از درون حجله ی
محرومین جلوه گری می نمود و همواره ورد زبان همگان
این بود:

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری

وز جفای تیر و قصد ماه و سیر مشتری

گر بخندم وان به هر عمریست گوید زهر خند

گر بگریم وان به هر روزیست گوید خون گری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دوکار

گاه شادی باد بانی گاه انده لنگری

روزي از روز ها از کمال بي طاقتي و نهايت بي تحملي
از خانه بیرون آمده سیر مي کردم و روي بهر جانب مي
آوردم تا با يکي از ياران اخوانالصفا و دوستان خلان الوفا که
او را خواجه ابوالعلاء خوارزمي مي گفتند و او يکي از تلاميذ
عالي جناب نقابت پناه سيادت دستگاه افادت مآب سعادت اياب
و مهبط الا نوار مبداء الفيض سيد زین العابدین امير مرتاض
بود، و اکثر علوم غریبه را استحضار نموده بود، اتفاق
ملاقات افتاد. فقیر را مضطرب و پریشان دید و شمه از
احوال من پرسید. گفتم: اي يار جاني و دوست دو جهاني
امروز به قصد آن از خانه بیرون آمده ام که کاري کنم و
عملي نمايم که مستلزم هلاک من باشد و ديگر ياراي آن ندارم
که لعن صحابه اکرام و سب اصحاب رسول عليه السلام شنوم
، مي خواهم که سخني گويم يا عملي نمايم که اين طایفه مرا
شربت شهادت چشانند و مرا به درجه بل احيا عند ربهم
پرزقون فرهين بما اتا هم الله من فضيله برسانم. آن عزيز
گفت: اي يار مرا نیز همین حال است اما فقیر شنیده ام که در
سر خیابان در گرد برج درویش مونس که بروج مشیّد افلاک
از شرم او در کنج و برج ذروه سپهر مختفي گذاشته اند
عزيزي ابوالجود نام از اندلس مغرب نهضت نزول فرموده و
در جميع علوم غریبه و فنون بدیعه صاحب کمال است و
حضرت امير مرتاض فرمودن که مرا در علوم غریبه
مشکلات بسیار بود که سالها در حل آنها سيع و کوشش
کماينبغي مي رسانيدم و آن انحلال نمي يافت و هيچ کس را
قابل آن نمي يافتم که از وي سوال نمايم، به مجرد ملاقات

گفت ای زین العابدین مرتاض چرا در تصویه دل ریاضت نمی کشی و تصقیل سجنجل باطن نمی نمایی تا امثال این چیزها بر تو مشکل نشود، و مرا ریشه صعب پیدا شد و بسیار بلرزیدم تا به حدی که بیهوش شدم چون به حال خود باز آمدم و ی غایب شده بود و جمیع مشکلات من منحل گردیده بود و بسیار خوارق عادات از وی نقل می کنند و او را از اولیاء تبار می شمارند، و این از جمله خوارق عادات اوست که در خانه ی که وی نشسته و در آن را محکم می سازند، چون در را می گشایند او را در خانه نمی یابند، و هر کسی که پیش وی می آید نام او و پدر و قوم و قبیله و حرفه و هنر وی را بی تخلف می گوید، و از علومی که هر حرف از کلمه کله سرّاً به عملی اشارت است: کاف به علم کیما که عبارت است از تبدیل اجرام معدنیه بعضی آن به بعض دیگر، لام علم لیمیا که عبارت است از علم عدد و هندسه و علم هیأت و علم موسیقی، ها به علم همیا که کنایت است از علم جبر و مقابله و علم مساحت و جر ثقیل و علم زیجات و تقاویم، سین به علم سیمیا که مشهور و معروف است، را به علم ریمیا که عبارت است از طلسمات و نیرنجات همه را بغایت خوب می داند. ابوالاعلا گفت بیا تا به پیش او برویم و ببینیم تا در حق ما چه می گوید. چون به آن گرد برج رسیدیم ابوالاعلا گفت: من از روی رعب حراسی در دل خود می یابم پیش نمی توانم رفت. من تنها به آن گرد برج بر آمدم. چون چشم او بر من افتاد گفت ای واصفی نام تو زین الدین محمود است و عاقبت کار تو نیز محمود خواهد بود، ترا حالات عجیبه و امور غریبه

در پیش بسیار است، عن قریب به ولایت ماوراء النهر خواهی رفت و به پادشاهان و ارباب حشمت و اصحاب شوکت مخالطت و مجالست خواهی نمود، و از نسل چنگیز در ولایت ترکستان پادشاهی است در غایت عدل و داد و نسبت به رعیت در نهایت شفقت و داد و او نام سیونج خواجه خان است ترا بقدر رعایت و تربیت خواهد کرد، و او را دو پسر است که هر یک در دریای معدلت و دری سماء سلطنت اند، یک را سلطان محمد نام است و از وی رعایت کلی خواهی یافت، ترا معلم و امام و قاضی عسکر خود خواهد گردانید بعد از وفات وی برادرش نوروز احمد خان این مناصب را به تو تفویض خواهد فرمود، و از سلطان محمد فرزند ارجمند سعادت‌مند فلك رفعت بهرام صولت بر جیس طلعت ناهید عشرت خورشید منزلت جمشید مرتبت فریدون فرّ کیخسرو سریر دارا رأی منوچهر تدبیر مهر سپهر سلطنت و کشور گشایی اختر برج معدلت و دارایی المختص بعواطف الملك المنان ابوالمظفر حسن سلطان از شش ماهگی بر اریکه ی سلطنت خواهد ماند، هم از بدایت حال آثار سلطنت از رخ فرخش تابان باشد، و انوار ابهت از جبین مبینش درخشان، منشور دولت او به طغرای غرای و آتیناه الحکم صبیا آراسته باشد و نشان شوکتش به توقیع و قیوع و جعلنی مبارکا پیراسته، خردمند متفرس از روشنی صبح جمالش استدلال بر تابش آفتاب عالم تاب دولت تُعزُّ من تشاء خواهند نمود و هوشمند متقین از تبسم غنچه ی جاه و جلالش چشم استکشاف بر شکفتن گل مراد توتی الملك من تشاء خواهد گشود.

مبارک طالعی فرخ سریری

به طالع تاجداري تخت گيري
نشاط ظهورش به ظهور نشاط دغدغه از دلها براندازد،
بهجت طلوعش به طلوع بهجت رایت سرور در سینه ها
افرازد، عم بزرگوارش وي را در حباله ي تربیت در آورده
به نبات انبته الله نباتا حسنا پرورش خواهد داد و در سن شش
سالگی تو معلم و استاد او خواهی شد، و کلام ربانی و تنزیل
سبحانی را به وي تعلیم خواهی داد، و به نام نامی و القاب
گرامی او کتابی مسمی به بدایع الوقایع تصنیف خواهی نمود
که مقبول و مطموع وي و مأمول بسیاری از سلاطین و
خواقین ذکی الفهم خواهد بود، و زایچه ي طالع آن شهزاده به
طالع اسکندر بن فیلقوس طابق النعل بانعل است و اکثر ربع
مسکون را در قبضه ي اختیار و حیطة ي اقتدار در خواهد
آورد، و در سن دوازده سالگی پادشاهی از خواقین دیار
مشرق بروی غلبه و استیلا خواهد یافت و او را گرفته به
ناحیت خود خواهد شتافت، اما عنقریب نجات یافته به عم خود
ملحق خواهد گردید و در سن بیست و هفت سالگی والی
ولایت خراسان خواهد شد، و عمر وي به نود و چهار که ما
حصل آن صد است خواهد رسید، و در سال شصت و پنجم
والی و حاکم شهر بغداد خواهد شد و بساط عمر او در مشکوة
مغرب مطوی خواهد گردید. این سخنان را گفت و از نظر
من غایب شد. رعبی و هیبتی بر من طاری شد که از مدارج
معارج آن برج غلطیدم و فرود آمدم، و فقیر به حکم الرفیق ثم
الطریق به هر جانبی متوجه گردیدم و همراهی و رفیقی به

جانب ماورالنهر می طلبیدم. خواجه ابوالعلا را گسیل کردم
و متوجه شهر شدم. اتفاقاً گذر من به لب جوی انجیل افتاد،
جمعی از شاعران بر لب جوی نشسته بودند و مطارحه می
نمودند، چون مرا دیدند بسرعت پیش من دویدند و گفتند:
شنیده باشید که شاه اسماعیل حکم فرموده که قصیده ی تن
طرانی کمال اسماعیل اصفهانی را که مطلعش این است:
ای در محیط عشقت سر گشته نقطه ی دل

وی از جمال رویت خوش گشته مرکز گل
و قصیده ی راییه بهاریه ی سلمان را که مطلعش این است:
موسم دی رفت و خرم شد چمن آمد بهار

باغ و بستان سبز گشت و کوه و صحرا لاله زار
شاعران خراسان تتبع نمایند. فقیر که این را شنیدم به خاطر
گذرانیدم که مرا خود داعیه ی ملازمت آنچنان پادشاهان است
که آن عزیز فرموده، مناسب چنان می نماید که این دو قصیده
را مدح آن دو شازاده ی سیونج خواجه خانی جواب گفته
شود، تا دست اویزی باشد به ملازمت آن دو پادشاه عالی جاه،
از آن جماعت جدا شده به آن دو قصیده شروع نمودم. جواب
قصیده ی تن طرانی به مدح پادشاه عالی جناب ... سلطان
محمد بهادر مزین و موشح گردید و قصیده ی راییه ی بهاریه
ی سلمان به مدح سلطان نوروز احمد بهادر خان تو شیخ
یافت. جواب قصیده تن طرانی این است:

ای لعل جانفزایت نقد خزینه ی دل

زان نقد نیست ما را جز خون دیده حاصل

زان هر دو لب که هر يك هست اخگري زبانت
چون شعله سر بر آرد آتش زند به صد دل
اي شمع سوخت ما را جان حزين و پيشت
گردم ز نیم گردی سوي رقيب مايل
بر عقل مشکل آمد کیفیت دهانت
آخر سر زبان را بگشا به حل مشکل
جان با خیال لعلت تن راست آب حیوان
تن در فراق رویت جان راست چاه بابل
خال لبث نهاده پیوسته داغ بر جان
زلفت به گردن دل انداخته سلاسل
از بهر گرمی دل بر چهره زلف و خالت
نعلي بود در آتش با دانه هاي فلفل
اي خنده ي ملیحت دل را چو جان شیرین
باشد عتاب چشمت جان را چو زهر قاتل
حوري تو یا فرشته زانرو که در لطافت
حد بشر نباشد این شکل و این شمایل
در بزم بینوایی بهر سرود ما را
سینه دف است هر سو داغي برو جلاجل
چهره که و سرشکم گل کرده خشت بالین
زین گونه زنده دارم جان را به بوي کهگل
شب در گلیم محنت بودم مهان که ناگه
جبریل صبح بر خواند یا ایها المزمّل
گفتا ز خواب غفلت بیدار باش و بنگر
بر آستان به هر سو بر صنع او دلایل

قطب سپهر اعظم بر هیأت منجم
آویخته سطرلاب از ماه در مقابل
با بهر آنکه غایب گردیده ترك گردون
بنوشته کرد نامه کش آورد به منزل
نی نی که ثور گردون پر شیر کرده پستان
مهتاب نیست شیر است کزوی شده ست نازل
خرگاه نیست مه را دامی بود تنیده
شد بر ذناب انجم چون عنکبوت مایل

یا چینی فلک را تسخیر می نماید
کاندر خط مدور گردیده است داخل
با خود فتاده سنگی در بحر نیل گردون
آن دایره از آن شد بر روی بحر شاعل
گوی شهاب ثاقب تقویم می نویسند
کز آب زر کشیده از هر طرف جداول
زد نقطه ها ز انجم در پی خطوط بر وی
بر چینی فلک شد رمال را مماثل
چون تیر کافر شب از صدق شد مسلمان
صبح از قفاش دارد رخشنده تیغ هایل
دیدي بسی عجایب چون بر سپر اکنون
بر بوستان گذر کن زان هم مباش غافل
پر باده کرده گلبن خمهای سبز غنچه
زان باده های گلگون مستان شده عنادل

نارنج از آن نهاده نرگس به کف که سازد
در بزم لاله و گل رنج خمار زایل
در بوستان صبا کرد گوگرد از بنفشه
کز لاله بر فروزد در بزم گل مشاعل

بنمود شمع کافور از غنچه شاخ زنبق
بستان شده منور زان شمع همچو محفل
یا در چمن بر آورد انگشتهای سیمین
بهر حساب گلها گویی شده مقابل
شد رنگریز سوسن چون غنچه ها بر آورد
از نیل صبغة الله رنگین شدش انامل
در باغ چون طبر خون از رنج خون زبون شد
فصاد برق بگشاد رگه‌اش از مفاصل
نرگس نهاده بر سر طشت زر و ندارد
چشم تعرض از کس در دور شاه عادل
سلطان محمد آن شه کز صدمت و سیاست
در ملك جان دشمن می افکند زلازل
گر در محیط جودش گردد سپهر کشتی
باشد محال کافتد دیگر بسوی ساحل
تیغ جبل به دورش از سبزه رنگ بسته
مانند تیغ دشمن از بسکه مانده عاطل
مشک سحاب زد چاک از احتساب عدلش
گلگون شراب برقرش زان ریخت بر اسافل

شد جبه پوش گردون زانجم به خدمت او
رمح از شهاب کرده وز مه سپر حمایل
شیر ار کند تصور در حمل تیغ و تیرش
ببر و پلنگ گردد از وی نتاج حاصل
ای خسروی که تیغت سرّ سکندر آمد
یا جوج فتنه را شد اندر میانه حایل
پر تیر شد عدویت در وی خلیده نیزه
گویا که افعیی را شد خار پشت آکل
با کاسه ی تهی کس ای شه به دور جودت
غیر از حباب نبود بر روی بحر سایل
گر ابر دُرّ مکنون ریزد بجای باران
در پیش دست جودت باشد هنوز مدخل
از ابر و کان و دریا پیش گفت چه گویم
نزد کریم گفتن عیب است از ارادل
در وصف چاکرانت باشد هزار خاقان
در خیل بندگانت صد سنجر است و طغرل
ذات ترا نذیری در ذهن ای شهنش
همچون شریک باری در خارج است باطل
گردند محو پیشت شاهان ربع مسکون
آری به معرض خور گردد نجوم آفل
چون واصفی به مدحت گفت این قصیده گفتند
روح کمال و سلمان الله دُرّ قایل
شاهها شنیده باشی کز پادشاه سلمان
از باب لطف و احسان با وی چه گشت حاصل

من کم نیم ز سلمان تو از شهنش به صد ره
هستی فزون و داری بر سر بسی فضایل
گر این قصیده را کس گوید جواب شاها
گردم غلام او را در محضر افاضل
تا لطف ایزدی را باشد شمول بر خلق
همواره باد لطفت بر خافقین شامل
جواب قصیده ی رایبه ی سلمان ساوجی این است:
ساقیاهمچون گل رعنا در ایام بهار
جام زر از باده ی گلگون دمی خالی مدار
هست دودی ز آتش سوزنده قد افراخته
بی نهالی قامتت سرو سہی در لاله زار
در تلاش افتاده اند او راق گل بر روی هم
باد گویا خاک پایت کرده در بستان نثار
غنچه خون آلوده پیکانی بود بگرفته رنگ
دیده تا لعل از دهانت در چمن ای گلگذار
لاله در هاون چه حاجت مشک ساید چون صبا
می وزد در گلستان از خاک پایت مشکبار
بر کنار رود ها در سایه های برگ بید
ماهیان جولان کنان در آب بینی صد هزار
لاله دارد گرچه دایم کاسه ای در سر ولی
نرگس بیمار صفرا کرده از رنج خمار
بر کنار جو جو خنجر های سوسن رنگ یافت
باد ساید آب را سوهان صفت در جویبار

از درون بیضه طوطی بچه ها سر زد برون
میوه های سبز چون گشت از شکوفه آشکار
باغ دیبای ملون از گل و از سبزه ساخت
از برای فرش راه خسروی عالی تبار
شاه گردون منزلت نوروز احمد خان که هست
سبزه ای از گلشن قدرش سپهر زرنگار
شاهبازان خدنگش روز هیجا در نبرد
هر یکی صد مرغ جان خصم را سازد شکار
تا فرستد رخت اعدا را به سر حد عدم
اشتران از موج خون سازد به میدان بر قطار
از نهیب تیغ او شد ماهیان را زهره آب
آب از آنرو همچو زهر قاتل است اندر بحار
ای شهنشاهی که در میدان بر آرد روز رزم
مار رمح جان ستانت از تن دشمن دمار
کوه ها چون پشته های ریگ گردد فی المثل
گر سپاهت را فتد یک ره به کوهستان گذار
بهر حفظ آهوان اندر زمان عدل تو
شیر گردد چون سگ چوپان به گرد مرغزار
تا قیامت از زمین بیرون نیاید یک گیاه
ز آتش قهر تو گر در عالم افتد یک شرار
در میان آتش و قهرت مخیر گر شود
خصم اگر دانا بود آتش نماید اختیار
گر نسیم لطف تو بر آتش سوزان شود
همی شاخ گل شود در نار با گلهای نار

وز سموم قهرت آید جانب بستان شود
جمله گله‌ها آتشین و آتش اندازد به خار
ای سیاهی سپاهت عین نصرت را سواد
وی سواد ملک و جاهت شهر دولت را حصار
کف زنان بر چهره دریا، خو کنان از چیست ابر
گر نگشتند از کف گوهر فشانت شرمسار
بندگان آستانت خسروان جم نشان
چاکرانت پادشاهان سکندر اقتدار
دولت از پیش است و اقبال از قفا هر جا روی
بخت و عزت از یمین و فتح و نصرت از یسار
عزم و حلمت بر زمین و آسمان گر بگذرد
زین دو هر یک در مقام یکدیگر گیرد قرار
واصفی نیست حد گفتن گفتن مدحت ولی
ساخت خود را با دعا گویان جاهت در شمار
تا قرار است و مدار اندر زمین و آسمان
باد تختت را قرار و بخت جاهت را مدار
چون این دو قصیده به اتمام انجامید خبر رسید که عالی
حضرت ... سید شمس الدین محمد که مانند دین محمدی و
ملت احمدی روی در پرده ی اختفا کشیده بودند و بغیر سب و
ناسزا به یاران مصطفی نمی شنودند صلی الله علیه و سلم با
برادر خود سید امیر حسین به جانب فقیرانی که الغیاث الغیاث
فریاد می کردند و به درگاه غیاث المستغیثین التجا می بردند
از لنگر امیر غیاث تشریف آوردند، مهجورانی که در

خارستان هجران مانند مرغان خزان دیده خاموش بودند به
این نغمه و نوا در آمدند که:

هزار شکر که بازم نوید وصل رسید

اگر فراق تو کشتی مرا که می پرسید
و گرفتار زاویه ی فراق و رنجوران بستر افتراق بدین نمط
فغان بر آورد که:

المنة لله که نمودیم و بدیدیم

دیدار عزیزان و به مقصود رسیدیم

و چون توطن آن جناب در آن ولایت به واسطه ی معاندین
و دشمنی اعداء دین معتذر بود، که جمع کثیری و جمع غفیر
به قصد قتل ایشان اتفاق نموده بودند و شب و روز مترصد و
مترقب قتل ایشان بودند و در هلاک ایشان سعی می نمودند،
به حکم الفرار مما لا یتطاق من سنن المرسلین فرار بر قرار
اختیار کردند و عزیمت سفر مصمم گردانیدند.

در آن اوقات از اتفاقات حسنه آن که قریب به پانصد کس
از ولایت خراسان عزیمت ملک ماوراءالنهر کردند و از له له
بیک که حاکم خراسان بود نشانها بدست آوردند. از آن جماعت
سه نفر از آن سفر ممنوع شدند خواجه محمد صراف که از
اعیان و اشراف ولایت خراسان و خواجه اخیار که از طبقه
ی اخیار ولایت آذربایجان بود و هر دو قافله سالار آن قافله
بودند، نام این مخدوم و برادر ایشان و این کمینه را بجای آن
سه کس در سلك آن جماعت منخرط گردانیدند در تاریخ سلخ
شهر محرم سنه ی ثمان عشر و تسعمایه بود که سر خیابان
مضرب خیام رحلت انجام آن جماعت گردید. و این سفر در

فصل ربیع بود که لشکر بهمن دی را فریدون فروردین منهزم ساخته بود و از نفیر و کوس رعد و ملتق صاعقه و برق زلزله در زمین و زمان انداخته، ساربانان دوران شتران کوهان تلال را از سقرلات فستقی سبزه جهاز پوشیده بودند و از جداول آب سیل در سر ایشان مهار مسلسل می نمودند، و لاله های روزگار از برای بستر و جامه ی خواب جهت عرض تجمل به روی دشت و صحرا گسترده و پخته های سحاب را به گمان ندافی قوس و قزح بر هم زده از برای آگین آوردند، تیغ کوه که از سبزه رنگ بافته بود سیاف بهار آن را به صیقل برق تصقیل می نمود و رخنه های آن را به جمرات لاله و پتک رعد آتش کاری می کرد، بر کنارهای آب چون پیکانهایی غنچه و خنجرهای سوسن و قبه های سپرهای خطمی و نسترن زنگ خورده بود باد آب را در درون جویبار سوهان صفت گردانید، و باد که فتنه انگیزی کرده لشکر سبزه و ریاحین را بر هم زده بود آب او را در درون زندان حباب به سیاست حبس رسانید، مهندس هوا از نقطه ی باران از برای طومار اطفال چمن بر صحیفه ی آب دوایر پرکاری می کشید و طبر خون چون از رنج خون زبون گردیده بود فساد برق او را رگها از مفاصل می گشاد، زمانه به زبان حال به این ترانه مترنم بود چنانکه گوید سلمان، بیت:

طراوتی ست جهان را ز فر فروردین

که هر زمان خجل است آسمان ز روی زمین

ز لطف حال هوا گشت بر زمین غالب

چنانکه می چکدش از حیا عرق ز جبین

فلک ز قوس و قزح بر هوا کشیده کمان
هوا ز برق جهان بر جهان گشاده کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
کنار برگ چمن شد بنفشه را بالین
مرا ز آب خوش آمد که می زند بر رود
ترانه های دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که چون شاخ ثور نداشت
چو برج ثور بر آورد زهره و پروین
چمن به است ز چرخ برین ز سایه ی بید
خلاف نیست بران چرخ نیز هست برین
در آن قافله از ارباب حسن و جمال و اهل فضل و کمال
لایعد و لایحصی بود.
به هر زمین که زدی آن پری رخان خیمه
زمین ز رشته ی جانها پر از طناب شدی
مهوشانی که در بادیه ی عشق ایشان هزار قافله سرگردان
بودند و در بیابان تمنای ایشان مانند درای در ناله و افغان، با
اهل ساز و ارباب نواز بسیار بودند. قاسم علی قانونی سازنده
ای بود که ماه گردون از برای تارهای قانونش از هاله کلابه
ی سیم آوردی، و حورای عین از بهر نمونه ی گوشه‌های آن
قانون غنچه های گلبن روضه ی رضوان را به پیش قانون
تراش بردی، و روح الامین اگر نغمه ی روح افزایش را
شنیدی شاخ درخت سدره را از برای ساز وی بریدی و شهپر
خود را جهت مضراب پیش وی کشیدی، بیت:

نالہ ی قانون او کز نرگس جادوش بود
چون ننالذ زان همه پیکان که در پهلوش بود
دیگر چکر چنگی مغنیہ بود کہ ہرگاہ کہ چنگ در کنار
گرفتی زہرہ در بزم فلک ساز خود بر زمین زدی و از آسمان
بہ زمین آمدی و موی گیسوی خود را تار چنگ او ساختی،
بیت:

دلبر چنگی کہ ساز دلبری آہنگ ساخت
رشتہ ی جان من از ہم کند و تار چنگ ساخت
و سر آمد سازندگان پسر استاد سید احمد غجکی بود کہ
گردون جام زرین خورشید خاوری را از برای طاس غجک او
مناسب می دید، و حور خلد برین گیسوان عنبرین خود را از
برای تار کمانچہ ی غجک پیش او می کشید، و ... مولانا
نورالدین عبدالرحمان جامی ... از برای او غزلی فرمودہ اند
کہ مطلعش این است، بیت:

صدای آن غجکم کشت و حسن آن غجکی
کہ شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی
و محب علی بلبانی جوانی بود کہ سابقا امام الزمان و خلیفۃ
الرحمان محمد شیبانی را بدو علاقہ ی تعلقی بودہ و این مطلع
را از برای وی فرمودہ بودہ اند:

بہ لبان شکرین تا بلبان آوردی
بہ لبان تو کہ جانم بہ لبان آوردی
یکی از نوادر سازندگان عالم استاد حسن عودی بود کہ
مغنیان روح افزا از دایرہ ی حلقہ بگوشان او بودی و طنبور

صفت حبل الوريد صندوق سینه ی خود را به مضراب نا خون از رشك او خراش نمودی. و استاد حسینی كوچك نایی كه در كمال حسن و جمال بود و در عراق عرب و عجم آوازه ی ساز او به اوج اشتهار رسیده بود. و منقول است كه در قافله ی اهل حجاز حاجیان محیر مغلوب عشق حسن و جمال كعبه را راست مانند عشاق بینوا زنگوله صفت به ناله و افغان از بادیه مانند صبا به امداد نغمه ی نی گذرانیده بوده در آن قافله بود. و دیگر میر خواننده بود كه مشهور است كه حافظ بصیر در وقت خوانندگی وی بغایت بیطاقتی و بیخودی می کرده، و شهرت تمام دارد كه بعد از حضرت داوود علی نبینا و علیه السلام هیچ كس مثل حافظ بصیر نخوانده. و مشهور است كه چهار كس در مجلس خوانندگی حافظ بصیر قالب تهی کرده اند. منقول است كه در روز تعزیه ی خواجه طاووس دیوان اكابر و اشراف حاضر بودند و از حافظ بصیر التماس تغنی کرده بوده اند حافظ این غزل خواجه را كه مصرع:

وفات به بود آن را كه در وفای تو نبود

می خوانده، چون به این بیت رسیده كه، بیت:

در آتش افكنم آن دل كه در غم تو نسوزد

به باد بر دهم آن جان كه در هوای تو نبود

و گویند كه از گوشه ایوان موسیچه ی پرواز کرده خود را در کنار حافظ انداخت و قالب تهی ساخت و آن روز قریب چهل كس بیهوش شده ایشان را به دوش از آن مجلس بیرون

آورده بودند. القصه در منزل چهل دختران که یکی از مواضع بیلاق پادشاه مرحوم مغفور سلطان حسین میرزا بایقرا بود خواجه محمد صراف انگیز صحبت ساخت و طرح جشنی انداخت و تمامی اعیان اهل کاروان را طلب نمود، چون هرکس به جای خود قرار گرفت حضار مجلس از حافظ میر غزلی و از استاد حسینی کوچک فصل نی التماس نمودن، حافظ میر غزلی که مولانا بنایی از برای استاد شیخی نایی در بدیهه گفته بود آغاز خواندن کرد، مطلعش این است:

بسوخت ز آتش نایی دل بلاکش من

مگر به نی نفسی می دمد بر آتش من
مقصود علی رقص جوانی بود که هر گاه به رقص در آمدی خورشید خاوری و مه انوری به گرو رفتی و چون از رقص باز ایستادی حضار مجلس را به گرد سر خود در گرد یافتی، در وقتی که آن جوان در رقص بود این کمینه را از غزل مولانا بنایی و خواندن حافظ میر کیفیت دست داده بود، به خاطر رسید که در جواب آن غزل شاید که در بدیهه از برای آن جوان رقص غزلی توان گفت و از برای نثار مقدمش لالی آبدار توان سفت هنوز آن جوان از رقص فارغ نشده بود که غزل به اتمام رسید مطلعش این است:

به رقص گرم چو گردید سرو مهوش من

ز باد دامن او در گرفت آتش من
چون آن جوان از رقص فارغ گردید آن غزل به عرض اهل مجلس رسید و به نثار تحسین و تحف آفرین مزین گردید. یکی از دوستان که همواره در صدد اشتها حیثیات این حقیر

و در مقام اظهار قابلیت این فقیر بود، گفت که: فلانی علم موسیقی را بغایت خوب می‌داند و غزل را در نهایت مرغوبی می‌خواند. حضار مجلس که این شنیدند مبالغه از حد در گذرانیدند و نایی را فرمودند که نی را ساز کرد. چون جوان نایی فصلی نوانداخت به این کمینه پرداخت و گفت: چرا نمی‌خوانید و فقیران را مستفید نمی‌گردانید. گفتم: ای سرو سر افراز و ای یار دلنواز از هر چند بر صحیفه‌ی خاطر ملاحظه می‌نمایم و چشم بر جریده‌ی باطن می‌کشایم نقش یک بیت بلکه یک حرف مرقوم نمی‌یابم. تبسم نمود و گفت: شمارا که قوت و قدرت در این مرتبه باشد که غزلی بدان غزایی و شعری بدان رعنائی در بدیهه‌ی توانید گفت، چه احتیاج به شعر دیگری دارید. چون این قول به گوش من رسید در مبداء فیاض بر روی من گشاد و این سوانح غیبی روی داد. گفتم که نی را بردار، و آغاز کردم که بیت:

عشاق را ز ساز تو حال دگر شود

چون نی بری بسوی دهان نیشکر شود
جانا من آن نیم که بنالم ز دست تو
سوراخها چو نی اگر در جگر شود
خواهم که بعد مرگ دمد نی ز تربتم
باشد که هم نفس به تو ای سیمبر شود
زان نی نیاورم به دهان کآتش دلم
افتد به نای و آتش من تیز تر شود
بر من گرفت نیست که افغان کنم ولی
ترسم ز پرده راز نهانم بدر شود

زینسان که همدم لب لعلی تو بینمش
آخر به نی دو دست مرا در کمر شود
ای واصفی به ناله و افغان دگر چنین
نایی به کوی او که کسی را خبر شود
جوانی که سر آمد جوانان آن محفل بود و نسبت بدیگران
به وی مثل نسبت کواکب به آفتاب می نمود و او را شاه قاسم
می گفتند، به این سوخته ی زار مثل نور و نار و نشأه و عقار
در آمیخت، و از حقه ی لعل نوشین جواهر زواهر تعریف و
تحسین بر منصه ی آفرین ریخت، چون اهل مجلس خاطر آن
نازنین را به تعریف این کمینه ی حزین مایل یافتند در وادی
ستایش و تعریف کما ینبغی شتافتند. مولانا خواند میر مورخ
که یکی از افاضل نامی گرامی خراسان بود و او را از جمله
ی مخصوصان امیر علشیر می شمردند، فرمودند که: ما
شنیده ایم که مهارت و ممارست شما در فن معما به مرتبه ی
است که هر معمایی که می خوانند نام نا گفته می یابید و به
اندک تأملی می شکافید، اما این سخن پیش ما مستبعد می نماید
تا مشاهده نیفتد مقرون به قبول نمی گردد، و این معما را
خواند که:

ز آفتاب رخ جان افروزی

می رسد بر دل ریشم سوزی
فی الحال گفتم که: عزیز. متحیر شد و گفت ما را مظنه می
شود که این معما را یاد داشته باشید، اما من که از شهر
بیرون آمدم تا اینجا پنج معما گفته ام و به کسی نخوانده ام،
اگر این ها را یابید مسلم می دارم. چهار از معمیات را فی

الفور یافتم، و در يك اندك تأملی کرده شد به واسطه ی آنکه در راستی او نظری بود و اظهار آن نمودم. صاحب معما در مقام بحث شد، اما در مجلس جمعی کثیر که از فن معما و قوف تمام داشتند به امداد ایشان خاطر نشان او شد که آن معما غلط است. بعد از آن، آن جوان با جمع دیگر از جوانان از رساله ی معمای امیر حسین نیشاپوری پیش این کمینه سبق بنیاد کردند. اما فقیر در تأمل تسهیل این معمای دقیق و در فکر تحصیل این مدعای دقیق فرو رفتم زیرا ترادف و اشتراك اهل قافله در عشق و محبت آن جوان تنصیص پذیرفت، امتزاج احیا و ترکیب و اتصال اصداقا درجه ی اسقاط گرفته، محبت به کلفت و کدورت تبدیل یافته بود، به تخصیص خواجه محمد صراف که قلب وی به سبب تحریک و خبائث رقبا که اظهار کنایت بی حساب می کردند تسکین نمی یافت. بالاخره تصحیف یاری او بازی نموده تشدید مبانی عداوتش با جمعی تضمیم یافته به سوی بادیه ی منافرت شتافت، لاجرم تخفیف تصدیع اختلاط هر معروف و مجهول مناسب دیدم و بساط مخالطت همگان در نور دیدم. آن ماه منیر که آفتاب استعاره ی نور از روی او نمودی و تشبیه روی او به مه بغایت نا موجه بودی و به تسمیه ی او سابقا تلمیحی رفت، به این کمینه طرح قصر اختلاط ساخت و هر کجا می رفتم مانند مدّ سایه بر سر من می انداخت. به خاطر رسید که به طریق مطایبه قصیده ای گفته شود که اعتذاری باشد جهت اضطرار در اختلاط آن آفتاب سپهر ملاحظت، یا ظرافتی باشد در غایت لطافت به خواجه ی مذکور و عاشقان پر ملامت مهجور.

سلمان را قصیده ی قسمیه ای در مدح دلشاد که جمعی خوض
کرده بودند که سلمان شما را هجو کرده، در جواب آن چنین
واقع شده، و آن قصیده این است:
زهی کشیده به دل ابروی تو کمان
خدنگ غمزه ی چشم تو خانه کرده به جان

رخ تو لاله ی پر آب و تاب گلشن روح
قد تو سرو سر افراز جویبار روان
مگر به قصد دل آن هر دولب کنند نزاع
که بهر صلح در آید زبان تو به میان
کسی که سرّ دهانت نمی شود آگاه
سری بغیر زبانت برون نیارد از آن
چو خضر خواست که گوید سخن ز لعل لب
نخست شست دهان ز آب چشمه ی حیوان
دهان تنگ تو بر صفحه ی رخت میم است
بیاض حلقه ی آن میم رشته ی دندان
مسیح لعل تو خضر خطت چو دید ضعیف
می ظهور به آب حیات دادش از آن
نگار من چه کمانی است سخت ابرویت
در آفتاب رخت قرنهاست مانده چنان
قیامتی است قدت کآفتاب رویت هست
به قد نیزه و این از قیامت است نشان
نموده از دو طرف سایه های بال ملک
به گرد عارض او طره های مشک فشان

به چشم و خال میان دو ابرویش بنگر
مگر که بر سر آهوست چرخ در طیران
به صفحه ی رخت ابرو و بینی دهننت
ترا به دلبری و حسن نام کرده عیان

ترا چه ذقن ای نو بهار حُسن بود
به از شکوفه ی سیب حدیقه ی رضوان
ز لعل دلکش تو آب می چکد گویا
رسیده است به پا بوس فخر اهل زمان
سپهر مرتبه خواجه محمد آنکه برد
ز خاک مقدم او روشنی مه تابان
ز رای انور او لمعه ی بود خورشید
ز بحر بخشش او قطره ای بود عمان
ایا سپهر شرف کاطلس سپهر تراست
کمینه نقش کبود از نقوش شادروان
تویی که پیش گدایی در تو بهر نیاز
پیاز چرخي افلاك آورد کیوان
ترا سپهر کنیزی ست کز خسوف و کسوف
کند به مصلحت آن سیه سر پستان
که تا به شغل رضاعش تعلی نشود
به بندگی تو ای خواجه ی رفیع مکان
نشسته در پس چرخ آفتاب می تابد
طناب خیمه ی قدر تو ای ذوی الاحسان

تو خواب کن به فرغت به شب، که می گردد
به گرد قافله ات پاسبان صفت دبران
سپهر مشعله یی مه گرفته بر سر راه
که کاروان تو شب بگذرد به راه آسان

چنین که کوه ز بذل کفت هراسان شد
عجب که لعل نگرده چو کهربا در کان
مه و ستاره بران خاک راه بوسه زنند
که نعل و میخ سم مرکب تو ساخت نشان
شنیده ام که گمان برده ای به من رمزی
وزان شده ست مرا بر ملامت تو گمان
به حق ایزد بی چون که گنج گوهر عشق
نهفته در دل عشاق بی سر و سامان
به حق قامت رعنا ناز پرور یار
که هست در چمن اعتدال سر روان
به آن دو طرفه کمان یعنی ابروان نگار
که بهر آن دو کمان شد هزار جان قربان
به آن دو نرگس بیمار نا توان که برد
به یک نظر ز دل اهل عشق تاب و توان
به درج لعل پر از گوهرش که هر نفسی
ز روی لطف زند خنده بر دُر و مرجان
به سیب غبغب سیمین آن پری که به است
هزار بار ز نارنج بوستان جنان

به آن زبان که رساند هزار جان بر لب
گهی که سر بدر آرد ز گوشه‌های دهان
به صفوت بدن نازکش که از صافی
به شام تار درو روح را نظاره توان
به آن دو ساعد سیمین که می برد از دست
دل شکسته ی عاشق به حیل و دستان
به آن کمر که چو موی است نازک و آنجا
بود چو کوه بلایی به موی آویزان
به آن دو ساق بلورین که راست چون دو ستون
شده عمارت حسن نگار را بنیان
به حرمت دل پر سوز عاشق مفلس
که نیست بهره اش از عاشقی به جز حرمان
به عجز و بی زری عاشقان بی مایه
به عیش و خرمی خواجهگان بازرگان
به محنت و الم و عاشق ملامت کش
که از ملامت اغیار گشته سرگردان
که آن مظنه که داری به واصفی نبود
به غیر افتری و کذب و تهمت و بهتان
همیشه تا بود از سیم و زر حصول وصال
مدام تا بود افلاس موجب هجران
همیشه باد مسیر وصال خوبانت
نگاهداری تو از هجر خالق یزدان
چون کاروان به نواحی آب امویه رسید، در وقت غلو و
طغیان آب بود که شتران مست کف انداز افواج امواج جیحون

با بختیان زبردست اوج گردون انگیز جنگ می کردند، و
جهاز ذات الواح سفاین را از کوه کوهان فکنده با ساربانان
حمل حمله می آوردند، کیوان از بهر صید ماهیانش هر شب
از عکس سپهر به کوکب سفره ی دام ساختی و از برای کام
نهنگ محیط آشامش در وی از انعکاس ماه نو شست انداختی.

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود

کمترین موج آسیاسنگ از کرانش در ربود
زمین در مقابل سپر برین در آمده، دو موازات کهکشان
گردون از جوی جیحون منطقه بر میان بسته و از ماهیان
خنجر های آبدار در کمرگاه استوار کرده و در برابر نجوم و
کواکب طارم نیلگون اطراف مجره گلهای خود روی صد
برگ بر ساحل دریا پدید آورده. چون کاروان به ساحل دریا
نزول فرمود، جاریه ی کشتی از پی خدمت آن رشک غلمان
بهشتی بر روی آب روان گردید. خلاق المعانی کمال اسماعیل
اصفهانی از برای کشتی لغزی گفته و بسی دُرّ معانی بدیع
سفته، فقیر آن را بخاطر داشتم، یک چند بیت از آن از بحر
خاطر کشتی صفت به ساحل بیان آمد. چون هر بیت زورقی
بود مملو از لالی معانی که غواص فکرت از قعر بحر معانی
بیرون آورده است، جوهر شناسان پاکیزه گوهر آن را به نقد
جان خریداری نموده در درج سمع و حقه ی قبولش جای
دادند. و آن لغز این است:

کیست آن سیاح کو را هست بر دریا گذر

مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر

رهبر خلق است او را خود نه چشم است و نه گوش
نام طیار و او را خود نه بال است و نه پر
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد
گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
مالداري کرده همچون غافلان تکیه بر آب
فارغ است از باز گشت و ایمن است از خیر و شر
اعتماد اهل دنیا بر وي و او بی ثبات
آب دریا تا کمرگاه وي و وي مختصر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب
باشدش بیم هلاک آنکه که شد لبه‌اش تر
والعیاذ آندم که آید پای از روزي به سنگ
پشت خلقي بشکند از بیم مال و بیم سر
هست او را جاریه اسم علم وین جاریه
هر زمانی گردد آبستن به چندین جانور
می خزد بر سینه همچون مار نه دست و نه پای
وانگهی مانند گژدم دم بر آورده به سر
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقي در آب
ز آن که چون مستسقیان باشد ز آبش ناگذر
خانه ي بنیاد او بر آب و آبادان ز باد
وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر
با شگونه خانه اي دیوار و در مانند هم
سقف او در زیر پای است و ستونش بر زیر
ساکنان او نیندیشند از طوفان نوح
وز همه بنیاد ها دیوار او کوتاه تر

طرفه تر آن است کو را زندگی چندان بود
کآب را اندر درون او پدید آید ممر
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر
بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
خواجه محمد صراف در ساحل آن دریا بحر صفت مجلس
بسیطی آراست و سپهر منقبت محفل مدیدی افراشت. اهل
فضل و ارباب کمال که در بحار افضال و خوبان صاحب
جمال که درة التاج افسر ابتهاج و فرح بودند، هر يك به
مرتبه لایق و درجه ی موافق قرار یافته بودند، سازندگان به
هزج دلگشا و رجز روح افزا اصول غم از بساتین دل پر الم،
مقتضی و مجتث می گردانیدند. جناب خواجه ی مذکور
پیروی ارباب کرم نموده، طریقه ی لطف معمول داشته، به
عاشقان ابتر مهجور، که سبب طالع شوم از وصل یار
محروم، ردف و ردیف محنت و دخیل قید محبت به نوعی
بودند که خروجشان از نایره ی ملالت محال می نمود، توجیه
ملایمت بر وجهی مجری داشت، و تاسیس میانی مرحمت به
درجه ای گذاشت که مزیدی بر آن متصور نباشد. این فقیر
محزون که در کف ملالت مقبوض و مخبون بود کشف و رفع
حجاب نموده، آن قصیده ی قسمیه را به عرض خواجه ی
ممدوح و سمع عاشقان مجروح رسانید. اگر چه رقیبان از این
فقیر الم طویل داشتند و دم به دم علم تعرض بر می افراشتند
قطع و ازاله ی نزاع کرده، نفیر تحسین وافر و غلغله ی
آفرین کامل متواتر و مترادف گردانیده، به دوایر مؤتلفه ی
افلاک رسانیدند. علیذا به واسطه ی آن قصیده، ایتلاف و

امتزاجی در میان آن جماعت پیدا شد و مانند شیر و شکر و نور و قمر به هم در آمیختند و باده ی مؤانست در جام موافقت ریختند. بیشتر افاضل و اکثر جوانان قابل آن قصیده را مسوده فرموده، به این کلام رطب اللسان گردیدند که:

قصیده ی تو که جان پرور است می شاید

که بر صحیفه ی جانش کند سواد کسی
جناب خواجه ی ممدوح از روی مطایبه و ملاطفه فرمودند
که: مخدوما اگر چه تعلق شما سابقا در مرتبه ی گمان بود،
اکنون به سر حد یقین رسید. و اظهار انبساط نمودند، و جهت
صله و جایزه ی آن قصیده چکن سقر لاط عمل نبات و سر و
پای مناسب انعام فرمودند، و از روی التماس گفتند که:
عزیزان دیدارها غنیمت است و فرصت مغتنم، مناسب چنان
می نماید که یاران امشب از این منزل مفارقت ننمایند، قطعه:
قنیمت دان وصال دوستان را

که دوران می نماید بیوفایی

از آن ترسم که دوران هم نماند

بسی گویی که ای دوران کجایی
چون مقرر بود که کاروان در لب آب متفرق گردند، و بعضی
متوجه کابل و آمل و بعضی روی به جانب حصار و خزار
داشتند و فرقه ی لوای عزیمت به صوب سمرقند و بخارا می
افراشتند، در زمان مفارقت و وداع از حافظ میر التماس
غزلی نموده شد. اتفاقاً روز ابری بود، سحاب مانند چشم
عاشقان اشک فشانی می نمود، این غزل افصح الفصحا و امح

الشعرا حضرت شیخ سعدي را قدس الله سره العزيز حسب
الحال بنیاد کرد:

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگویند احوال آب چشم
تا بر شتر نیندد محمل به روزباران
هر کس شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که تلخ باشد قطع امید واران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت

گریان چو در قیامت چشم گناه کاران
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا به غمگساران
سعدي به روزگاران مهري نشسته در دل

نتوان ز دل برون کرد الا به روزگاران
در لب دریای جیحون فغان و گریه و ناله به اوج گردون
رسید، تو گفתי روز رستاخیز بر خواست و هر يك از اهل
فضل ابیاتی که مناسب وقت بود خواندن گرفتند و گریه ی
جانسوز در پیوستند. آن ابیات این است:

رباعي

جمع آمده بودیم چو پروین يك چند
چون عقد جواهر همه در هم پیوند

ناگاه فلک رشته ی آن عقد برید
هر دانه به گوشه ی جهانی افگند
قطعه
درین نشیمن حرمان مکن به کس پیوند
که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش
عذاب روح بود صحبت ریایی او
وگر موافق طور تو باشد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدایی او
در آن وقت به این کمینه این قطعه در بدیهه روی داد:
چون لفظ جمع اگر متصل به هم جمعی
شدند، کرد فلک قصد دشمنی و نزاع
هزار شعبده و مکر ساخت با ایشان
جدا شدند ز هم همچو حرفهای وداع
بر کنار دریا یکدیگر را کنار گرفته، هر کدام به جانبی روانه
گردیدند.
گفتار ۵

... (۲) دیباچه ی محیره

معروض ضمیر صافی طبعان تیز فهم روشن رای و
ناظران عقد پیوند عقده گشای آنکه در تاریخ سنه ی ثلاث
عشر و تسعمایه که در ولایت جنت منقبت ... خراسان ...
مطرح اشعه ی لمعات سرادقات ... در مسجد جامع هرات که
اشرف مواضع شریفه و اعظم بقاع منیعه ی هرات است، بعد
از ادای صلوة جمعه در سر صفه ی مقصوره، جمعی از

شعرا و فضلا که چشم روزگار نظیر ایشان جز عکس ایشان در آینه سپهر ندیدی، و گوش هوش دوران مثل صدای گفت و گوی ایشان جز ندای همان مقالات از کوهسار کیهان نشنیدی، مثل مولانا بنایی و مولانا اهلی و مولانا فضلی و مولانا امامی و غیر هم، مجمعی می ساختند و سخن شعر و شعرا در میان می انداختند. روزی نشسته بودند و از بابی سخنی در پیوسته، حکایت به تعریف شعرا انجامید و در وصف کاتبی سخن بدانجا رسید که او را معانی خاصه ی دلاویز و خیالات غامضه ی با انگیز بسیار است. و الحق این شیوه ای است بس خوب و اسلوبی است به غایت مرغوب کاتبی سودبری گر بودت معنی خاص
خواجه آن است که تاجر به زر خود باشد
و از جمله ی معانی خاص وی این بیت مذکور شد که:

جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند
آواز آب ز حمت بیمار می برد
همگنان به آب صاف انصاف رطب اللسان گشته، تیغ آبدار
زبان را به جواهر ثنایش تزیین داده، داد تحسین دادند. در
اثنای این حکایت یکی از جماعت گفت که: آیا در ماده ی آب
و تیغ، غزلی که از مطلع تا مقطع معانی خاص باشد توان
گفت و این مقدار لالی آبدار و به الماس فکرت توان سفت؟
بعضی این را بغایت متعسر داشتند و بعضی دیگر متعذر
شمردند این فقیر حقیر را مبالغه ی ایشان بغایت عجب نمود.
روی در طلب این معنی آورده، غواص وار در بحر فکرت

غوط خورده دُرر معانی آبدار به کف آورده، در ماده ی آب و تیغ پنج غزل که موسوم است به خمسه ی محیره و سبعة ی سیاره، در سلك نظم کشیده. چون هر بیت متجلی است به معنی خاص، امید است که مقبول طبع خواص گردد. هذا خمسه ی محیره لیس فی الکنایات ثانیها:

گرفت تیغ تو بر حلق راه رفتن جان

ز آب تیز، گذشتن نمی توان آسان

به چشم من تنک آبی نمود تیغ تو لیک

قدم چو پیش نهادم ز سر گذشت روان

خوشم که تیغ تو بر سر مرا روان آمد

که هست ز آب روان تازگی روح روان

تنم چو خاک شود تیغ زن هنوز که هست

به خاک مرده زدن آب رسم اهل زمان

نیام تیغ تو چاهی است کآب آن دارد

دمی و لیک زند دم ز چشمه ی حیوان

به زخم های تنم تیغ زن بهانه مجوی

که زخمهای ترا آب می کند نقصان

چو دید تیغ ترا و اصفی نبیند هیچ

نظر به دیده ی پر آب هیچ سو نتوان

وله ایضا

مضطرب کردم چو گیرد در گلویم تیغ یار

در گلوی هر که گیرد آب، گردد بیقرار

تیغ خود را چون کشد بر سنگ خوش می آیدم
زانکه چون بر سنگ غلظد آب گردد خوشگوار
در میان تیغ خوبان دست و پایی می زنم
آشنا باید کزین گردابم آرد بر کنار
بگذرد از استخوان های تنم تیغش چو نیست
مانع آب تیز را خاشاک و خس در رهگذار
تیغ تو چون از سرم بگذشت جان دادم روان
آب چون بگذشت از سر غیر مردن نیست کار
چون نیامد بر سرم تیغ تو چشم خشک شد
آب چون ناید ز بالا خشک گردد جویبار
واصفی تیغ ترا می بیند و محروم از آن
می کند بر آب از حسرت نظر چون روزه دار
واله ایضا
چون بر سر است تیغ تو نتوان کشید آه
باید به زیر آب نفس داشتن نگاه

پیوسته روشن است دل من ز تیغ تو
از آب اگر چه اخگر سوزان شود سیاه
از آرزوی تیغ تو بگداخت چشم من
آری ز قحط آب بود خشکی گیاه
تیغت به خون چو سرخ شد از وی گریختم
جوید ز سیل فتنه بلی هر کسی پناه
تیغ تو زنگ تا نخورده بر کش از نیام
آب که دیر ماند به یک جا شود تباه

هر دم ز زیر تیغ تو آید برون تنم
هرگز نایستد به ته آب برگ کاه
از ضرب تیغ تیز تو افتاد واصفی
غلطاند آب تیز کسی را ز جایگاه

واله

گفتی ز تیغ من شود آخر جهان خراب
آری جهان خراب شود عاقبت ز آب
سر زیر تیغ تست از آن دست و پا زخم
بگرفت زیر آب نفس دارم اضطراب
شد جسم خاکیم متلاشی ز تیغ تو
بی حد زدی چو آب بر آن خاک شد خلاب
جان رفت و زیر تیغ تومانده است تن هنوز
با آنکه جسم مرده نماند به زیر آب
تیغ تو بر سر است و تو پرسی ز من سخن
در زیر آب کی بودم فرصت جواب
خوابم ربوده بود زدی تیغ ناگهم
آری زنند آب به کس بهر دفع خواب
بی تیغ تو به سر نبرد واصفی دمی
مستسقی است کی کند از آب اجتناب

واله ایضا

از تن خاکی بر آرد گرد هر دم آه سرد
تیغ بردار و به آب لطف خود کن دفع گرد
می نشینم وانگهی تیغ تو بر سر می خورم
زانکه بر پا آب خوردن موجب رنج است و درد

تیغت آمد بر دلم گر آه کردم عیب نیست
آب چون بر اخگر سوزان فکندي دود کرد
سوي تیغت چون دویدم دست یکدم باز کرد
بسته گردد آب هرگاهی که تندي کرد برد
مي زند تیغم رقیب سرد و مي لرزد تنم
لرزه مي آید بلي چون بر تن آید آب سرد
واصفي مردی کن ار تیغت زند آن تند خو
تر مشو کز آب هرگز تر نگرده هیچ مرد
غزلي که در چهار بحر واقع شده است:
نرگس جادوي تو آهوي چین
نافه ي آهوي تو خال جبین
هندوي گیسوي تو حامی کفر
غمزه ي خوني تو ماحی دین
صورت ابروي تو قبله نمای
ساجد ابروي تو روی زمین
يك سر مویی تو و ملك جهان
يك گل روی تو و خلد برین
آمده از خط تو نقش و نگار
بر دل یكرویه چون نقش نگین
از دل من سوي تو مهر و وفا
متصل از سوي تو دعوي کین
واصفي از قد تو دیوانه ای است
مضطرب از خطه ای زار و حزین

(۳)... جواب قصیده ی شتر حجره ی کاتبی که در هر بیت
عناصر اربع زیاده شده

ببند بر شتر باد خاک حجره ی تن
شتر در آب فنا ران و حجره آتش زن
برون حجره ی خاکم چه سود یک شتر آب
بحجره صد شتر آتش ز تند باد فتن
شتر ز حجره رود همچو باد ز آتش خشم
ز بس کشد شتر از آب و خاک حجره محن
ز باد و آتش دوران شتر به حجره کشم
که خود کشیده شتر آب و خاک حجره ی من
ز باد دم شتر آتش حجره افروزد
شتر به حجره ی خاک آب بخشدم ز لبن
چو باد نفس شتر حجره این تن خاکی است
شتر در آر به آتش به خاک حجره فکن
شتر ز حجره ی تنگم چو شد در آتش و آب
ز خاک حجره شتر شد چو باد از روزن
ز باد پا شتر و حجره ی پر آب چه سود
که حجره خاک و شتر آتش است و جامه کفن
شتر به حجره در آمد چو باد و آتش زد
به خاک حجره و خورد آب را شتر ز عطن
به خاک حجره زد آتش شتر ز سینه و شد
ز بادپا شترم حجره آب و پرویزن
از آن دهد شتر از قهر خاک حجره به باد
که اشتر آتش و آب است حجره اش مسکن

چو باد و آتشم آمد شتر به حجره و ریخت
به خاک حجره شتر ز آب چشم دُرّ عدن
به باد پا شترم بود تنگ حجره ی خاک
به حجره شد شترم ز آتش آب چون روغن
به آتشین شترم زد به حجره بادی و شد
گلاب اشک شتر خاک حجره مشک ختن
در آب و آتشم از فکر حجره و شتری
که باد مرگ شتر حجره هست خاک درن
بود به حجره ی خاکم شتر چو باد ولی
شتر به حجره چو آتش به آب بس دشمن
شتر سوار چو باد آدمم به حجره ی خاک
به آب حجره ز آتش شتر گشاده دهن
به خاک حجره شتر آب خوش نیافت که هست
شتر به حجره ز آتش چو باد در شیون
شتر ز آتش دل باد حجره کرد سموم
به خاک حجره شتر آب فم شکفت سمن
ز آب چشم شتر حجره زان نشد بر باد
که خاک حجره شد از آتش شتر مفتن
چو آب و باد بلا برد حجره و شترم
به خاک حجره ام آتش نگر شتر گردن
ز باد و آب شتر حجره بین ز موج حباب
شتر به قهر چو آتش به خاک حجره فکن
شتر چو باد بران آب جو ز حجره ی جان
که ز آتشین شترش خاک حجره شد گلشن

به باد پا شترش حجره آتشین دل ماست
به خاک پای شتر و آب حجره ی ذوالمن
شها مرا شتر و حجره شد در آتش و آب
به باد پا شترم ده به خاک حجره وطن
به حجره ام شترت همچو آتش آمد و باد
ز آب جوی شتر خاک حجره شد چو چمن
ز خاک حجره ی خصم آب یک شتر بگذشت
به حجره ی شترش باد و آتش است دشمن
به دوستت شتر بادپا و حجره آب
به خصم حجره و آتش بود چو خاک کهن
به حجره خصم شتر دل به خاک رفت چو آب
شتر چو آتش و باد آر و حجره اش بشکن
شتر ز حجره بران خاک خصم ده بر باد
که آتشین شترش برد آب حجره من
شتر چو آتش و باد آوری ز حجره ی که ساخت
به خاک حجره ز آب عرق شتر جوشن
چو واصفی شترش آب ده به حجره خاک
شتر ز باد و ز آتش به حجره کن مامن
همیشه تا شتر و آتش است و حجره خاک
شتر ز باد وز آب است و حجره مستحسن
عدوی حجره ی پر آب و باد پا شترت
به خاک باد شتر حجره آتشین گلخن

گفتار ۷

(۴) کلیات مولانا کاتبی و جواب گفتن چند غزل از واصفی

... کلیات مولانا کاتبی را قریب به سی هزار بیت به خط مولانا سلطان محمد خندان که از سر آمد شاگردان مولانا سلطان علی مشهدی است - تحفه ی مجلس عالی گردانید. و آن تحفه در نظر اعتبار مقدار فتح نیشابور نمود. قصایدی که از برای گلهای گفته - مثل قصیده ی ردیف لاله و ردیف نرگس و ردیف بنفشه و ردیف غنچه و ردیف گل به نظر در آمد. آن قدر معانی خاصه و تشبیهات مختصه مشاهده افتاد که بستان جنان از ملاحظه ی آن خیالات بدیعه و افکار شریفه ی آن مانند گلستان جنان گردید. به خاطر رسید که آن قصاید ردیف ورد و لطیف الورود را تتبع نموده شود. همچنانکه در این فصل که هر برگ سبزه گویا زبانی است که به مقوله ی فانظر الی آثار رحمة الله کیف یسی الارض بعد موتها گشاده چشم جهان بین به مشاهده ی گل و ریاحین منور است، دیده ی باطن به ملاحظه ی گلهای معانی محظوظ گردد. ملتمس از مکارم اخلاق آن جناب آنکه ایشان نیز همین طریق پیروی معمول دارند و آن قصاید را مطالعه نموده. جواب فرمایند. اما باید که این کتاب را فی الحال به دست دارنده ارسال نمایند.

حضرت خواجه مطالع آن قصاید را نوشتند و به نوشتن این فقیران را نیز اشارت فرمودند. و به این کمینه گفتند که: آمدن شما در این وقت از جمله ی اتفاقات حسنه واقع شده به خاطر چنان می رسد که در این وقت که لاله ها پیاله های

لعل را پر از باده ی حمرا کرده و معاشران روی به گلگشت
دشت و صحرا نهاده اند، اگر به جواب قصیده ی ردیف لاله
اشتغال نموه شود، مناسب می نماید. ... و در پنج روز این
قصاید خمسه روی داد و آن قصاید این است:
در این چمن چو ندید از وفا اثر لاله
پیاله را ننهند بر زمین دگر لاله
مدام جام می لاله گون به کف دارد
به سر خوشی و طرب می برد به سر لاله
به یک پیاله بر افروخت عارضش، بنگر
چگونه شد متغیر به اینقدر لاله
به رقص آمده از جنبش صبا، آید
بسان دوره ی جوال در نظر لاله
صبا مدام کند خشک جرعه ی جامش
بسی ز باد صبا بیند این ضرر لاله
بود به مجمر گلشن چو اخگر سوزان
که شد سیاه دل از قطره ی مطر لاله
در آشیانه ی خود عندلیب بیضه نهاد
مگو که ژاله فتاد از سحاب در لاله
از این چمن چو ضروریست بستن محل
بود به دیده ی عبرت درای هر لاله
همیشه هست در او مشک و سوده ی عنبر
شده است هاون باد صبا مگر لاله
بود چو لولی بازیگری که بر سر چوب
ستاده است و کند کار پر خطر لاله

پیاله را به سر چوب کس نگاه نداشت
مسلم است و سر آمد در این هنر لاله
کلاه خویش چرا باژگون نهاد به سر
سر تمسخر و بازی ندارد ار لاله
چو مفلسی است که زد پاره ی جگر بر سیخ
به طایفان چمن بهر ما حضر لاله
سر شنیدن اشعار داشت لاله به باغ
نسیم این خبر آورد و داد بر لاله
غزل
مگر که یافت ز خال لببت خبر لاله
که دارد از تو چو من داغ بر جگر لاله
چه داغهاست که دارد درون سینه ی خویش
ز رشك عارضت ای سرو سیمبر لاله
ز ژاله پر نبود از سحاب فصل بهار
پی نثار تو درجی است پر گهر لاله
اگر ز پیرهننت نکهتی به لاله رسد
شود به بو ز گل سرخ خوبتر لاله
به عکس باغ جمال تو ای گل رعنا
به باغ سبزه بود زیر و بر زیر لاله
سحر فتاده به رخسار لاله شبم نیست
ز خجلت خوی روی تو گشته تر لاله
به غیر زلف و خط دلکشت به گلشن دهر
دمیده سبزه و سنبل که دید بر لاله

به صحن باغ فروزان چو مهر مشعله است
برای بزم شهنشاه بحر و بر لاله
عبید خان که بود از ریاض همت او
گل همیشه بهار انجم و قمر لاله
شهی که توسن عدلش گه خرام ز نعل
دهد به جای شرر از دل حجر لاله
به قصد دشمن جاهش چنان کمر بسته
که بر زمین ننهد نیزه و سپر لاله
به دور عدل وی آتش چنان گلستانی است
که دود او همه سنبل بود، شرر لاله
چنین که خون عدو ریخت بر زمین تیغش
بجای سبزه دمد از زمین دگر لاله
مگو که لاله زرد است هر طرف در باغ
که بهر بزم وی آورد جام زر لاله
ایا شهی که به نزد تو لعل بی قدر است
چنان که فصل بهاران به رهگذر لاله
نشست کوه ز تیغ تو تا کمر در خون
ترا گمان که دمیده است بر کمر لاله
سموم قهر تو بر لاله زار اگر گذرد
شود لهیب تر از آتش سقر لاله
برای بزم تو آرد پیاله های عقیق
بهر بهار که می آید از سفر لاله
سر عدوی تو خواهد که بر کند از تن
از آن گشاده دهان همچو شیر نر لاله

به مدحت تو بود شعر واصفی مشهور
چنانکه هست به حسن و صفا سمر لاله
مدام باد به فرق تو افسر دولت

همیشه تا به بهار است تاجور لاله

قصیده ی ردیف نرگس

در چمن دارد اگر دیده ی بینا نرگس
بر عصا تکیه چرا کرده چو اعمی نرگس
بهر مهمانی گلہای چمن از روی دست
طبق نرگسیی کرده مهیا نرگس
جام زر بر زبر ریزه ی یخ زان دارد
که به حکمت رهد از محنت گرما نرگس

آستین نمد زرد نهاده است به سر

که قلندر شده و واله و شیدا نرگس

همچو لولی طبق نار به چاپک دستی

بر سر چوب نگهداشت طبق را نرگس

برگهایش نگر آنگه قدحش را به میان

که نشان می دهد از ماه و ثریا نرگس

دایم از پنبه به لب آب چکانند او را

می کند متصل از ضعف چو صفرا نرگس

گشت ظاهر به میان رمه ی سبز چمن

همچو موسی به عصا و ید بیضا نرگس

هست چون صبح نخستین شده یک نیزه بلند

و این عجیتر که به مهر آمده پیدا نرگس

همچو نوباوه بران در طبق نقره نهاد
وقت گل یافت چو زرد آلو اعلی نرگس
با شکوفه به جهان میوه ندارد کس یاد
ننماید به جهان این عجب الا نرگس
شعله ی نار و نی و پنبه مشعبد آسا
جمع کرد این دو سه اضداد به یکجا نرگس
مرهمی ساخت ز ابریشم سبز و به سرش
کهربا را به صدف کرده مثنی نرگس
پنبه از گوش بر آورده و می دارد چشم
که به وصف تو کند این غزل اصغا نرگس

غزل

ای به صد چشم رخت کرده تماشا نرگس
سرمه از خاک درت کرده تمنا نرگس
چشم تا بر قد و بالایی تو انداخته است
فیض ها می برد از عالم بالا نرگس
دیده ی خود نزده بر هم و حیران شده است
کرده تا دیده ی خود را به رخت وا نرگس
بر زمین دوخته چشم و سرش افکنده به پیش
گشته شرمنده از آن نرگس شهلا نرگس
چشم مست تو چنان ساخته او را مخمور
که دمی نگسلد از ساغر صهبا نرگس
نیست هم رنگ گل روی تو قطعا لاله
نیست مانند به چشم خوست اصلا نرگس

دیده در پنجه ی خورشید سها را گویی
کرده از خاک درت دیده مجلی نرگس
فارغ البال عیان کرده زر و نقره ی خویش
در زمان شه عادل دل دارا نرگس
خان عبیدالله غازی که ز عدلش کوبد
شش پر نقره و زر بر سر اعدا نرگس
به سر رمح کشیده مگر از کاسه ی سر
چشم اعدای وی اندر صف هیجا نرگس
بهر نزهتگه آن شه ز کواکب هر شب
سر به سر رسته درین گلشن خضرا نرگس
تا تصدق کند از بهر شه، آورده به سر
چند نان تنک و پاره حلوا نرگس
گلرخان دیده به خاک ره آن شه دارند
نیست سر بر زده از توده ی غیرا نرگس
بهر شاهین شکاری تو ای شاه جهان
کرده از آج چغولی مطلا نرگس
از کنیزان حریم حرم بارگهت
نو بهار است و گلستان و سمنها نرگس
از پی زیب گریبان تو ترتیب نمود
از زر و نقره یکی تکمه ی زیبا نرگس
از زمرد قلم، از نقره و زر کرده دوات
تا که بر دیده کند مدح تو املا نرگس

تا نهد داغ غلامی تو بر جبهه خصم
زان سبب آمده بر صورت تمغا نرگس
واصفی شرح کمالت چو نویسد، سازد
صفحه ی دیده از آن شرح، محشا نرگس
باغ عالم به گل جاه تو خرم بادا
سبب خرمی باغ بود تا نرگس

ردیف بنفشه

تا تیز کند آتش گلزار بنفشه
گوگرد صفت گشته پدیدار بنفشه
هر سوی خطی ریخت ز خاکستر و انداخت
در صحن چمن طرح چو معمار بنفشه
فرعون صفت باده به بستان شده چون نیل
شد تابع فرمانش به یک بار بنفشه
انداخته در نیل مگر سوزن او را
همچون شه بلخ است در اطوار بنفشه
موسی صفتش سرو چو از سایه عصا زد
نیلی متخلخل شده ناچار بنفشه
نیلی است مگر رفته در او یوسف از آن است
خوشبوی چو خوی رخ دلدار بنفشه
همچون رمه ی بره ی سبزی است زره موی
در پهلوی هم در لب انهار بنفشه
خاکستر بسیار به هر سوی فکنده
گویی که کرم می کند اظهار بنفشه

نرگس به عیادت شده نارنج به کف برد
چون دیده به بستان شده بیمار بنفشه
لیکن چو به حصبه مرضش یافته تشخیص
گو کن حذر از حامضه زنهار بنفشه
چون عاشق خوبان سمن بوی ستمگر
با روی کبود است و تن زار بنفشه
یا خود پی زیب سر دستار جوانان
کرده است پر قرقره تیار بنفشه
لبه‌اش کبود است ز سرمای بهاری
بنگر که چه سان شد به چه مقدار بنفشه
یا خود زده شب‌نم به لب او سر دندان
زاو یافته است این همه آزار بنفشه
در وصف رخت این غزل تر چو صبا خواند
پیچید به خود بر صفت مار بنفشه
غزل
ای گل ز خط سبز تو شد خار بنفشه
روز خود از او دیده شب تار بنفشه
خود را به سر زلف تو تا دیده مشابه
دارد ز ریاحین جنان عار بنفشه
زلفت مگرش بنده ی خود خواند که بر تافت
گردن دگر از نخوت بسیار بنفشه
کج کرده پی رایحه ای گردن خود را
پیش سر زلف تو گداوار بنفشه

بیقدر فتاده است به بستان و گرفته
در عهد خط سبز تو زنگار بنفشه
دور از خط سبزت به چمن اشک فشانم
دود آمده در دیده ی خونبار بنفشه
لاقد ز غلامی سر زلف تو زان رو
خوشبوی تر از ناه ی تاتار بنفشه
گردید سر آمد به میان همه گلهای
آن شاه چو زد بر سر دستار بنفشه
شاهی که پی توسنش آرند ملایک
بر پشت خود او گنبد دوار بنفشه
مرغی است خدنگش که به باغ دل اعدا
از پای کند غنچه ی سوفار بنفشه
کارد ز پی خرمی باغ عدالت
از چوب غضب بر سر اشرار بنفشه
گردون ز کواکب ز پی بزم تو باشد
خوانی که بود در تک اثمار بنفشه
گر در چمن افتد شرری آتش قهرت
فی الحال شود همچو گل نار بنفشه
ور بگذرد از لطف تو بر نار نسیمی
چون دود دمیدن کند از نار بنفشه
کردند در امنیت دوران تو خوبان
باغ رخ خود را همه دیوار بنفشه

در مدح تو ای شاه جهان و اصفی آراست
باغی که بود در تگ اشجار بنفشه
از کثرت افکار دماغش چو خلل یافت
او را به علاج آمده در کار بنفشه
بادام بتان را پی ترتیب دماغش
زاهداب مگر رسته بر اسفار بنفشه
بادا به گل جاه تو خرم چمن دهر
تا زینت باغ است در اعصار بنفشه
ردیف غنچه
یافت تخت چمن از بخت همایون غنچه
تاجور نیز شد از طالع میمون غنچه
باغ را چشم رسیده است مگر از نرگس
که بر آورده لب و می دمد افسون غنچه
نه که چون در چمن افروخته شد آتش گل
می کند آتش او را به دم افزون غنچه
تا ز آرایش خون جامه ی خود سازد پاک
به کف آورده ز شبنم کف صابون غنچه
اخگری در دهن و حله ی سبزی در بر
خبری می دهد از موسی و هارون غنچه
از دهانش بدر افکند چو ماهی عدم
در ته برگ نهان است چو نوالنون غنچه
پاره های زر و مس ریخته در کوه بهم
کیمیایگر شده در باغ چو قارون غنچه

خرده ی زر نگرش با گره ی پیشانی
هست چون اهل زمان تنگدل و دون غنچه
در چمن تیغ و سپر دید چو از سوسن و گل
زان سبب خود به سپر آمده بیرون غنچه
خرده های زر خود صرف نسازد هرگز
زان به بستان به بخیلی شده مطعون غنچه
در چمن کش ز پی طوی بهار آیین بست
گل بود طفل، صبا دایه و خاتون غنچه
صبحدم بلبل نالان به چمن حسب الحال
غزلی خواند که شد واله و مفتون غنچه
غزل

بس که از شوق دهان تو خورد خون غنچه
خم سبزی است پر از باده ی گلگون غنچه
از تو صد پاره جگر غنچه دهانان چون گل
گل رخان از تو فرو رفته به خود چون غنچه
دل از ناوک اغیار جدا نیست بلی
هست با خار در این باغچه مقرون غنچه
از لب لعل تو ای گلرخ لیلی وش من
شده آغشته به خون چون دل مجنون غنچه
از پی خنده ی لعل لب و تفریح دلت
در چمن بهر تو شد حقه ی معجون غنچه
ابر بگذشت چو بر طرف چمن ژاله فشان
گشت همچون دهننت پر در مکنون غنچه

از تو گفتند که خوبان چمن دل خونند
گل یقین گشته ولی مانده مظنون غنچه
می ندانم ز چه دلتنگ فرو رفته بخود
در زمان ملک ملک فریدون غنچه
خان عبیدالله غازی که دل اعدایش
ته به ته خون شده از کویکه اش چون غنچه
مه و خورشید و نجوم از چمن همت او
هست اوراق گل و گنبد گردون غنچه
درج لعلی است پی زیور تاج و کمرش
زنگ بسته است ز بس مانده مدفون غنچه
گر نشد خازن گنجینه ی آن خسرو عهد
ریزه ی زر ز کجا ساخته مخزون غنچه
کرد خیاط صفت ابرش و پیچید بهم
خلعت شاهیش از اطلس و اکسون غنچه
تا صبا ساز دهد بزم ترا در بستان
گل جلاجل شده و گوشه ی قانون غنچه
بهر گلگون تو زین خواست از آن رو به غلاف
سخت پیچیده و نم ساخته طیخون غنچه

درج فیروزه بود بهر نثار قدمت
از یواقیت و ذهب آمده مشحون غنچه
دفتر خلق ترا کش چمن آمد ورقی
هست ریحان خط و عنوان گل و مضمون غنچه

بهر سرخی فصول ورق مدحت تو
پر ز شنجرف دواتی شده موزون غنچه
تحفه ی غنچه مگر پیش تو مقبول نشد
که فرو رفته بخود خاسر و مغبون غنچه
گر رود دشمن جاه تو به گلگشت چمن
داغ بادا به تن او گل و طاعون غنچه
واصفی گلبن مدح تو به جان می پرورد
الله الحمد کزو می دهد اکنون غنچه
تا گریبان عروسان چمن را به بهار
کند از تکمه ی فیروزه همایون غنچه
زین چمن خصم ترا باد گل و خار به چشم
همچو پیکان خلدش در دل محزون غنچه
قصیده ی ردیف گل
تا نماید راه بلبل را سوی گلزار گل
پاره های جامه خود بسته بر هر خار گل
شاخ گل همچون درخت وادی ایمن نمود
در چمن چون ساخت ظاهر آتش رخسار گل
برگهایش در تلاش افتاده بر بالای هم
ریزه ی زر زانکه در هنگامه کرد اینار گل
در چمن هر سو نباشد لاله ها آتش زده
آشیان بلبلان را از سر آزار گل
چون به بازی بیضه بلبل بر سر نرگس شکست
بر قفا بی خود فتاد از خنده ی بسیار گل

می نماید بر کنار جو ز تحریک نسیم
از میان آب همچون کوکب سیار گل
می گشاید بال و پر وی می کشد منقار را
در چمن بلبل که دارد میل موسیقار گل
غنچه مزکوم است و بگرفته ز بوی گل دماغ
ز آن سبب آرد برون از جیب آن بسیار گل
ریزه های زعفرانش در دهان از بهر چیست
با وجو حمرت وجه از مزاج خار گل
بس که خندان است و بی آرم هر سو صد هزار
دارد از خیل عنادل عاشقان تیار گل
ظرفهای مس نهاده کعبهای جمله سبز
از چه می گیرد ندانم این همه زنگار گل
هست گویا مصحفی صحن گلستان، کآمده
خمسهایش غنچه هایش نرگس و اعشار گل
سوزن خارش بود در خرقة زان ماند عروج
راست همچون حضرت عیسی است در اطوار گل

گشته بلبل را و خون آلوده پیراهن بدوش
بر طریق مدعی خون زنی مکار گل
در چمن می خواند بلبل این غزل وقت سحر
زد گریبان چاک چاک از شوق عاشق وار گل
غزل
تا زدی ای سرو رعنا بر سر دستار گل
از تفاخر سوده سر بر گنبد دوار گل

برگ گل نبود که خون آلوده ناخنها بسی
دارد از رشك رخت در سینه ي افگار گل
نیست بر رخسار گل شبم، که از شرمندگی
در عرق شد پیش تو اي سرو خوشرفتار گل
در درون غنچه از تنگی عذارش بر فروخت
یا برآمد سرخ از خجلت به پیش یار گل
وصف رویت می کند بلبل از آن رو گشته است
پای تا سر گوش و دارد گوش بر گفتار گل
غنچه کرد از مشت خون آلوده رخسارش نگر
کرد پیش عارضت دعوی حسن اظهار گل
کله های قند کرد از غنچه های نسترن
تحفه بهر مجلس خاقان جم مقدار گل
شاه دریا دل عبیدالله خان کاندلر جهان
گل ز قهر او شود نار و ز لطفش نار گل
آتش و آب است از عدلش بهم آمیخته
آنکه گویی عکس افکنده است در انهار گل
در زمان عدل او چون کشته بلبل را به جور
لاجرم بینی نگونسار آمده بردار گل
هر سحر از بهر بزمش چادر صبح افکند
زال چرخ و ریزد از انجم در آن بسیار گل
گر نوید جود او آرد صبا ز اوراق خویش
بر وي افشاند هزاران درهم و دینار گل
نیست نقش گل به دیوار و در قصرش که رست
از نسیم لطف آن شاه از در و دیوار گل

کرده از شنجرف اوراق چمن پر دایره
در مدیحه نسخه ای می سازد از ادوار گل
از کتاب دولت آن شاه این هم آیتی است
کین دوایر راست آورده است بی پرگار گل
گر صبا سویی چمن از خلقت آرد نکهتی
در زمان روید بجای برگ از اشجار گل
باد در زیر درخت بید بهر بزم تو
از ظلال افکند سنبل فرش و از انوار گل
سرخ چشمی کرده بهر خون بلبل زان شده
غرق خون از عدل تو چون دیده ی اشرار گل
نیست سرخ اوراق گل شاها که از روی ستیز
کنده چشم دشمن جاه تو از اظفار گل
واصفی گلهای معنی چید در مدحت بسی
کس نکرد از باغ فکرت جمع این مقدار گل

نکته گل تا در این گلشن بود عطر دماغ
باد اعدای ترا در دیده ی خونبار گل

(۵) طبع را بیکار نمی باید گذاشت

... طبع را بیکار نمی باید گذاشت، و او را مشغول می باید
داشت که کاهلی موجب کسالت طبع و تبلاذ ذهن می باشد. بعده
فرمودند که: از غزلیات خسرو دهلوی و حضرت مخدومی و
مولانا کاتبی و غیرهم قریب به صد غزل انتخاب نموده شد و
به خاطر رسید که از یاران التماس نموده شود که آن را تتبع
نمایند. حضار مجلس دست بر سینه و انگشت بر دیده نهاده،

آن غزلیات را طلبیده نوشتند. و مقرر شد که هر روز يك
غزل نوشته به عرض جناب خواجه گذرانیده شود. و بعضی
از نزدیکان خواجه به این فقیر رسانیدند که: غرض از این
خواجه را امتحان شماست. و این غزلیات که از سوانح افکار
این فقیر است این غزل هاست که تحریر می یابد، که الله مؤید
و منه التوفیق:

به هم کش ای مصور صورت لیلی و مجنون را
بدین صورت ز هجران و ارهان مجنون محزون را
نمی خواهم پریشانی من بر روی روز افتد
خدا را بر عذار خود میفکن زلف شبگون را
تعالی الله چه حسن است این که هرکس دید رخسارت
هزاران آفرین گوید کمال صنع بی چون را

چو لعل دلکشت آورد بیرون خط به خون ما
هم از عنوان او کردیم ما معلوم مضمون را
تماشا گر کنی طوفان سیل اشک ما گویی
که پندارم ز عالم آب برده رود جیحون را
گرفتم آن که آه و ناله را در دل نهان دارم
ز مردم چون توانم داشت پنهان چشم پر خون را
چو وصفی لعل سیراب تو گوید واصفی هر سو
ز گوش خود برون آرند خوبان دُرّ مکنون را
وله ایضا

صورت کشد رقیبیم از آن سیم تن جدا
هردم به صورتی کند او را ز من جدا

از من که پیر عشق شدم همت و مدد
مجنون جدا طلب کند و کوهکن جدا
جان را ز بس که بر بدنم از خدنگ دوخت
شد صد هزار پاره چو شد از بدن جدا
در بر مراست پیرهن صبر چاک چاک
تا گشته ام از آن بت گل پیرهن جدا
گفتم که روز و شب پی قتل بود رقیب
گفتا که زینهار نباشی ز من جدا
بر ما ترحمی که غریبم و نامراد
بهر تو مانده ایم چنین از وطن جدا
آنان که صاحبان کمالند واصفی
شعری تو کی کنند ز شعر حسن جدا
وله ایضا
بیا ای عاشق و آتش زن خس و خاشاک هستی را
در آن آتش فکن آنگاه رخت خود پرستی را
قدش دیدم، مرا دیگر به طوبی سر فرو ناید
به عهد قامتش دیگر نخواهم دید پرستی را
من دیوانه را چندان که خواهی می ده ای ساقی
که مردم بر جنون خواهند کردن حمل مستی را
دل خود را نهادم چون به کف در مجمع خوبان
فدایت باد جانم کز تو دیدم پیش دستی را
به فکر آن دهان گردید چندان نیستی حاصل
که از خود وانیاید واصفی یک ذره هستی را

غزل

مه دعوي خوبی چو به آن ماه لقا کرد
او را فلک آخر عجب انگشت نما کرد
جوید مه نو نقش سم رخس تو گویا
ورنه چو من خسته چرا پشت دوتا کرد
با درد و غم و محنت و اندوه قرینم
تا گردش ایام مرا از تو جدا کرد
برداشت کمان و دل اغیار نشان ساخت
فریاد که آن ترک جفایشه خطا کرد
دي وعده ي خون ریزیم افکند به امروز
المنة لله که به آن وعده وفا کرد
پیش دهننت خواست کند غنچه تکلم

شد لاله ز خجالت دهن خویش چو وا کرد
گفت ای مه بد خو ز جفای تو گذشتم
بر واصفی دلشده بسیار جفا کرد

غزل

آن را که دل ز آتش عشقت منیر نیست
مانند شمع اگر شده، روشن ضمیر نیست
دارم گذر ز مهر و وفای پری رخان
لیکن مرا ز جور و جفایت گزیر نیست
سوسن به باغ و غنچه مرا بی تو در چمن
در دیده کم ز خنجر و پیکان و تیر نیست
جیب جبل به ماتم فرهاد گشته چاک
در بیستون عیان شده آن جوی شیر نیست

گشتم خیال تا به ضمیر تو بگذرم
هر گز خود این خیال ترا در ضمیر نیست
کی از زکات حسن بتان بهره ی برد
ای خواجه عاشقی که به کویش فقیر نیست
در حسن اگر چه یار ندارد نظیر خویش
ای و اصفی به عشق ترا هم نظیر نیست

غزل

ماه تابان بهر دعوی شب به کوی یار رفت
ز انفعال آخر چنان گردید کز پرگار رفت
دوش بر گردون نبود آن کوکب آتش فشان
برق آه من به سوی گنبد دوار رفت
مدعی را رفت دل در حلقه ی زلف نگار
همچان کز مکر، شیطان در دهان مار رفت
بیدلی گر می کنم اکنون ز دلجویی چه سود
چون دل من خون شد و از دیده ی خونبار رفت
گفتم از جور تو خواهم رفت از کوی تو، گفت
همچو تو بسیار اینجا آمد و بسیار رفت
غنچه سان پر خون دلم پیوسته در زنگار بود
آخر از پیکان تیرت از دلم زنگار رفت
گفتم ای جان رفت در عشق تو هوش و عقل و جان
گفت این دم و اصفی سوی من آن عیار رفت

غزل

روی زردم دید و زان لب بوسه ای کرد التفات
آری آری هرکه زر دارد خورد آب نبات

آن لب می گون که بی خضر خطت آمد ضعیف
آمده ممزوج خمر خلد با آب حیات
چون بر آمد آن خط لب عاشقان دادند جان
بود بهر جان ایشان گویا آن خط برات
ای بت چین صورتت افتد اگر در ملک هند
در سجود آیند سر تا سر بتان در سو منات
گو دل خود را به تار زلف آن دلدار بند
هر که می خواهد که یابد از پریشانی نجات
هر دو چشم اشکبارم هر که می بیند عیان
کی دگر یاد آورد از دجله و آب فرات
واصفی در فکر آن ذات مقدس شد فرو
آنکه کنه ذات او را در نیابد هیچ ذات

غزل

به یاد لعل تو هر کس نمی کشد جامی
به بزم عیش نباشد ز عشرتش کامی
دلم که چون سر زلفت به خویش می پیچد
به زلف خویش چو بستی گرفت آرامی
کسی که نیست خبر هیچش از مسلمانی
ببین که هست در این دور شیخ الاسلامی
رقیب را سگ خود خوانی و کنی تعظیم
چه باشد از بنوازی مرا بدشنامی
چنین که گشت ز تیر تو چشمه چشمه دلم
برای طایر مهر تو راست شد دامی

به کعبه روی نیارد چو و اصفی هرگز
به عزم کوی تو هرکس که بست احرامی

غزل

شمع بر یاد قدت چون رو به دیوار آورد
صورت سروی ز دود دل پدیدار آورد
سر به سر آرند در بستان درختان گوییا
باد از سرو قدت هر لحظه اخبار آورد
نسخه ی خواهد مگر از خط یاقوت بهار
کز دوات غنچه بی شنگرف زنگار آورد
گر مغنی تار چنگ از رشته ی جانم کند
چنگ سان عشاق را در ناله ی زار آورد
هر زمان گردد پشیمان چشمت از مردم کشی
غمزه ی شوخ تو بازش بر سر کار آورد
چون صنوبر بار نخل قامتت دلهاست لیک
از برای درد مندان بار دل بار آورد
واصفی را ماند هجرت در دهان مهر سکوت
لعل دلجویت مگر او را به گفتار آورد

غزل

از بس که فتاده به سر کوی تو سرها
در کوی توام بند شده راهگذرها
یک در به رخ ار بست فلک شکر که اکنون
بر روی دل از تیغ توام وا شده درها
هر چند تغافل کند آن شوخ ننام
پنهان به من دلشده دارد چو نظرها

من بی خبر از خویشم و تو بی خبر از من
هر چند ز من پیش تو آرند خبرها
ای دل خطر نیست در این راه نترسی
در وادی عشقش گذراندي چو خطرها

غزل

ز خاک پاک تو باشد سفید رویی ما
همین سجود تو بس طاعت و نکویی ما
رخ از طپانچه به عشق تو سرخ می داریم
به دور حسن تو این است سرخ رویی ما
در آشنایی ما بیش از این بهانه مجوی
تو هم ملاحظه کن از بهانه جویی ما
کج است طبع رقیب و تور است با وی لیک
به پیچ و تاب در آیی ز راست گویی ما
کنی همیشه به اغیار لطف و خوشخویی
بود همین سبب خشم و تند خویی ما
چنین که خرقة ی ما شد به زرق آلوده
کجا محیط در آید به خرقة شویی ما
سفید گشت ترا موی واصفی، لیکن
درون سیاه چه سود از سفید رویی ما

غزل

ای که داری هوس عشق و گرفتاری دل
حال من بین و از آن تجربه ای کن حاصل
نیست چون عشق ز یک جانب از آن می ترسم
که مبادا دل او هم به تو گرد مایل

دل ز هرکس به طریق دگری بستانی
دلبری چون تو کسی یاد ندارد کامل
عشق ورزی به بستی و غرضت آن باشد
که از او نیز بدین قاعده بستانی دل

غزل

می روم از کوی تو با جان پر غم خیر باد
با دل پر آتش و با چشم پر نم خیر باد
چند گویی ای دل آنجا چند روزی صبر کن
گر نمی آیی به من همراه ترا هم خیر باد
بس که می ریزم ز چشم خود سرشک لعل را
هر زمانی می کند با هم دو چشم خیر باد

اهل عالم را ز ما گر بود بر خاطر غبار
ما ز عالم می رویم ای اهل عالم خیر باد
آن پری رو وقت رفتن از سر مهر و وفا
واصفی خسته را می گفت هر دم خیر باد

غزل

هرگه ای شمع شب افروز عذار افروزی
همچو پروانه من دلشده را می سوزی
شمع کاشانه ی جانی تو ولیکن چه کنم
یک شبی خانه ام ای شمع نمی افروزی
جور و بد مهری و آیین ستم طور تو نیست
یارب این جور و جفا را ز که می آموزی

جیب جان چاک شد از دست غمش ای همدم
زین چه حاصل که مرا چاک گریبان دوزی
ای دل اندر طلب ناوک او مهر مورز
که طلبکار تو هم مثل تو باشد روزی
نو به نو رزق مقرر چو شد ای جان حزین
از چه در خانه ی دل این همه غم اندوزی
واصفی نیست در این گنبد فیروزه نهاد
جز زبونی نکشی گر طلبی فیروزی
غزل
در آن زلف ای دل چرا می روی
کجا در میان بلا می روی
چو مردم ترا جای چشم است لیک
به تحریک مردم ز جا می روی
مباد ای دل از کوی او بگذری
که همراه باد صبا می روی
دل و جان ما می رود مهرت
به ظاهر گر از ما جدا می روی
به مسجد دلا جز دعایش مگو
گر آنجا برای خدا می روی
به کویش رو ای جان به باد صبا
وگر نه به باد هوا می روی
خوش آن دم که گفتی تو ای واصفی
تو آنجا همی باشی یا می روی

غزل

ای بتان را از خجالت پیش تو رخسار سرخ
وز حرارت چهره شان چون مردم بیمار سرخ
گر نه گل از رشک رویت ای پری رو سینه کند
پس نگر در سینه ی او چیست آن انهار سرخ
نیست هر سو رسته در بستان نهال سرخ بید
بلکه شد از خون چشم ما به باغ اشجار سرخ
شمع را شوخی و مکاری نگر کز شعله اش
می کشد پروانه را و می کند دستار سرخ

غزل

شام عید ای مه کنم هر دم اشارت سوی ماه
تا شود مشغول مه خلق و کنم سویت نگاه
یاد ابرویت دهد ترسم مه نو خلق را
زان کنم هر لحظه پنهانش میان دود آه
ماه نو خم گشته از بهر سلامت شام عید
یا نشان جوید ز نعل توسنت بر خاک راه
از تماشای رخت گردد نماز عید فوت
گر چنین جولان کنان آیی به سوی عیدگاه
شد به رغم واصفی آن مه به هر کس هم نفس
کن به مرگ نو مبارک بادش ای بخت سیاه

غزل

آری چو به گوشم پی راز آن لب چون نوش
از خنده دهانم رسد آن دم به بنا گوش

آن زلف کشد خلق عجب نیست که پرورد
هندو بچه ای را چو تو شاهی به سر دوش
صد زخم خندنگت به تن، و دل نهراسد

زان ناوک دلدوز چو گردیده زره پوش

غزل

مه جمال تو هرگه که از نقاب بر آید
مرا به طالع فرخنده آفتاب بر آید
بود حرارت خورشید بر سپهر از آن رو
که بهر دیدن روی تو با شتاب بر آید
غریق بحر سرشکم و آتش دل سوزان
هنوز شعله زنان از میان آب بر آید
اشارتی است که لاجرعه نوش ساغر می را
از آن حباب نگون گشته از شراب بر آید
بغیر درگه او و اصفی که هست مقامت

گمان مبر که مرادت به هیچ باب بر آید

غزل

به دعوی تو مه ار صد هزار سال بر آید
همینکه روی تو بیند به انفعال بر آید
به چشم مست تو گفتم که عاقبت دل ما را
به دست عشوه ات آخر چگونه حال بر آید
به غمزه کرد اشارت که این سوال ز وی کن
که او ز عهده ی امثال این سوال بر آید
ز بس که خال تو در دلبری به زلف ستیزد
بهم بر آمده زلفت به روی خال بر آید

ز زندگی من ار خاطر تراست ملالی
امید هست که فی الحال از این ملال بر آید
گشای دفتر اشعار واصفی به تفأل
که از برای تو هر بیت حسب حال بر آید

غزل

وه که سرشکت رسم تطاول می نهد
بر فراز خرمن گل شاخ سنبل می نهد
سنبل زلفت که رو آورده سوی غنابت
می رود آهسته گویا پای بر گل می نهد
نسخه ی حسنی که کلاک صنع می سازد تمام
از پی آن بهر میم ختم، کاکل می نهد
چون فروزد آتش گل زان نسیم صبحدم
داغ حسرت بر دل مجروح بلبل می نهد
می نهد در بارگاه کعبه ی مقصود پای
هر که او سر در بیابان توکل می نهد
هر کسی از دست دل در ناله و افغان، ولی
بر دل خود واصفی دست تحمل می نهد

غزل

ز هجرت بس که افغان از دل ناشاد می آید
ز من شبها سگ کوی تو در فریاد می آید
ز زخم ناختم هر قطره خون کز سینه می افتد
مرا یاد از شرار تیشه ی فرهاد می آید
به صد فریاد جانها همراه باد است در کویت
نپنداری که این فریاد ها از باد می آید

چه دور اندازي اي نامهربان از خود دل ما را
چو مي داني که او در هر کجا افتاد مي آید
چو سگ افغان بر آرد گويي اينک واصفي آمد
تراشبا بدین تقریب از من یاد مي آید

غزل

چو صانع ازلي حسن را اساس نهاد
اساس حسن تو بر لطف بي قیاس نهاد
طریق حسن ادب آن کسی نکو داند
که سر به پای سگ تو به التماس نهاد
ز تیغ جور تو هر سر که بر زمین افتاد
رخ نیاز به راهت پی سپاس نهاد
تو عین لظفي و محض کرم، نمی دانم
که ایزد از تو چرا در دلم هراس نهاد
مرا چه غم ز خرابي دل که خسرو عشق
در این خرابه ز غم گنج بی قیاس نهاد
تو گنج حسني از آن روي خازن تقدیر
طلسم زلف به روي تو بهر پاس نهاد
به ناشناس مگو واصفي ز عشق که چرخ
بنای عشق برای خدا شناس نهاد

غزل

تا زلف تو اي شوخ ستمکاره گره شد
سر رشته ي کار من بیچاره گره شد
صد قطره ز خوناب جگر بر مژه ي من
از حسرت آن نرگس خونخواره گره شد

در کان نبود لعل که از ناله ی فرهاد
خون دل کوه است که در خاره گره شد
نبود عجب ار واصفی از عشق تو نالید
چون آرزویش در دل صد پاره گره شد

غزل

چند دعوی کنی ای شمع به آن روی سفید
مگرت شرم نمی آید از آن موی سفید
نیست آتش به سر شمع که شد پروانه
کشته و شمع بخونش زده گیسوی سفید
از پی مرهم زخم کف پای سگ تو
دیده گردیده مرا حقه ی داروی سفید
زلف را از بر رخسار به یک سوی منه
که سیه خوب نمایی است به پهلوی سفید

واصفی یک طرف نامه ی تو گشت سیاه
می نویسند کنون جرم بر آن روی سفید

غزل

میگون دمید خط تو ای سرو سیمبر
منشور حسن خویش نوشتی به آب زر
در حُسن و دلبری تو پری یا فرشته ای
والله لیس مثلك في زمرة البشر
از ما به مرحمت نظر لطف وامگیر
زان رو که گشته ایم مقید به یک نظر

چون عکس روی خوب تو دیدم در آینه
یاد آمد آیت جُمع الشمس والقمر
از شوق لعل او جگرم پاره پاره شد
هر دم فتد ز دیده مرا پاره ی جگر
از هر کسی خبر ز تو جستم بسی، و لیک
حسن تو ساخت بی خبرم تا شدم خبر
پیشت ز و اصفی نبود هیچ اعتبار

آری به نزد شاه، گدا نیست معتبر

غزل

دلا ز یار ریایی جهان جهان بگریز
به او گذار جهان و روان روان بگریز
اگر بود به مثل جای او به صدر جنان
دوان دوان سوی دوزخ تو از جنان بگریز
ز بهر هم رهی یار و دوری اغیار
زمان زمان بنشین و زمان زمان بگریز
به سرکشان کج آیین کج نهاد ای دل
مباش همدم و چون تیر از کمان بگریز
گریز گاه تو ای و اصفی مقام رضاست

ز بحث نیک و بد و فکر این و آن بگریز

غزل

آنکه می رنجد ز باد برگ گل سیمین برش
کی توان از برگ گل کردن قبای در خورش
بسکه می ترسد ز آسیب تن آن سرو ناز
بند بر بند قا چون بید لرزد در برش

در درون چشمه ی چشم پر از خون دم به دم
همچو ماهی می کند جولان خیال خنجرش
ز آتش عشق بتان هر کس که سر تا پا بسوخت
توتیا سازند ارباب نظر خاکسترش
قصه ی مجنون به پیش واصفی افسانه بود
تا نشد مجنون نیامد قصه ی او باورش

غزل

آمدم داغ غم عشق تو بر دل هم چنان
جان به سرو قد دلجوی تو مایل هم چنان
چند روزی گرچه رفتم از درت، هستم ولی
بر سر کوی وفایت پای در گل هم چنان
من شدم آواره و مهجور از شهر رقیب
وه که دارد بر سر کوی تو منزل هم چنان

از تو چشم مرحمت ای شوخ چون دارم که هست
چشم مست فتنه انگیز تو قاتل هم چنان
عالمی پا بسته ی زنجیر سودای تو شد
زلف مشکین تو می سازد سلاسل هم چنان
یار گفت ای واصفی چندین فغانت بهر چیست
آه کز حال دل من هست غافل هم چنان

غزل

ای خوش آن روی که در کوی تو راهی داشتم
هر زمان بر ماه رخسارت نگاهی داشتم

سر به جمشیدم فرو کی آمدی روزی که من
رو به خاک آستان چون تو شاهی داشتم
وقت شد کز بند هجران سازیم دیگر خلاص
چون سزای خویش دیدم گر گناهی داشتم
با سگان آستانت روز و شب بودم مقیم
و ه چه عز و دولت و اقبال و جاهی داشتم
از بلا و حادثات دهر پروایم نبود
زانکه در سلك سگان تو پناهی داشتم
منع از دیوار مویت کس نکردی روی من
پیش از آن دم کاعتبار برگ کاهی داشتم
دی نظر سوی رقیب افکندی و گفتی به ناز
کاین نظر بر و اصفی هم گاه گاهی داشتم

غزل

ای خضر نیست نهان طره ی جانان از تو
آری آن عمر دراز است چه پنهان از تو
چه نشان می طلبی از دهن او ای خضر
هیچ من می طلبم چشمه ی حیوان از تو
چند ناوک زنی ای شوخ که زهگیر گرفت
از تحیر دگر انگشت به دندان از تو
من چو رسوا شدم ای پیرهن بد نامی
سینه کندن ز من و چاک گریبان از تو
چون صنوبر همه شمشاد قدان مانده اند
ناخن اندر دل و پا در گل و حیران از تو

اشك خونین به رخم دوش پراکنده نبود
پاره های جگرم بود پریشان از تو
واصفی اشك بدین گونه اگر افشانی
در جان باز فتد فتنه و طوفان از تو
غزل
نیارد شب به جز پروانه تاب شمع آه من
ولی او هم ندارد طاقت روز سیاه من
مرا از دست هجرانت درون سینه دل خون شد
در این دعوی دو چشم خونفشان آمد گواه من
چو مردم کرده جا در چشم اغیار و نمی آید
به چشمم هرگز آن مه بلکه رنجد از نگاه من

به جست و جویت ای مه یک زمان از پای ننشیم
اگر صد کوه آید هر قدم در پیش راه من
به پیش آفتاب احوال چون باشد کواکب را
همان حال است خوبان جهان را پیش ماه من

غزل
هر صبح و شام ذکر تو ورد زبان من
گویا به ذکر تست زبان در دهان من
آری سر زبان به لب لعل و افکنی
هر دم به عشوه شعله ی آتش به جان من
آتش به جان زدن ز لب باورم نبود
شد از سر زبان تو خاطر نشان من

فریاد عاشقان نبود شب به کوی تو
خلق است در خروش ز آه و فغان من
بر لوح مانده نامم و بر خاک استخوان
آخر جز این نماند ز نام و نشان من
پیش سگت چگونه توان شد سفید روی
زین سان که سوخت ز آتش غم استخوان
گفتی گمان مبر ز من ای و اصفی وفا
هرگز نبود از تو خود این در گمان من
غزل

پس از مردن چو گردد خاک جسم خاکسار من
نیارد بر زبان نامم بجز لوح مزار من
ترا بر خاطر از من گر غباری بود اکنون شد
تنم خاک و صبا برد از سر کویت غبار من
به مهد ناز با صد عیش و عشرت خفته کی دانی
بلا و محنت و بیداری شبهای تار من

غزل

زخم دل از ناوک آن دلنواز است این همه
پا به روی او دلم را دیده باز این همه
کم نگرده ناز تو از ناله و افغان من
چون ترا ای نازنین اسباب ناز است این همه
لب نهی هر لحظه بهر راز بر گوش رقیب
بر لب آمد جان من آخر چه راز است این همه

عشق ما وابسته ی زلف و خط و خال تو نیست
زینت و پیرانه ی عشق مجاز است این همه
روزن خورشید را بگرفت دود آه من
یا شب هجران تو دور و دراز است این همه
شمع از سوز دلم دانست گویا شمه ای
ورنه از بهر چه در سوز و گداز است این همه
واصفی را سایه ی سرو قدت بر سر فتاد
در میان عاشقان زان سر فراز است این همه

لمؤلفه

ای دل از سوز درون خویش گر دم می زنی
فتنه می انگیزی و آتش به عالم می زنی
ای صبا دل‌های اهل عشق را خواهی شکست
چند زلف یار را هر لحظه بر هم می زنی
مایه ی شادبست پیکان خدنگت وه چه سود
چون تو دایم تیر بر دل‌های بی غم می زنی
می دهی نا محرمان را جای در صدر قبول
دست رد بر سینه ی یاران محرم می زنی
واصفی پای سگانش را توانی بوسه داد
گر ز همت پشت پا بر مسند جم می زنی

لمؤلفه

دی تیغ کشیدی که تراشی ز زرخ ریش
آورد شبیخون به تو چون مور و ملخ ریش
از لعل لب تنگ شکر گرچه خجل بود
آخر لب شیرین ترا کرد تلخ ریش

حقاً نروم در همه ی عمر به حمام
سازند در آنجا اگر انبار کلخ ریش
دل سرد شدم از تو چو کردی خُنکی ها
گرمی مکن اکنون که ترا کرد چو یخ ریش
بودی تو از این پیش بسی چابک و چالاک
اکنون شده ای گیج و ترا کرده کرخ ریش
گویا که نقابی ز پی حُسن تو بافد
ورنه ز چه آورده بهم این همه نخ ریش
ای واصفی آن شوخ به خاک است برابر
تا قامت او را به جفا کرده بحخ؟ ریش
(۶) ... مولانا واصفی ده غزل از انسی و خسرو دهلوی را
تتبع نموده این است که مذکور می شود.

خسرو راست

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم اینت لباس شاهیم
قاضی شرعم ار کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد به خون گواهم
تو گل و باغ بین که من در تک چاه محنتم
تو می و نقل خور که من بر سر تابه ماهیم
بود ز عقل پیش از این یاد غرور در سرم
در قدم تو خاک شد این همه کج کلاهیم
وقف خیال تست جان از پی آن خورم غمش
من که و این عمارتم گر تو خراب خواهیم

شد سیهم ز عشق رو گریه به درد از آن کنم
گریه چه سود چون ز رخ شسته نشد سیاهیم
همره خسرو است و بس تا به عدم وفای تو
شکر که عقل بی وفا ماند ز نیم راهیم
انسی راست

ملك سخن مسلم است از کرم الهیم
از بر عشق می رسد خلعت پادشاهیم
باده ی خوشگوار من اشک عقیق گونه ام
نغمه ی جانگداز من ناله ی صبحگاهیم
کشور نامرادیم زیر نگین در آمده

خسرو تخت محنتم لشکر غم سپاهیم
فکر دهان تنگ تو کشت مرا چه کم شود
گر به تبسمی کند لعل تو عذر خواهیم
چشمه ی آفتاب من عارض تست دور از او
همچو هلال یکشنبه بر سر تابه ماهیم
در ره او چو انسیم روی نیاز بر زمین
جز به همین نمی رسد دعوی رو براهیم
من که ز زلف کفر تو در ظلمات حیرتم
نیست بجای خویشتن دعوی دین پناهیم

لمؤلفه

ملك فنا مسخر است از کرم الهیم
طبل بقا ز نم که شد نوبت پادشاهیم
اشک سواد دیده ام دم به دم آورد به رو
وه که ز دیده می رسد این همه رو سیاهیم

دعوي خون دل کند جان به شهادتم ولي
لعل لبش به يك سخن دفع کند گواھيم
کرد تقافلي و من کردم از او شکايتي
تيغ کشيده غمزه اش از پي عذر خواهيم
بس که ز هر طرف رسد سيل غم و فرو خورم
قلزم محنت و غم اين دل خسته ماھيم
تيغ کشيده مي کشي بي گنهان عشق را
شکر خدا که در جهان شهره به بيگناھيم
کشور عشق را منم خسرو عهد واصفي
فرقه ي عاشقان دگر لشکري و سپاھيم
خسرو راست
من و پيچاک زلف آن بت و بيداري شبها
کجا خُسيد کسي کش مي خلد در سينه عقربها
گهي خون مي خورم گه درد و مي سوزم به صد زاري
چو پر هيزي ندارم جان نخواهم برد ز اين تبها
همه شب در تب غم مي برم با زلف او حالي
چه سوداهاست اين يارب که با خود مي پزم شبها
چه باشد گر در اين کافر بود رسم مسلماني
چنين کز يارم مي خيزد از هر خانه يارها
دعاي دوستي از خون نويسند اهل عشق و من
به خون ديده دشنامي که بشنودم از آن لبها
ز خون دل وضو سازم کنم در پيش او سجده
بود عشاق را آري بسي زين گونه مذهبها

به ناله آن نوای بارید بر می کشد خسرو
که جانها پایکوبان می رود بیرون ز قالبها
انسی راست
من بیدل که از عشقت در آب و آتشم شبها
چو شمع افتاده از سوز دلم تبخاله بر لبها
من از نوش دهان تو نخواهم کام دل جستن
که بهر کشتنم باهم زبان دارند آن لبها
رخش یک روز و از زلف پریشان هر طرف صد شب
که دیده است این که باشد در جهان یک روز را شبها
قلم را سر برفت و ماند سودای خطش باقی
از آنش سرزده پیوسته می آید به مکتبها
خیال زلف پیچان تو ناید در دلم هرگز
که هر مو بر تن زارم بگردد نیش عقربها
نه صورت بر در و دیوار صورتخانه ی چین است
ترا دیدند خوبان و تهی کردند قالبها
کشید از سینه آه سرد چندان در غمت انسی
که در روی هوا شد خشک ز آتش دست یاری ها

لمؤلفه

بتانرا کز غم آن غبغب و اندوه آن لبها
گره شد آب حسرت در گلو اینست غبغبها
سپهر محنتی گشتم کبود از سنگ مهرویان
ز داغ و اشک دارم ثابت و سیاره کوکبها
درازی های زلفت کرد روز عمر من کوتاه
کند ایام کوتاهی درازی چون کند شبها

رقیبت صد گره در ابروان افکنده می آید
به چشم هر دو ابرویش بسان نیش عقربها
چو شد حقیقت پیر مغان و مذهبش ظاهر
بر اهل عقل و دانش لازم آمد نقل مذهبها
چو کردی ای پری رو شیوه ی روح الهی دعوی
به امید تو در چین بتگران سازند قالبها
نه از انکار بگریزد ز زهد واصفی لیکن
پی آمیختن شرط است با هم قرب مشربها
خسرو راست
به او بودم شبی افسانه آن شب مگوییدم
وگر میرم به تعظیم سگان او مگوییدم
مرا امروز بر دار بلا جلوه است بهر او
سرودی کان به گاه نوحه گویند آن مگوییدم
همه جا از شهیدان نور خیزد از دلم آتش
نشانست این میان کشتگانش گر بجوییدم
شهید خنجر عشقم بخون دیده آلوده
به خاک همچنان پر خون در آرید و مشوییدم
گلی کز خاک من روید به گوش اهل دل گوید
که من بوی فلان دارم مجوییدم مجوییدم
گر از گل گل شوم خیزم ز من خواهد زدن بویش
مجوییدم که از غیرت بسوزم گر ببوییدم
پس از کشتن چو خون آلوده افتد بر درش خسرو
از آن بهتر که با عزت به خون دیده شوییدم

انسی راست

به فکر آن دهانم دیگر از هستی مگویدم
به گرداب عدم چون سر فرو بردم مگویدم
ز رخسار جهان سوزش فتاده است آتشم در دل
به آب دیده ی غمدیده دست از جان بشویدم
گیاه محنتم پرورده ی خون جگر لیکن
ز من بوی محبت خواهد آمد گر ببویدم
ندارم خواب دور از روی او باشد که خواب آمد
به رسم سر گذشت افسانه ی حُسنش بگویدم
ره دور و دراز وادی عشق است در پیشم
اگر میرم چو مجنونم در آن وادی ممویدم
بگوش درد مندان از طریق عشق می آید
که من راه خطرناکم مپویدم مپویدم
ز خوبان گرچه رنجید انسی بیچاره چون گوید
که ای سنگین دلان بیوفا خاطر مگویدم

لمؤلفه

ز لعلش جاودانم زنده دیگر خضر گویدم
ولیکن از خطش در ظلمت افتادم مگویدم
مرا کشتست پنهان و پشیمان است ای یاران
برای خاطرش آهسته گریبید و ممویدم
مزار کشتگان را لوح سرخ از من سیه باشد
ز دود دل نشان است این اگر روزی بجویدم
زبان از لوح خاکم کرده راز عشق می گوید
که زین سان صد هزاران کشته بینید و مپویدم

مرا گیرید بهر احتساب ای زاهدان ترسم
به بوی من شما هم مست گردید ار ببوییدم
من میخواره هر دم در میان درد می میرم
مشوییدم وگر شویید هم از باده بشوییدم
نیاید شام هجران واصفی را خواب می گوید
به او بودم شبی افسانه ی آن شب مگوییدم
خسرو راست
من بهر تو به دیده و دل خانه ساخته
وز من تو خویش را ز چه بیگانه ساخته
شانه چرا به مو رسدت وه که اره باد
بر فرق آنکه بهر تو آن شانه ساخته
ماییم رخنه کرده دل از بهر نیکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
یاران که در فسانه ی راحت کنند خواب
بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون ناله ی شبانگه عاشق کشیده نیست
مطرب که صد ترانه ی مستانه ساخته
مردم چو بی وفاست خوش آن جغد نیک رای
کارامگاه خویش به ویرانه ساخته
خسرو به عشوه ای ز تو چون گشت عاقبت
هر چند خویش عاقل و پروانه ساخته

انسی راست

چشم که بی تو گریه اش افسانه ساخته
در رهگذار سیل فنا خانه ساخته
عشاق خسته را که اسیران محنتند
بوی بهار حسن تو دیوانه ساخته
در ساختند لشکر روم و حبش به هم
تا زلف فتنه جوی تو با شانه ساخته
در چشم من در آمده هر شب خیال تو
منزل میان مردم بیگانه ساخته
بلبل بسان غنچه از آن در شکنجه ماند
کو داستان حسن گل افسانه ساخته
پروانه را که مرغ هوای محبت است
شمع از شرار شعله ی خود دانه ساخته
در عشق توست انسی بیچاره ای پری
دیوانه ای که جای به ویرانه ساخته

لمؤلفه

با سگ مرا حبیب چو همخانه ساخته
این غم رقیب را سگ دیوانه ساخته
از شعله شمع راست نشان در لباس آل
حاصل برای کشتن پروانه ساخته
تا میل او به مردم بیگانه شد مرا
با خویش از این معامله بیگانه ساخته
با سیل اشک مردم چشمم ز جا شده
در راحت از حباب به خود خانه ساخته

در موی خویش پنجه زدند از غمت بتان
از بهرشان غم تو چنین شانه ساخته
آن مه چو حکم کرد که سوزند شمع را
عشاق شمع را همه پروانه ساخته
عشاق تاب درد نیارند واصفی
با داغ و درد عشق تو مردانه ساخته
خسرو راست

چمن چون بوی تو دارد به بویت در چمن میرم
به یاد قد تو در سایه ی سرو سمن میرم
زیم از تو بمیرم هم ز تو فارق ز جان و تن
نیم چون دیگران کز جان زیم با خود ز تن میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بنگری و من
به زاری هرده انگشت او فکنده در دهن میرم
شدم رسوا درون شهر در صحرا روم اکنون
که رسوا تر شوم گر در میان مرد و زن میرم
بخور جمله تتم ای زاغ، جز دیده که دید او را
چو بیرون او فتم در عرصه ی زاغ و زغن میرم
مرا پیراهن صد چاک پر خونست از آن یوسف
همان آرایش گورم کنید آن دم که من میرم
سخن بر بست بر خسرو مگر چشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن جانا که هم زان یک سخن میرم
انسی راست

اگر در گوشه ی غم دور از آن سیمین بدن میرم
خلل در کار عشق آید همان روزی که من میرم

کشیدم سر به جیب از غایت اندوه می ترسم
که همچون شمع فانوس اندرون پیرهن میرم
مرا بگذار در کوی خود ای شاخ گل رعنا
که همچون بلبل از شوق تو نالان در چمن میرم
به گلگشت چمن هر کس خرامان و بر آنم من
که تنها با دل پر خون در این بیت الحزن میرم
میان خار محنت جان دهم من کیستم باری
که بر روی سمن یا در کنار یاسمن میرم
ندارم روی بودن در میان مردمان زین پس
بیابان گیرم و در صحبت زاغ و زغن میرم
حدیثی کز لب شیرین آن مه بشنوم انسی
کنم ورد زبان و در میان آن سخن میرم

لمؤلفه

چو من از بیوفاییهای آن پیمان شکن میرم
بر افتد از جهان رسم وفا روزی که من میرم
به مرگم تا کنند افغان به سر خیل سیه پوشان
روم در گوشه و در پیش قبر کوهکن میرم
نخواهم بار خود بر گردن کس بعد مردن هم
به گورستان خوش آن ساعت که در گور کهن میرم

نگرید بر سرم ای دوستان جز چشم خون ریزم
به کام دشمنان هرگه در این بیت الحزن میرم
همی خواهم که روز حشر با همدرد خود خیزم
روم در بیستون در پیش قبر کوهکن میرم

به عهد قامتش سرو چمن هم سر بر آورده
به بستان گر روم از غصه ی سرو چمن میرم
به غربت گر بمیرم واصفی پیش سگ کویش
بسی بهتر که پیش دوستان اندر وطن میرم
خسرو راست
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم
به دامن من نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی
شدم رسوا من تردامن و صد چاک دامن هم
تو ناوک می زنی بر جان و جان من همی گوید
که چشم بد جدا از ناوک و از ناوک افکن هم
نهادم هرچه بود از سرسری مانده است و بس اکنون
چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
دل من چون به سویت شد بدارد استوار او را
که آن بیگانه روزی آشنا بود است با من هم
شبی روشن کن آخر کلبه ی تاریک من چون من
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
ملامت بر دل صد پاره ی عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش به سوزن هم
چو بوی ای صبا سم سمنش را به گستاخی
زکات آنچنان دولت دو بوسی دیگر از من هم
چه کیش است آخر ای خسرو که بی خوبان نه ای یک دم
زمانی آخر از بت باز می آید برهمن هم

انسی راست

ز بس چون لاله می سوزد گل از روی تو گلشن هم
چمن پر آتش خار است و دود از سرو و سوسن هم
بیا ای آرزوی جان که میل دیدنت دارد
دل پر هیزگار و دیده ی پاکیزه دامن هم
خیال تار زلفت چون شب و رخسار چون روز است
شب تاریک در چشم منست و روز روشن هم
به قصد کشتن من می گشاید ناوک و من خود
هلاک و ناوک و حیران روی ناوک افکن هم
زهی دولت اگر جولان کنان آن شهسوار آید
کشم خاک رهش در چشم و بوسم نعل توسن هم
نمی دانم چه سازم چاره ی کار ای مسلمانان
که از نادین آن روی می میرم، ز دیدن هم
ز حال زار خود هر گه که گویم شمه ای جایی
بگرید دوست بر درد دل من، بلکه دشمن هم
خراب از سیل چشم خون فشان شد خانه ی مردم
از آن ترسم که هامون گردد این ویرانه مسکن هم
مدام انسی خیال دیدن روی بتان دارد
نبوده بت پرستی مثل او هرگز برهنم هم

لمؤلفه

ز یارم زخم بر دل آید از اغیار بر تن هم
چه حالست این که دارد قصد جانم دوست و دشمن هم
نه آن پروانه ی شمعت پیشت هر طرف سوزان
که سیمین پیکران را مرغ جان می سوزی و تن هم

مدام از دست اغیار و سگان آستان او
من بیچاره را باشد گریبان پاره دامن هم
مگر کز تیشه ی فرهاد می آید شرر بیرون
که می افشاند اشک خون ز دردش سنگ و آهن هم
رقیبا زو طمع داری وفا معلوم خواهد شد
بسی مهر و وفا از وی طمع می داشتم من هم
چه عیار است آن خال سیه در حلقه ی زلفش
که دلها در شب تاریک دزد روز روشن هم
همی خواهم که گردم ذره و با آفتاب آیم
درون خانه اش گاهی ز درگاهی ز روزن هم
به مرگ بلبل مسکین چمن ماتمسرا گشته
که گل با جامه ی چاکست و نیلی پوش سوسن هم
ترا بر درگه ایزد چه قدر ای واصفی باری
که پیش بت نداری بار و در دیر برهمن هم
خسرو راست
در آ ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
به گفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن

مگو پیراهن زیبایی آمد چست بر یوسف
تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم به محراب نماز اکنون
به محراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
برون آ ای سواد دیده چون ابر سیه وانگه
به گرما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن

منه بر آینه آن روی و گر می نهی باری
بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
طبیبا درد من دارد نهفته در دلم کاری
تو دردی را که بی کار است رو مشغول درمان کن
پس از مردن منه تابوت من در گوشه ی مجلس
ببر آن هیمة را در کار آتشگاه گبران کن
بنای عشق جانان نو شد اندر سینه ی خسرو
بناهای کهن از کاو کاو غمزه ویران کن
انسی راست

بیا ای سرو خوش رفتار گشت باغ و بستان کن
چو گل از غنچه رو بنمائی و عالم را گلستان کن
بر افروز آن رخ و جان را چو خال خود در آتش زن
بر افشان کاکل و دل را چو زلف خود پریشان کن
در آ ای شاخ گل دامن کشان و خرقة پوشان را
اسیر خویش و گردن بسته چون گوی گریبان کن
ز من در ماتم هجران چو جانان می کشد دامن
اجل گو بعد از اینم چاک در پیراهن جان کن
سفید از گریه گشت آخر سواد چشمم ای همدم
اگر بر سینه داغ تازه داری پنبه ی آن کن
به گرد آن دهان خالت خیال سلطنت دارد
چو خاتم دادیش گو دعوی ملک سلیمان کن
گر ای انسی هوای طلعت لیلی وشي داری
چو مجنون با دل پر درد و غم رو در بیابان کن

لمؤلفه

به دل آتش زن آن را لاله زار گلشن جان کن
در آ و آتش دل را خلیل آسا گلستان کن
پس از مردن مدار این خرقه ی زهد مرا حرمت
ببر آن را فتیل و مشعل آتش پرستان کن
مگو کز پرتو خورشید دارد روشنی عالم
شود تا بر تو روشن لحظه ای سر در گریبان کن
ز دست غمزه ات خلق جهان گمراه شد آخر
نخواهی کفر مردم غمزه ی خود را مسلمان کن
نجویم از جفاهای تو زینهار ای فلک هرگز
برو هر چیز کز دست تو می آید به من آن کن
ز سقف نیلگون خشت مه و خور تابکی افتد
بیا ای سیل اشک این سقف را یک باره ویران کن
وفا و مردمی در ماوراءالنهر کم باشد
اگر خواهی برو ای و اصفی رو در خراسان کن
خسرو راست
مشک تر بر مه بر افکندی و شب می خوانیش
برگ گل را پر شکر کردی و لب می خوانیش
لب رطب سازی و آن را خسته از دندان کنی
خسته از دندان من کن گر رطب می خوانیش
آفتاب نیمروزی و به خدمت کردنت
می رسد خورشید اگر در نیم شب می خوانیش
هست بر خورشید پیشت نام خورشیدی خطا
تو بدین نام از پی حُسن ادب می خوانیش

نسخه ای کز خط تست اندر دل سوزان من
سحر آتش بند یا تعویذ بت می خوانیش
سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی
فرض شد بر خسرو ار تو محتسب می خوانیش
انس‌ی راست
گرد عنبر بر گل افشان‌دی و شب می خوانیش
لعل را دل سوختی و خال لب می خوانیش
هست آن دندان در او در غنچه گویی شبنم است
آن لب شیرین نبات است و رطب می خوانیش
بی رخت گرداب خون در دیده می آید مرا
گل که بزم آرای بستان طرب می خوانیش
آفتاب ار خادم روز است او از اوج چرخ
می رسد هرگه برای گشت شب می خوانیش

می دهد چندان شهید عشق از آن عالم جواب
با وجود آنکه از روی غضب می خوانیش
بهر پا بوست ز چشم ما سرشک لاله گون
سر نگون افتاده طفل بی ادب می خوانیش
پنجه ی انسی که از دامان وصلت کوتاه است
چون بر آرد در دعا دست طلب می خوانیش

لمؤلفه

خط کشیدی بر مه و رخسار شب می خوانیش
این چنین خط غباری شب عجب می خوانیش

ای دل از زلفش میا بیرون که خورشید مراد
می نماید رو اگر در نیم شب می خوانیش
در حقیقت جان و لعل دلکشت هر دو یکی است
ماش می خوانیم جان، اما تو لب می خونیش
بی لبث خون بلکه آتش می شود در سینه ام
می که نقد مایه ی عیش و طرب می خوانیش
جان بسوی لعل نوشین تو چندان از هوس
می دود هر چند از روی غضب می خوانیش
گرم شد بازار شهر تن به سودای غمت
قصه داری پرسش گو یا که تب می خوانیش
نیست حد واصفی خود را سگت گفتن ولی
تو بدین نام از پی حسن ادب می خوانیش
خسرو راست
چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید
به باغ سرو روان قامت طویل کشید
به رنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را
به گوشه های گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آزری از بتکده برون جستند
که لاله زار به دست آتش خلیل کشید
بهار در ره آیندگان باغ نگر
که فرش دیده ی نرگس به چند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون به بالین سر
حباب ز آب روان شیشه ی دلیل کشید

چکید خون ز بنا گوش پیل مست سحاب
شب از هلال کجک بر سران پیل کشید
به می سبیل کنم خون خود که خوبان را
به سوی خویش توانم بدین سبیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسی که با خوبان
در آن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید
برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح به روی گل و صورت جمیل کشید
انسی راست
بیا که شاهد باغ از بنفشه نیل کشید
عروس لاله نقاب از رخ جمیل کشید
نشست بر کتف کوه باز هندوی ابر
کجک ز برق جهان بر سران پیل کشید
میان سبزه نگه کن که طوطی از منقار
چگونه لاله صفت آتش خلیل کشید
هوا گرفت سحاب و برای طفل گیاه
ز جویبار بهشت آب سلسبیل کشید
صبا ز غنچه ی سوسن که سرمه آلود است
به چشم نرگس شب زنده دار میل کشید
ز شوق در بر طاووس باغ قمری مست
گرفت ناله خفیف آنگهی ثقیل کشید
دل شکسته بلبل در انتظار بسوخت
ز بس که مدت هجران گل طویل کشید

ز باد تفرقه در گلشن زمانه نرست
گل سخی که زر از غنچه ی بخیل کشید
چه همت است که انسی به طوع و رغبت خویش
چو غنچه دامن از این عالم محیل کشید
لمؤلفه
چمن که گونه ی گل بر رخ جمیل کشید
ز لاله سبزه نگار از بنفشه نیل کشید
ز برگ و میوه درخت انار در بستان
میان سبزه ببین کآتش خلیل کشید
ز خیل ابر بسی ریخت خون برق فلك
چو بار رعد فراوان به پشت پیل کشید
سمند رعد سیاهی ابر را چو بدید
ز جای جست چو برق آنگه و صهیل کشید
به باغ نرگس از آن تکیه بر عصا زده است
که ابر دیده ی او را ز برق میل کشید
به پیش قد تو سرو اعتدال کی دارد
چه شد از این که به بستان قد طویل کشید
بخیل بود بسی غنچه لیک خرده ی زر
به لطف و خنده گل از غنچه ی بخیل کشید
بهشت میکده و سلسبیل باده ی ناب
در آن بهشت خوش آن کآب سلسبیل کشید
به گنج میکده خاموش و اصفی بنشست
ز بس به مدرسه تصدیع قال و قیل کشید

گفتار ۸

(۷) لغزي براي عبيدالله محمد بهادر خان

... معلوم شد که طبع شريف آن حضرت (عبيدالله محمد بهادر خان) به لغز ميل بسيار دارد و به خاطر گذشت که به مقتضاي ميل خاطر آن جناب اگر لغزي گفته شود مشحون به مدح آن حضرت مناسب مي نمايد. اين لغز اتفاق افتاد:

لغز

اي از فروغ روي تو يك لمعه آفتاب
وي ز آفتاب طلعت تو ماه در حجاب
شد مستنير از رخ فرخنده ي تو ماه
کرد اقتباس نور ز راي تو آفتاب
درياي خون ز قتل عدو ساختي بسي
بر وي روان ز كاسه ي سر هر طرف حباب
تيغ تو گشت شعله ي آتش ز خون خصم
زان آتش است خصم تو پيوسته در عذاب
آتش ز بحر شعله زنان هيچ كس نديد
جز در كف تو تيغ که كردي به خون خضاب
خصم تو بر پريد دوان ز آشيان دهر
از بس که يافت پَر ز خدنگ تو چون عقاب
سرهاي سرکشان همه بر آستان توست
اي پادشاه ملك ستان و فلك جناب
شاهها شنیده ام که ترا طبع نکته دان
دارد به گفتگوي لغز ميل بي حساب
از بهر طبع تو لغزي کرده ام خيال

یا والی الممالک یا مالک الرقاب
آن قصر طرفه چیست که معمار لم یزل
افراخت بی قصور در این عالم خراب
هر جانبی گشاده دری دست قدرتش
لیکن درونش می نتوان شد به هیچ باب
بگشاده در محاذی هم یک دو در که هست
در گوشه های قصر و ره آن به پیچ و تاب

بنشسته بر دو در به تماشا دو دیدبان
گاهی به جلوه اند و گه اندر پس نقاب
گویا دو کوکب اند که گردیده محترق
یا منخسف دو بدر عیان گشته در سحاب
مانند خیمه هاست که بستند مردمان
از عین احتیاط به هر گوشه صد طناب
در هر یکی نشسته یکی شاه و حاجبی
خم گشته بهر خدمت او در پس حجاب
بالای سر نهاده کمان هر کدام لیک
آندم شود کشیده که گردند در عتاب
طاقی است بس شگرف به بالای آن دو در
در زیر آن ستون مجوف به سیم ناب
یا آنکه هست شمع منور چو بینمش
طاق سیاه بر زبرش چون پر غراب
تیغی است چون زبانه ی آتش به یک درش
وین طرفه تر که شعله زند در میان آب

سیاف صنع از پی زینت نیام تیغ
ترصیه کرده است ز لعل و دُر خشاب
می گردد از لطافت او آب در دهان
گویا که هست تیغ شهنشاه کامیاب
خان زمانه شاه عبیدالله آنکه هست
بر ساحت جنابش از این قصر بی حساب
یعنی که سر نهاده به درگاه خدمتش
گردن کشان صف شکن حشمت اکتساب
ای خسروی که هر که به راه تو سر نهاد
افراخت بر فلك سر و شد رفعت انتساب
هر کس چو و اصفی به تو آورد التجا
ایمن شد از حوادث چرخ پر انقلاب
یارب همیشه باد سر سرکشان دهر
بر خاک درگه تو و اقبال در رکاب

(۸) داستان مولانا درویش

چنین شنیده شده که در هرات شخصی است که او را
مولانا درویش دیوانه ی شمع ریز می گویند، و او از عقلائی
مجانین است، از او حکایات شیرین معقول و سخنان رنگین
مقبول منقول است، اگر از وی يك چند نقل مذکور گردد
مناسب می نماید.
معروض داشته شد که:

روزی مولانا درویش در سر چهار سوق شهر هرات
ایستاده بود و خلق عظیم در گرد او جمع گشته، آواز برداشت
و گفت: ای جماعت بی عقل جاهل و ای عوام کالانعام غافل،

چرا شکر خدای نمی گذارید و حمد حضرت حق سبحانه بجای نمی آرید، که در چنین زمان میمون و دوران همایون واقع شده اید. در زمان سابق مقتدیان دین و پیشوایان اهل یقین جنیدک بغدادی و بایزید بسطامی و زنده پیل احمد جامی و عبدالله انصاری مرشدان راه طریقت و راهبران سبیل حقیقت بوده اند. حالا پیشوایان و مقتدایان چه کسان اند؟ پلنگ تبرانی و حسامی مداح و اشراف استر آبادی و زنگی چه تونی، و کسانی را نام برد که بر رفض، و بد بختی و کفر و تیرگی و حماقت و جهالت مشهور و معروف اند.

حضار مجلس عبیدالله خان از این حکایت خندان شدند و گفتند که خدا را که در مجلس هرچه گویند از وی گویند که بغایت محظوظ شدیم.

بعده معروض داشه شد که:

روزی در سر پل مالان که در یک فرسنگی شهر هرات است، و آن معبری است که مشتمل است بر بیست و هشت طاق، که عمرهاست که معمار فلك از برای رود مجره نمونه ی قالب یک طاق او خیال می کند، و از ماه نو لنگه ی یک پهلویش راست می سازد و پهلوی دیگرش میسر نمی شود. و آن طاقها گاهی به مثابه ای پر آب می گردد که آب را مجال گذشتن نمی ماند، یک پهلوی طاق را خراب کرده می گذرد
بیت:

رود مالان را عجایب رفتن مستانه است
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

امیر محمد یوسف که خلیفه ی شاه اسماعیل و قاضی اردوی شاه اسماعیل بودند رسید و این معرکه را دیدند و قاضی علی از امیر محمد پرسید که: خانگاری این چه نوع مجمعی و این چه گونه معرکه ای است؟ امیر محمد فرمودند که: دیوانه ای است بغایت شیرین کلام هر کجا می ایستد خلقی بروی جمع می شوند و از وی نکات شیرین می شنوند. قاضی علی گفت: خانگاری چه شود که ما نیز از گفتار وی محظوظ گردیم. امیر محمد گفت که: مولانا درویش در چه کار اند و به چه مهم اشتغال دارند؟ گفت: ای مخدم مسایل مذهب شیعه را یاد می گیرم. امیر محمد گفت که: هر آینه چنین باید، غم مذهب و ملت خوردن از اهم مهمات دین است. باری از مسایل مذهب شیعه چه یاد گرفته اید؟ گفت: ای مخدم اصل آن مذهب ضبط کرده ام و حالا به فروع آن شروع نموده ام. گفتند که: اصل مذهب شیعه کدام است؟ گفت که: غریب از خلیق بر آمد امیر محمد و قاضی علی آن مقدار خندیدند که شرح نتوان کرد و عبیدالله خان این حکایت شنیدند از خنده بر زمین غلطیدند و فرمودند که: دیگر گویند. معروض داشته شد که:

روزی مولانا درویش عصای سر نیزه داری به دست گرفته و یک چشم را بسته و زمین را می کافت و از هر جانب می شتافت. پرسیدند که: مولانا درویش چه می جویی؟ گفت که: چشم من درد می کند داروی چشم درد می طلبم. گفتند که: داروی چشم چه چیز است؟ گفت که: سرگین اسب اوزبکان است، هر چند می جویم نمی یابم.

عبیدالله خان گفتند که: این شخص را دیوانه گفتن از عقل نیست، وی از عقل عقلاهی اهل زمان است. دیگر مذکور شد که:

روزی جمعی از غلات رفضه بر سر وی هجوم کردند به قصد آن که او را سب و لعن فرمایند. چون اظهار این معنی کردند گفت که: ای قوم بی ادراک و جماعت جاهل بی باک، شما همه به تقلید کار می کنید و از حقیقت خبر ندارید، شما نشنیده اید که هر لعن لعن می کند خدای تعالی او را در بهشت یک کوشک می دهد و هر که سوره ی اخلاص را می خواند او را ده کوشک می دهد. من دیوانه ام که ده کوشک را گذارم و سر به یک کوشک فرود آورم. این بگفت و سوره ی اخلاص خواندن گرفت. آن جماعت حیران شده خندان گردیده، دست از او باز داشتند. الحاصل که به این شیرین زبانی خود را از آن تلخ کامی خلاص گردانید.

(۹) حکایت حافظ میراثی

حافظ میراثی که امام و نایب خان بود از حسد بی طاقت گردید و پیراهن صبر درید و گفت خان، من نیز از دیوانه حکایت خوبی یاد دارم اگر رخصت باشد به عرض رسانم. حضرت خان روی در هم کشید و مقبوض گردید و فرمود که: بگویی. گفت که: شخصی در هرات دیوانه گردید او را در غریب خانه محبوس گردانیدند. وی را مصاحبی بود به دیدن وی رفت. آن دیوانه چون او را بدید خوشحال گردید و او را در پیش خود طلبید. چون به در خانه رسید گفت: در این خانه در آی. چون در آمد، دیوانه پیش در را گرفت و کاردی به

دست گرفته گفت که: اگر از این خانه بیرون می روی ترا می کشم. آن شخص ترسان در کنج خانه نشست و آن دیوانه به کارد زمین را کافت و پاره ی خاک توده کرد و بر بالای آن توده ی خاک حدث کرد، و آن را خمیر کرد و گلوله ها ساخت، و آن مصاحب خود را گفت: دهان خود را باز کن. آن شخص از ترس دهان باز کرد، یکی از آن گلوله ها در دهان وی انداخت.

اتفاقاً حافظ در محاذی خان نشسته بود، و اشارتی که از دیوانه نقل می کرد مشارالیه خان واقع می شد. حضرت خان به مثابه ای تیره و مکدر شد که گویا طشت خاکستری بر سر وی ریختند. خان فرمود که: تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد

(۱۰) امشب بغیر مولانا واصفی در این مجلس کسی حکایت نگوید

بعده فرمودند که: امشب بغیر مولانا واصفی در این مجلس کسی حکایت نگوید و فرمودند که: حکایتی گویند که آنچنان حکایتی باشد که رفع و دفع آن کدورت و کلفت نماید. گفتم که: در عهد قدیم مرد خوش طبعی لطیفی ظریفی بود، و او را به جهت حوادث روزگار افلاسی دست داد. پیش پادشاه آن عصر رفت و گفت: شاهها من نان و جغرات را خوب می خورم. پادشاه خندان شده گفت: نان و جغرات حاضر ساختند. آن شخص آن جغرات را لت کرده، مقداری آب در وی ریخت و نان را در وی ترید کرد و رویمال بر وی پوشید و حکایت

رنگین شیرین بنیاد کرد. و بعد از ادای این حکایت، آن رویمال از روی کاسه برداشت و آن نان و جغرات را تناول کرد و پادشاه را دعا و ثنایی گفت. پادشاه را بسیار خوش آمد، فرمود که هزار خانی به وی ارزانی فرمودند. آن شخص را همسایه ای بود. دید که او را جمعیت وافر و حضور و فراغت متکثر پیدا شد پرسید که: فلان، احوال و اوضاع تو معلوم بود، این مال و منال ترا از کجا حاصل شد؟ گفت: به ملازمت پادشاه شتافتم و نان و جغرات خورده جاه و ثروت یافتم. این شخص نیز پیش پادشاه رفته نان و جغرات طلبید. پادشاه این مرد را مثل مرد پیشینه خیال کرد و فرمود که نان و جغرات آوردند و پیش او نهادند. لقمه ی نان را در جغرات زده پاره ی بر زمین چکانیده و پاره ای در کنار خود انداخت، و به مقداری ریش خود را آلوده ساخت. پادشاه پرسید که: کار تو همین است. گفت: بلی. فرمود که او را ده گردنی زدند و ده شلاق دیگر مزید ساخته، او را از مجلس بیرون کردند. چون این حکایت مذکور شد غلغله و غریو از مجلس برخاست، و جماعتی که به حافظ نقار خاطری داشتند آن مقدار خنده و تمسخر کردند که حافظ تر و رسوا گردید بیت:

بوریا باف اگرچه بافنده است

نبرندش به کارگاه حریر

(۱۱) هذا الجواب لیس بصواب و قایله غیر قابل للخطاب.

چون کیفیت مجلس شبانه در مدرسه ی خانیه به عرض مخدومی افتخاری استظهاری مولانا سید شمس الدین محمد کورتی و جمعی از طالب علمان سر آمد رسید، خنده کنان

گفتند که: مولانا محمود را به این حماقت و بلادت می دانستیم، اما اظهار آن نمی توانستیم. حضرت مخدومی فرمودند که: این مبحث را از اهل فضل و ارباب علم استفسار می توان کرد. و فتوایی نوشتند بر این وجه که چه فرمایند ارباب فضیلت و کمال و اصحاب علم و افضال در این مبحث که شخصی بر تعریف مفعول مالم یسم فاعله که کل مفعول حذف فاعله است، این چنین اعتراض کرده که: این تعریف بر هیچ فرد معرف صادق نمی آید، بنا بر آنکه هیچ فرد معرف کل مفعول نیست. شخصی چنین جواب گفته که: این کل افرادی است. این جواب پیش اهل فضل و کمال معقول و موجه باشد یا نه؟ اتفاقاً مولانا کمال الدین حاجی تبریزی از سمرقند به ملازمت خان به بخارا آمده بودند. بر این فتوا چنین تویح کشیدند که: هذا الجواب لیس بصواب و قایله غیر قابل للخطاب.

گفتار ۹

(۱۲) مولانا واصفی در یک مجلس این سه غزل را بدهاتا

سروده

... و هنوز مجلس انعقاد نیافته بود که هر سه غزل به اتمام رسید.

تا ترا بر دست حشمت باز دولت گشت رام

طبل بازت آورد از مهر چرخ نیل فام

گشت عنقاي فلك صید عقاب حشمتت

ناخنش از ماه نو خون از شفق بین وقت شام

از سر دست غضب شنقار قهرت چون پرد
بر پرد ارواح اعدای تو چون خیل حمام
از محیط قدر تو مرغابیان خیل ملک
کز صدای طبل بازت کرده بر گردون مقام
جز ادیم مهر گردون در خور این طبل نیست
پوشش این گردد از میخ زر انجم تمام
باز عدلت هر زمان گیرد همای دولتی
باد یارب بر همین منوال الی یوم القیام
مرغ روح واصفی تا هست در بستان عمر
عندلیب آسا ثنا خوان تو باشد والسلام

غزل طبل باز

این طبل نیلگون که فلك پیکر آمده
از آفتاب پوشش او در خور آمده
در وی هزار طنطنه ی صیت دولت است
گویا که کاسه ی سر اسکندر آمده
نقش طیور نیست بر این طبل لاجورد
گرد فلك ملایکه پر در پر آمده
خورشید این سپهر چو در حد استواست
اطرافش از چه روز شفق احمر آمده
بر دورش این صور که ز یوسف دهد نشان
رشک نقوش مانی صورتگر آمده
این چرخ اعظم است چنین پر ز زیب و زین
یا طبل باز شاه فریدون فر آمده

سلطان محمد آن شه دوران که صید او
طاووس مه دم فلک اخضر آمده
خیل کبوتران کواکب ز عدل او
با بحری شکاری شب خوش بر آمده
بازی ست صبح بهر تو ای شاه دین پناه
در گردنش چغولی زر از زر آمده
شاهین قوشخانه ی اجلال تست شام
بر سر تماقه اش ز مه انور آمده
چون صیت طبل باز تو آواز و اصفی
بهر دعای تو ز فلک بر تر آمده
غزل طبل باز شیخ العالم شیخ
زهی به قدر فزون از سپهر بو قلمون
فکنده زلزله صیّت به گنبد گردون

ز رشک نقش تو از انجم و شفق هر شب
بود پر اشک رخ چرخ و دامنش پر خون
ز بانگ طبل رمد مرغ، لیک شد رامت
ز بس بود نغماتت ملایم و موزون
ترا همین شرف و قدر بس که در عالم
بنام صدر جهانی مزین و مشحون
رفیع قدر و فلک رتبه شیخ عالم شیخ
که طبل باز ز مهرش دهد سپهر نگون
به وقت صید به چنگال باز حشمت اوست
همای دولت و عزت ز صد هزار فزون

به هر طرف دل ارباب فضل شد صیدش
بسان مرغ دل و اصفی ز حد بیرون

گفتار ۱۰

(۱۳) در مدح و منقبت امیر عرب این غزل ترتیب یافت:

یا من علی الخلائق بالعز والنسب

مولي ملوك ترك و عجم سيد عرب

رایت سرای دایره ی شرع را مدار

سعی تو فتح لشکر اسلام را سبب

سر سبز ساختی چمن شرع ز آب لطف

خاشاک کفر سوختی از آتش غضب

بر خاک درگه تو سلاطین روزگار

هر سو نهاده روی نیاز از ره ادب

سلطان اولیایی و برهان اتقیا

قطب زمان و غوث جهان شد ترا لقب

خوانند خلق مدح و ثنای تو صبح و شام

گویند خاص و عام دعای تو روز و شب

شد عمر ها که می طلبیدم به جد و جهد

تقبیل آستان رفیع ترا ز رب

شکر خدا که یافتم از فضل ذوالمنن

نقد مراد خویش به برهان من طلب

چون و اصفی به سلك سگان تو بار یافت

بس با شدش به دینی و عقبی چنین حسب

گفتا ۱۱

(۱۴) ... و مولف (زین الدین محمود واصفی هروی) از
برای شفتالو لغزی گفته، ذکرش در این مقام مناسب نمود.
شدم به باغ برای نظاره ی چمنش
که بود رشک ریاض نعیم و انجمنش
ز گوشه ای صنمی بر درخت جلوه نمود
که آب در دهن آمد ز خوبی ذقنش
چو یوسف است زلیخا صفت ز شوق بتان
عیان نموده نشانی ز خاک پیرهنش
نهفته در شکم آن صنم بود طفلی
که هست خسته و باشد همیشه سرخ تنش
چگونه خسته نباشد چنین که هر طرفی
نشانه های سر سوزن است در بدنش
وصال آن صنم ار آرزوست لاله رخی
ببر به طوف گلستان به خود به مکر و فنش
بنه روان به کف دست سیب غیغب او
بنوش از این که ستودم ز غنچه ی دهنش
چو میوه هاست سخنهای واصفی دریاب
ز باغ عمر خوری بر، چو بشنوی سخنش

(۱۵) تعریفی از فواکه و مرکبات

امرود های چینی آبدارش گویا که جلاب نبات بود که قناد
دورانش در شیشه های حلبی کرده، یا مطهره های آب حیات
بود که خضر بهار از ظلمات عدم آورده، یا خود استاد قناد
صنع پروردگار از برای تفریح خاطر اطفال بهار گلهای

مختصر قندی ریخته، آنها را در کاغذ حریر بغدادی پیچیده، از شاخه‌های درختان مثل عطاران آویخته، بهی هایش که به از میوه های جنت بود و به بوی روح پرور قوت دل بیماران خونین جگر می فزود، گویی که زاهدان پشمینه پوش مرتاضند که رنگ و روی از ریاضت شکسته، یا بیماران غریب خانه ی امراضند که غبار غریبی بر چهره ی ایشان نشسته. گوی مطلاي نارنجش گوی لطافت از میوه های بهشت می برد، و ترنج باغ جنان از یادش آب در دهان آورده، آب حسرت می خورد. بوالعجب حالی که رنگ وی همیشه چون بیماران صفرا مزاج زرد، و صفرا مزاجان یرکانی را از روی باطن معالجه می نمود. انجیر بی نظیرش خشخاش دانه ها را به شیره ی قند پرورش داده بر کف برگ نهاده، اهل باغ را صلاي در می داد، یا حقه های معجون قندی ارزن گشته، از برای معاشران باغ بر کف اخلاص می نهاد.

(۱۶) صفت ملك تاشکند

نکته ی چند ارجمند بشنو

صفت ملك تاشکند شنو

آن دیاری که خوبیش همه جا

گشته ثابت به مردم دانا

وہ چه ملکی که روضه ی رضوان

شده است از خجالتش پنهان

هرکه باشد در این دیار مقیم

یاد نارد دگر ز خلد برین

مردن آنجا بود بسی خوشتر
که بود زنده کس به جای دگر
خاک او آن چنان که تا باید
ابر رحمت برو همی بارد
باد خاکش همی برد به فلک
تا کند توتیای چشم ملک
یا به جنت برد که رضوانش
کنش عطر حور و غلمانش
آب او آن چنان که آب حیات
شد ز شرمش نهفته در ظلمات
خضر از این آب اگر خبر می داشت
سوی ظلمت علم نمی افراشت
بلکه این آب جست و رفت نخست
دهن و دست ز آب حیوان شست
رود آب پرک که هست روان
سلسبیل است در ریاض جنان
در تکش سنگریزه درُ ثمین
در خور گوشوار حورالعین
باد او آنچنان کزوست مسیح
گشته مستنشق از پی تفریح
نسمات شمال او مرغوب
چون دم روح پرور محبوب

از هیوب صباش جان سقیم
آتش او چو مهوشان سرکش
بسکه خواهد که فتنه انگیزد
شعله هایش که بر فرازد سر
هر یکی هست همچو شوشه ی زر
خویش را دود از آتشش چو کشید
گشته در لاله زار سرو پدید
هر طرف در نواحیش باغی است
که از او بر دل ارم داغی است
وصف باغات او کنم بنیاد
که بهشت و ارم رود از یاد
هر طرف قد کشیده اسفیدار
همچو بالایی ناز پرور یار
آن قد و قامت ار بتان بینند
پیش ایشان ز شرم ننشینند
چون صنوبر قدان سیمین بر
سر کشیده است هر طرف عرعر
سایه ی برگهای بید در آب
ماهیانند بند در قلاب
سایه و نور در هم آویزان
مشک و کافور بر زمین ریزان

سرخ گلهاش بر فراز چمن
هست چون نار وادی ایمن
بلکه گلبن به طرف انهارش
شجر الاخضر است گل و نارش
غنچه کز گلبن آمده بیرون
خم سبزی است پر می گلگون
با دل عندلیب محزون است
زنگ بسته درون پر از خون است
وه غلط کرده ام گل این باغ
بر دل عندلیب بنهد داغ
بلبل او ز شوق نالان است
نه ز بیداد گل در افغان است
خیل خیل بنفشه بر لب جوی
رمه ی بره ای است ژنگله موی
یا ز ملک عدم قطار قطار
نیل آورده کاروان بهار
سوسن انگشته از غنچه نمود
کرده انگشته از نیل کبود
که منم رنگریز در همه باغ
نیل باشد مناسب صباغ
نرگس آمد به باغ و چشم رسید
سرو را، وز مرض دراز کشید

ز آن بود صد هزار غنچه فزون
لب بر آورده می دمدم افسون
رسته هر سو گل همیشه بهار
هست از او باغ را همیشه بهار
یا برای نثار مقدم ورد
اشرفیها چمن پریشان کرد
گنج قارون به خاک مدفون بود
سر آن گنج را بهار گشود
گل خیری به هر طرف سپر است
قبه ی او زبرجد گهر است
بهر آن است تا شود ز آن گنج
به سپرها بهار گوهر سنج
لاله هست آشیانه ی بلبل
کآتش افکنده در وی از غم گل
یا بود هاوونی که باد صبا
در چمن گشته است غالیه سا
ارغوان هندوی است کرده گناه
تنش از ضرب چوب گشته سیاه
هست از زخمهای چوب فزون
بر تنش صد هزار قطره خون
در چمن پیش غنچه ی زنبق
شمع کافور گشته بی رونق
شوشه ی نقره است گشته عیان
که ز انگشت یار داده نشان

نو عروسان باغ را معجر

نسترن شسته و فکنده به سر

یا سر او ز شیب گشته سفید

کرده است از شباب قطع امید

فاخته در چمن در آمد مست

بر سر شاخسار سرو نشست

مژده ی گل شنود از هر سو

که بر آورد نعره ی کوکو

قمریان در چمن به شاخ چنار

مقریانند بر فراز منار

همه گویا به شوق همچو بلال

به ثنای مهیمن متعال

صفت میوه های او کن گوش

که دهانها از اوست چشمه ی نوش

وصف انگورش آورم به میان

که گرو برده از در غلطان

صاحبی های نازکش به نظر

هست چون لعل نازک دلیر

دانه های حسینیش بی شک

هست چون دُر قیمتی هر یک

بابکی همچو خوشه ی پروین

بر سپهر رزان ببین

برده کوزاکیش گرو از قند

می کند بر نبات و شکر، خند

شکر انگور او ز شگر به

به بیهیش نبات و شکر ده

هر که در جوی باغ خربزه کشت

گشت فارغ ز میوه های بهشت

دارد از کشت زار چرخ فراغ

بلکه می گیرد از سپهر کلاغ

چون نبات آمده به خربزه اش

در مقابل به لذت و مزه اش

مصریان از سیاست و از قهر

می کنندش برون به چوب از شهر

قند آمد چو در برابر او

ز آن شکستند مردمان سر او

هست ارکان عیش ارکانی

آن بنا را مباد ویرانی

سبز خطهای او چو گشت عیان

گشت منسوخ حسن سبز خطان

سبز نازک چو جان شیرین است

شیوه ی نازکان سبز این است

آن که حلق از حلاوت او سوخت

از علیشیر نازکی آموخت

صفت میوه های بستانش

باز گویم به شرح و دستانش

هر انارش که نار سنجانی است

کان لعل است و لعل رمانی

حقه ی پر ز لعل یاقوت است

دل و جان زو به قوت و قوت است

صفت ناشپاتیست نتوان

که ز فکرش شود پر آب دهان

هست مانند شیشه های نبات

یاد بود ظرفهای آب حیات

می دمد بوی مشک از سیبش

که مبادا ز دهر آسبش

به زنخدان دلبران ماند

هر کسش دید دل بر آن ماند

لوحش الله ز آب و رنگ بهی

که ازو باغ راست رو به بهی

هست به ز آبی بهشت برین

هست رضوان خلد نیز برین

دیگر از میوه هاش هست انجیر

که به خوبیش کس ندیده نظیر

هر یک از وی حلاوت جان است

شیر پستان و نار پستان است

(۱۷) داستان قاصم حصاری

... در ولایت خراسان ندیمی بود که او را قاسم حصاری می گفتند، در سبک روحی خود را مانند فرح در دل های اهل نشاط جا کردی و غم و اندوه را از ضمیر مثل موی از خمیر بیرون آوردی و او همواره تعریف و توصیف مردم حصار در فهم و ادراک ورد زبان داشت و رقم فصاحت و بلاغت آن قوم را بر صحیفه ی بیان می نگاشت. روزی در خیابان خراسان با وی سیر می کردم که از جانب حصار کاروانی رسید. شخصی از مرکب فرو دوید و روی به قاسم آورده گفت که: السلامُ علیکم. گفتم. باریک الله مولانا قاسم قابلیت و صلاحیت مردم حصار شما را از سلام ایشان معلوم توان کرد. قاسم شرمنده و سر در پیش افکنده، او را به خانه ی خود مراعات نموده متوجه شد، چون به محله ی میرزا بهادر که از جمله ی شراب خانه های مشهور خراسان است رسیدیم، از حویلی آواز هیاهوی مستان و نوشا نوش ایشان به اوج ثریا رسیده بود و غوغا و مشغله و غلغله ی حریفان در گنبد افلاک افتاده. قاسم حصاری آن مسافر را گفت که: این خانه ی ماست شما درآیید و به فراغت به سر صفا نشینید من از پی مهمی می روم. آن شخص دلیرانه در آمد و به سر صفا بنشست. جمعی مستان پرسیدند که: تو کیستی و از کجا آمده ای؟ گفت: من مهمان قاسم حصاری ام. جماعت مستان او را در لت کشیدند و سر او را شکسته، دو دست در قفا بسته، چندان زدن که شب عید بر دهل نزدند، و او را به عقوبت تمام از خانه بیرون کردند. قاسم حصاری رسید و او را بدین

حال دید و گفت: ای مردك این سزاوار و جزای آن کسی است که الف و لام را با تنوین جمع کند و مرا در میان اهل فضل شرمنده سازد.

گفتار ۱۳

(۱۸) قصه حافظ حسین و آوردن جوان تبریزی را به خانه ای خود

... معروض داشته آمد که:

این کمینه در سن شانزده سالگی- که از حفظ کلام ملك العلام و پرداخته بود و کمر همت به احراز علوم ساخته، سعی و کوشش بلیغ می نمود - روزی با جمعی از شعرا و فضلا در بازار ملك هرات سیر می کردیم که مفتن پر آشوب و شین حافظ حسین. بیت:
الملقب به حافظ غمزه

طبع او کج به هیأت همزه رسید و در دست او کتابی بود. فقیر پرسیدم که: آن نسخه چیست؟ گفت: رساله ی معمای مولانا سیفی بخارایی است. چون در آن زمان مقصد اقصی و مطلب اعلاي همه اهل فضل و کمال بر آن مقصور و محصور بود که منظور نظر کیمیا اثر امیر علیشیر گردند، و از برای تقرب بدان جناب هیچ وسیله ای برابر معما نبود، از حافظ غمزه التماس نموده شد که آن رساله را جهت کتابت به رسم عاریت کرم فرمایند. حافظ خنده کرده فرمودند که:
غار موش و گلاب یعنی چه

گوش کرّ و رباب یعنی چه

از این تشنیع و تعرض بر من جهان به مثابه ی غار موش تنگ و تیره گردید، و گلاب سرشک از گلابزن دیده بر صحیفه ی چهره بارید. و مغنی غیرت گوش رباب حمیت را تاب داد. رگهای جان حزین مانند تار رباب به ناله ی زار در آمد. گریان و نالان متوجه خانه شدم، و در گوشه ی نشستم و در آشنایی مردم به روی خود بستم. نماز دیگر به مسجد رفتم. بعد از نماز شخصی دیدم در گوشه ی مسجد تکیه کرده و نمدی بر روی خود کشیده و ناله حزین دارد. پیش وی رفتم و نمود از روی وی برداشتم. پنداشتم که آفتابی از زیر پرده ی سحاب سر بر زد. جوانی بود در غایت حسن و جمال، اما رنگ روی وی شکسته و گرد غبار غریبی بر گرد رخسارش نشسته. تو گفתי که آفتاب خاور است که در وقت غروب رو بزردی نهاده، یا ماه شب چهارده است که در وبال خسوف افتاده، بیت:

بدر رویش هلال گردیده

سرو قدش خلال گردیده

پیش او نشستم و احوال پرسیدم. گفت: فرزند تبریزم و مرا عبدالرحمن چلبی می گویند. مرا داعیه سفر خراسان شد. پدرم راضی نبود. بی رخصت و اجازت وی، با مبلغ مال متوجه این دیار شدم. چون به خشک رود ساقی سلمان که در یک فرسخی خراسان است - رسیدم، اهل کاروان اظهار خوشحالی نمودند و گفتند که: الله الحمد از خوف و خطر راه فراغ شدیم، و از ترس راهزنان و قاطعان طریق مستأمن گردیدیم. کاروانیان طریق حزم و احتیاط درنوردیدند، و رخت

به سر منزل فراغت و امان کشیدند. اتفاقاً در همین شب جمعی از حرامیان - که از تبریز باز در کمین بودند و فرصت می طلبیدند - بر سر ما تاختن آوردند، و جماعت تجار را که ثریا سان مجتمع بودند، مانند بنات النعش پراکنده کردند. ناگاه در جنگ گاه تیری در بازوی من ترازو گردید که دلال فتنه و بلا متاع هستی مرا به آن میزان به بضاعت مزجاة رنج و محنت رسانید. بیشتر کاروان عرصه ی تلف گردید. من به حالی که از آن بدتر نباشد، افتان و خیزان خود را به اینجا رساندم. فقیر گریان شده، به خانه رفته تخت روانی آورده، او را به خانه بردم. در همسایگی این فقیر جراحی بود - که زخم کهکشان که بر سینه ی سپهر عیان گشته و جراحان ملاء اعلی که عمر هاست که او را به سوزن های زرین شهاب ثاقب می دوزند و آن ملتیم نمی شود، و زخمهای خدنگ نجومی را که به مرهم کافوری صبح اصلاح می نمایند، روی بر نمی آرد اگر به دست یاری و مرهم کاری وی مفوض بودی، چنانچه در نهار از آن چاک و زخمها اثری پیدا نیست، در شب تار نیز از آنها علامتی ننمودی - او را آورده، زخمها را به او نمودیم. به اندک زمانی آن را به اصلاح آورد.

روزی آن جوان اظهار منت داری و افشای شکر گزار می کرد و می گفت که: من در شهر تبریز در دو علم - که آن علم معما و نجوم است علم تفرد و لوای تفوق افراخته بودم، و طرح دعوی انی اعلم مالا تعلم در میدان اهل فضل انداخته، به خاطر چنان می رسد که از برای حق گزار

احسان شما - حل جزاء الاحسان - آن دو علم را بر صحیفه
ی خاطر شما نگارم و از خود نزد شما یادگار گذارم. چون
نام معما شنیدم، خیال کردم که از عالم بالا صحیفه ای به نام
من نازل شد. گفتم که: ای عزیز، مرا تحصیل علم معما
ضرورت است، اگر به تسهیل آن سعی فرمایید تا در آن فن
تکمیل حاصل شود، از غایت لطف و احسان خواهد بود.
دوات و قلم طلبیده از برای تبرک و تیمن معمایی که امیر
المؤمنین و یعسوب المسلمین اسدالله الغالب، علی بن ابی
طالب رحمة الله علیه به اسم محمد مشهور است در علم تامیح
نوشت، و آن را به این فقیر تعلیم کرد. و آن معما این است:
ایا حُدُّ وَعَدَّ موسی مَرکین

وضع اصل الطبايع تحت دین

و امسك خان شطرنج فخذها

و ادرجها جلال الدرجتین

و قواعد و اصطلاحات فن معما را به تمام مشروح نوشته،
خاطر نشان ساخت. در این اثنا مردم عراق آمده بوده آن
خواجه زاده را به تکلف تمام و مبالغه ی مالا کلام به جانب
عراق بردند، و جان و دل این محنت زده را به دست شحنه ی
محنت و اندوه سپردند. اما به همت آن صاحب دولت این
کمینه را در فن معما این مقدار قدرت و مهارت حاصل شد که
اکثر معمیات که مسموع می گردید، نام نا گفته، شکافته می
شد. و این در شهر هرات در میان معماییان اشتهار تمام
یافت. کار بجایی رسید که جمع کثیری و جم غفیر با هم شرط
و گرو در میان می آوردند و از جانب این فقیر شرط را می

بردند، چنانچه معمایی رومی به خراسان آمده بود، و معمیات مشکله از وی نقل می کردند، یکی از معمیات وی این بود که: فصل بهار و لاله و روی نگار ماست

ساقی ز بعد این دو سه دور اختیار ماست

(۱۹) گرو بستن روی معما گشایی مولانا و اصفی

یکی از یاران این فقیر به آن معمایی مبلغ یکصد تنگه گرو بست که فلانی این معما را بی نام می شکافد. و با جمعی به خانه ی این فقیر آمدند. اتفاقاً پنج روز بود که فقیر را مرض حصبه روی داده بود و صاحب فراش بودم. چون این جماعت بر سر بالین من جمع شدند، گفتند که: حقا که ما از این حال خبردار نبودیم. یکی از آن جماعت اظهار این معنی نمود. فقیر گفتم که: آن معما را بخوانید. گفتند: چه محل این است؟ فکر مفرط موجب اشتداد و امتداد مرض می شود. فقیر مبالغه کرده، آن جماعت را به خواندن آن معما سوگند دادم. چون معما خوانده شد، به اندک تأمل گفتم که: نام سیفی از این معما استخراج کرده شد، نمی دانم که همین است یا غیر این؟ آن معمایی را حیرت غریبی دست داد و مبلغ که گرو بسته بودند همانجا تسلیم کرد، و فوطه ی یزدی که به پنجاه تنگه خانی ارزید به این فقیر نیاز کشید.

(۲۰) روایت فوت امیر علیشیر نوایی و مرآتی که مصرع اول تاریخ ولادت از آن استخراج می شود و از مصرع دوم تاریخ وفات

مولانا صاحب دارا که از یاران نامی و مصاحبان گرامی امیر کبیر، فلک جناب مشتري رای عطارد اکتساب، ولایت

پناه، هدایت دستگاه، مطلع انوار رحمت الهی، مظهر آثار عوطف پادشاهی، نظام الحق والحقیقة والدنیا والدین امیر علیشیر روح الله روحه و زاد فی غرف الجنان فتوحه بود، چون آفتاب عمر این امیر کبیر بر سرحد زوال رسید و طایر روح مطهرش قفس قالب را شکسته بر فراز کنگره ی عرش مجید منزل گزید، صغیر و کبیر، امیر و وزیر از صعوبت این مصیبت ناله و نفیر به اوج آسمان و ایوان کیوان رسانیدند، و خونابه ی دل از راه دیده بسان باران سحاب بهاران چکانیدند. چون مولانا مومی الیه از سایر ملازمان امیر هدایت پناه به مزید تقرب اختصاص و امتیاز داشت و همواره مشمول عوطف بی دریغ آن حضرت بود، در حسب خال خود این بیت را از کلام معجز نظام آن حضرت شنوده که:

منکا اول انیس و صاحب دور

تون و کون همدم و مصاحب دور

تاریخ و مرثیه آن امیر فرخنده صفات را به وجهی در سلك نظم آورد که از منظومات امثال و اقران به مزید صنعت و غرابت ممتاز و مستثنی است، بلکه می توان گفت که از زمان وفات حضرت آدم الی یومنا هذا انچنین نظمی از هیچ فاضلی بر صحیفه ی بیان نیامده، و از این دم تا انقراض عالم از قبیل محالات است از کسی مثل این سر بر زند. ارباب فضل که اهل انصافند می دانند که فقیر چه می گویم. مصراع اول هر بیتش به حساب جمل از تاریخ ولادت آن حضرت بحر موهبت خبر می دهد و مصراع ثانی از سال وفات.

این نظم که خوشتر آمد از آب حیات
تاریخ ولادت است و تاریخ وفات

و هی هذہ نور مرقدہ

ای فلک، بیداد و بیرحمی بدیسان کرده ای
وی اجل ملک جهان را باز ویران کرده ای
کرده بر جانها کمین، بنهاده ای دام عنا
هر زمان از کینه جویی، صید صد جان کرده ای
بر جهانبانان، چه می گویی، حسد نبود مرا
از حسد باری، جهان را بی جهانبان کرده ای
کرده ای گاه از جفا حیران دل صد اهل دین
گه ز کین، قصد هلاک صد مسلمان کرده ای
عالمی را کرده ای از حزن پڑمان دم بدم
اهل عالم را به کین محزون و پڑمان کرده ای
کی رها سازی عزیزان را از زندان حزن
از جفا کاری که چون یوسف بزندان کرده ای

آسمان بر دل و جانهای دینداران از آن
جور بی حد و جفاهای فراوان کرده ای
کز دل و جانهای ایشان هیچ جا ناید برون
نا امیدي و عنا، رنج و بلا گردد فزون
داد داد از ریو دهر آدمی کش، داد دا
کو بود بادی چو زو قاتل اهل سداد
آه و فریاد از جفای آسمان و سیر او
کش بود با کاملان کون، پی در پی عناد

گه به قصد بی عدیلی، بی سبب ناوک کشید
گه بروی بی دلی، ایوب بی رحمی گشاد
اینک آن بی دل منم کزوار دهر و کین او
دم بدم گردد نشاطم کم ولی انده زیاد
نی همین من مانده ام محزون که افعال فلک
همچنان نامد که هرگز کس ازو بیند مراد
بهمن آیینی شد اکنون از زمان کز سوگ او
هیچ کس را یاد می ناید ز جمشید و قباد
قصد جانها گو نمای این دم جهان از روی عجب
کان سر اعیان دلا پای از جهان بیرون نهاد
آن که او را جسم و جان بهر نبی بود و علی
مایه ای دین زبده ای ایمان، علیشیر ولی
آه کان والی ملک علم در عالم نماند
وان علی رزم محمد کام عیسی دم نماند
با ندای ارجعی، پاماند بیرون زین جهان
زانکه راز عالم بالا برو مبهم نماند
با فراقی این چنین جان جز عدم چیزی ندید
وز چنین هجری کسی را دیده ها بی نم نماند
موج بر اوج سما زد اشک اهل دین همه
از چنین طوفان بنا، افلاک را، محکم نماند
ز آدم و عالم مجو ای دل کنون قطعاً مراد
زانکه آیین طرب در آدم و عالم نماند
اهل دوران را که نبود جز بلائی جان نصیب
جان ز بیداد جهان وز حزن این ماتم نماند

از جهان ای جان طلب کردن دوا باشد محال
چون پی آزار جان کاملان مرهم نماند
نایدت باک ای فلک از ناله ای جانکاه ما
کردی ای دوران جهانی را سیه از آه ما
وه که در عالم نماند آن صاحب دین مبین
قبله ای اصحاب ایمان فاتح ابواب دین
اهل لطف و داد و دانش را ز سوک او بود
دیده پر آب و جگر بریان و دل اندوهگین
آنکه شد فانی ز بیداد جهان وز ریو او
گنج باقی بود از آن شد جای او زیر زمین
صد هزار افسوس از آن عالی جنابی کز نیاز
بر جناب او شهان ملک می سودی جبین
چو نگردد دل ز جان نومید اهل حزن را
کز عزای او بود جان مستمند و دل حزین
پای اگر بیرون نهاد از دنی فانی دون
آن امیر با نوا و آن سالک راه یقین
باد دایم آن شه دارا ولی کامد ز عدل
مالک ملک سلیمان داور روی زمین
آنکه یابد دهر ز آیین بساطش زیب و زین
حارس عالم پناه ملک و دین سلطان حسین
جان بجانان داد اگر آن میر با اقبال و جاه
باد ای دل این شه جمشید جاه دین پناه
گر نماند آن ماه اوج جاه و نبود جان مرا
زین علم بی ناله ی شبگیر و آه صبحگاه

بر سپهر دین و احسان، باد باقی جاودان
این شه بهرام هیجا و این مه انجم سپاه
گر به ناگه جانب دار ابد بنهاد روی
آن امیر داد و دین و زبده ی مردان راه
بر فراز مسند طالع پی زیب جهان
ای دل این جمشید آیین را نگهبان باد اله
ور زدنیایا برون ماند آن محب اهل دین
جاودان بادا به عالم شاهي این پادشاه
باد این سلطان ملك عدل مادام ار نماند
صاحباً آن عده ی دوران امیر دین پناه
سال آن کامد باقلیم وز دنیی شد بکام

جوي اي كامل ز هر مصراع اين زيبا كلام

(۲۱) در مدح محمد سيباني خان

در مدحت حضرت خاقان اكبر و خان عدالت گستر قهرمان
سلاطين روزگار، مالك رقاب خواقين جم ... محمد شيباني
خان ... كه با سرعت رخس عزمش توسن خيال لنگ بود و با
سرادقات جاهش عرصه اي جهان تنگ، در اواخر ذي الحجه
سنه اي ۹۱۲ در خلال چارده روز از شهر نخشب كه آن را
قریشي و نسف نیز خوانند مراحل طی کرده، چون بدر کامل
از افق دارالسلطنه ی هرات طلوع فرمود - قصیده ای گفت
كه ظاهرش بر دعای دولت گردون ثبات و باطنش بر تاریخ
توجه و نزول به دارالسلطنه ی هرات است. همگی ارکان
مصراع اول به حساب جمل بر تاریخ توجه، و تمامی اجزای
مصراع اخیر بر نزول و فتح خان گردون سریر دلالت می

نماید. مناسب نمود که این کتاب را به این دو نظم لطیف
مزین و مجلی گردانیم.
شاد زی ای دل که آمد داور دار جهان
پادشاه جمله دوران، باسط امن و امان
والي اقلیم دولت، بانی بنیان حکم
حاکم کل ممالک، داور صاحب قران
چابک میدان هیجا، طالب خیل عدو
آنکه از وهم نبردش جمله اعدا داده جان
فوج حاسد را حسام قهر او سازد هلاک
پیر عالم را نم الطاف وی سازد جوان
گر بوی دشمن دم از هیجا زند یابد زیان
لاجرم زان حال سودی نبودش الا زیان
ای قبا آیین دارا حکم افریدون پناه
وان جم اوصاف سکندر کام افلاطون بیان
خان با جاه و جلال آن زبده ی دین و دول
زبده ی اقبال دولت عمده ی ملک و ملل
شاه شیبان، هادی دنیا، پناه اهل دین
قبله ی اقبال شاهان، عمده ی دین مبین
هم شه دین و دول، هم داور ملک و ملل
هم امام اهل دین، هم صاحب تاج و نگین
ناصر اعلام ملت، ملجأ دین هدی
اعلم ارباب معنی، هادی راه یقین
فاتح ابواب احسان، صاحب اقلیم و جاه
قدوه ی اهل جهان، فرمانده ی روی زمین

داور عالی همم، شاهي که بالطبع آمده
کوه حلم و ابر طبع و کان یسار و یم یمین
از کف رادي، فلك جاهي که مي ماند عجب
از نم احسان او دینی بفر دوس برین
عالم آرایي که الحق شد جهان آباد از او
شد جهان ز اقبال وي آباد و جانها شاد از او
قبله ي روي زمین، آن پادشاه بي همال
سایه ي حق عز شأنه قدوه ي ملك کمال
مالک ملك امم، رونق ده اقلیم عدل
زبده ي لطف و کرم، آن معدن برّ و نوال
ماحي جور و تعدي، حامی اهل جهان
دري برج جمال، آن در عمان جلال
از پی تسوید مدح آن جم دارا نهاد
در دم املا، ني کلکم همي پاشد لال
مي کند بر حال اعدا گریه ي بي حد چو ابر
در صمصام ورا چون دیده هنگام جدال
نزد او باشد حقیري جاه جم الطاف کي
عاجز او روز میدان نقد سام و پور زال
کیقباد بهمن احسان، کسري دارا نژاد
بنده ي درگاه او کسري و دارا و قباد
آن شه کامل که هم نام پیامبر آمده
چون نبی در حلم و در هیجا چو حیدر آمده
جمله دنیي از سحاب جودش آبادان شده
عالم از نور علوم وي منور آمده

از نسیم ورد لطف وی به چشم اهل دین
هر زمان گویی زمین چون گوی عنبر آمده
داور شاهان اسلام آنکه گاه بزم و حزم
با نشاط بهمن و باس سکندر آمده
داده سر بر باد نومیدی ز رنج جاهلی
چون عدو با او گه کین در برابر آمده
بنده ی اقبال وی پرویز و جمشید و قباد
حاجب درگاه او دارا و قیصر آمده
آن امام اهل عرفان هادی راه سلوک
سرور حکام عالم اکمل کل ملوک
ای کریم بزم عالم، منبع جود و کرم
وی سپهر مهر احسان، حاکم عالی هم
هم مه اوج عطایی، هم گل بستان عدل
هم پناه اهلی دینی، هم شه ملک کرم
ملک دنیا را همایی، اهل عالم را امام
اعلم ارباب علمی، فارد کل امم
کردی آبادان بسیط ملک عالم را بعدل
زانکه با انصاف کسری آمدی و رای جم
چون بصوب مدعی روی آوری هنگام کین
کی بود اعداات را جا جز بیابان عدم
دین پناها، یابد از دولت نصیب آن کس که وی
گویدت از جان دعا، مانند صاحب دمبدم

ای قباد الهام دارا عدل افریدون جناب

جاودان باشی بعالم، کامران و کامیاب

(۲۲) شروع معما گشایی رسمی و اصفی

و این فقیر را به مولانا صاحب دارا از جانب والده خویشی نزدیک بود. روزی با والد خود به خانه ی ایشان رفتم. بسیاری از اهل کمال و ارباب فضیلت حاضر بودند. به والد این فقیر خطاب فرمودند که: مدت مدید و عهد بعید است که شنیده می شود که پسر شما طالب علم موجه و حافظ خوشخوان و شاعر پهلوان بوده، و شهرت تمام دارد که هر معمای مشکلی که می خوانند نام نا گفته می شکافد. و این معما را خواندند که:

آن شاه حسن از دل مجروح هر کسی

بیند سپاه بی سر و پا هر طرف بسی

به اندک تأملی گفتم که: پاینده. حضار مجلس را تعجب غریبی دست داد مولانا صاحب فرمودند که: این معما را دوش گفته ام و به هیچ کس نخوانده ام و الا بر آن حملم می کردم که شاید شنیده باشد. نهایت حدس فطرت و غایت ذکاوت طبع همین باشد.

چون به خانه ی خود مراجعت نمودیم بعد از لحظه ی پیک مولانا صاحب آمده گفت که: خواجه ای من شما را می طلبد. چون به خدمت رسیدم جناب مولانا فرمودند که: به ملازمت امیر علیشیر رفته بودم، و دأب و عادت میر آن است که هر روز فقیر را طلبیده می پرسد که: امروز در این شهر از عجایب و غرایب چه دیدی و چه شنیدی؟ گفتم که: شخصی را

دیدم که در سن شانزده یا هفده سالگی باشد و هر معمای مشکلی را که می خوانند نام نا گفته می شکافد و در طالب علمی و حافظی و شاعری نیز شهرت تمام دارد میر تعجب بسیار کردند و گفتند که: تو او را امتحان کردی؟ گفتم: بلی. من این معمای مشکل را بر وی خواندم، به مجرد خواندن شکافت. حضرت میر به فقیر اعتراض کردند که چرا او را نیاوردی؟ من از این گفته خود پشیمان شدم، بنابر آن که صحبت میر حیرت افزا و دهشت انگیز است فی المثل اگر نام کسی را در آن مجلس پرسند یحتمل که نتواند گفت، مبادا که معمایی خوانده شود و نیایی، موجب شرمندگی و انفعال من می شود، باری حاضر باش و پگاه تر اینجا حاضر شو که حضرت میر بسیار متوجه ملاقات تست. شب که به خانه آمدم مرا کیفیت غریب پیدا شد، شبیه مار گزیده پهلو به پهلو می غلطیدم و آرام نمی گرفتم. والد فقیر از اضطراب من واقف شد و گفت:

ای جان پدر چه حال داری

از روی چه درد، بیقراری

گفتم: ای پدر چه پرسی، فردا به مجلس امیر علیشیر می روم، نمی دانم که حال من به چه منوال خواهد گذشت. پدرم گریان شد و گفت: ای جان پدر ترا از صحبت مخلوق این قدر ترس و بیم است، وای به جان ما در روز حشر که در حضور خالق اکبر نامه ی اعمال ما را به دست ما دهند و خطاب مستطاب حضرت رب الارباب در رسد که اقرأ کتابك کي بنفسك الیوم علیک حسیبا فرمایند که معمای اسرار خود را

اظهار نمایند، وای در آن مقام تشدید اگر تخفیفی واقع نشود و در وقت تحریک سلسله ی هیبت تسکین قهر او به شهر نیاید. القصه صباح به خانه ی مولانا صاحب حاضر شدم. پس این فقیر در پیش مولانا صاحب سه طالب علم حاضر بودند. فرمودند که: در محل در آمدی، این سه کس را نیز پیش میر تعریف کرده ام یکی از آنها معمایی بود چنانچه او را عدیل مولانا حسین نیشابوری می داشتند و این معما از وی است به اسم الیاس.

چه خوش بود که دو زیبا خرام ر عنا چهر یکی دو بالب هم بوسه ای زند از مهر و دیگر به قصیده گویی شهرت داشت و این مطلع از اوست که:

فیروزه ی سپهر در انگشترین تست
روی زمین تمام بزیر نگین تست
و دیگری مثنوی بسیار نیک می گفت و این بیت توحید از گفته ی اوست:
بر افراننده ی گردون گردان

بر افراننده ی خورشید تابان
چون به آن مجلس عالی و محفل متعالی رسیدیم، جلسا و ندما حضرت میر همه حاضر بودند. جناب میر به جانب ما نگاه کردند و به فقیر اشارت کرده، گفتند که: حریفی که معما بی نام می یابد همین است؟ مولانا صاحب گفتند: بلی مخدوم، همین است. مولانا محمد بدخشی گفتند: مخدوما، خداوندگار را، معما شکافی شما نسبتی ندارد به معما شکافتن

وي. مير فرمودند که: من از مشاهده ي چشمهاي وي دريافتم،
زيرا که اثر فکر در وي ظاهر بود. بعد از آن اين معمار را
خواندند:

باغ را بين از خزان بي فر و سرو از جا شده
بلبلش ير هم زده منقار و نا گویا شده
اتفاقا من اين معمار را ياد داشتم. در تأمل شدم که آیا تغافل
کنم و مجلس را بر گذرانم يا راست گويم. عاقبت راي راستي
راجح آمد. گفتم: مخدوما من اين معمار را ياد دارم. حضرت
مير مدتي سر در پيش افکندند، بعده فرمودند که: عزيزان، مي
دانيد که سخن وي چه معني دارد؟ اظهار قدرت مي کند و مي
گويد که اگر اين نباشد ديگري. در آن مجلس حضرت مير
ديگر معمار خواندند و لطف بسيار فرمودند و مولانا صاحب
گفتند که: ما دعوي مسلم داشتيم.

گفتار ۱۴

(۲۳) در ذکر نزاکت و لطافت مزاج امير عليشير

جناب امير را ملازمي بود شيخ بهلول نام که مستشار و
مؤتمن و معتقد و معتمد آن حضرت بود، و جزيي و کلي
مهمات سلسله ي خود را از قلیل و کثیر و نقير و قطمير به
کف کفایت و يد درایت او مفوض و موکول گردانیده بود. او
را عقل مدبر و نفس ناطقه ي مير مي گفتند. جيب و طراز
خلعت ناموشش به درر و لآلي فضاييل و کمالات مکلل بود و
جميع حیثيات وي در نظر اهل فضيلت و کمال مکمل مي
نمود. در جميع فضاييل مشهور و معروف بود و از همه فنون

بر خیر و صاحب وقوف، خصوصاً در فن انشا و معما که
عدم المثل و بی نظیر بود. اما آثار فضیلت از وی دیر دیر به
ظهور می رسید چنانچه حضرت میر او را به داش چینی
تشبیه کرده بود بعضی از کویته اندیشان بی خبر و کج طبعان
بی بصر این را از جمله بی عیوب می شمردند و الحق این از
جمله بی صفات کمال وی بود. نظم
کم گوی و گزیده گوی چون در

کز اندک او جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد

آن خشت که بود پر توان زد

چون این به سمع شریف حضرت میر رسید، در مناقب وی
به این ابیات رطب اللسان گردیدند.
خاک مشرق شنیده ام که کنند

به چهل سال کاسه بی چینی

صد به روزی زنند در بغداد

لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد

آدمی بچه ندارد خرد و عقل و تمیز

آن به یک بار ببالید و به جایی نرسید

وین به تمکین و تانی بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست

لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

این معما به اسم نعمان از نتایج طبع بدیع آثار و سوانح فهم
غرایب ابکار اوست:

به دست من گلي داد آن جفا کار

که از برگش تو نام من برون آر

و از جمله ي منشآت اوست که در مذمت خواجه محمود
تایبادی انشا نموده، این مکتوب از روی تعریف مدح است در
غایت فصاحت و به وجه تعرض به صنعت تجنیس ذمی است
در نهایت قباحت و خبائث.

دوستان را نوازش و کرام

دشمنان را گدازش و دشنام

همچو آینه ای که پیش آرند

هر یکی نقش خویش بردارند

پوشیده نماید که صورت مدح به سلهي مکتوب شده و سیرت
ذم به سرخی منقوط گشته و سمت انقاش پذیرفته. قطعه:

به سیاهی نسیم عنبر و مشک

چون نوشتم از او برون آمد

چون به سرخی صفات مذموی

گشت مرقوم بوی خون آمد

حبیب محبت مزید پناه سپاه عبید مصر علی رحمة بلند
ترین بلند خبیث مخنث مرتد تباه سیاه عنید مضر علی زحمة
پلیدترین پلید انام عاقل کیاس بخش تمام مسیر خیر کثیر حر
زبردست با خیر ایام غافل کناس نجس نام مستر حیز کنیز
خر زیر دست ناچیز پیوسته در زبان است مقبول دلیل تیز

گفتار بر سریر عز مادر موسه در زیان است مقتول ذلیل پیر
گفتار پر شریر فر مادر فاخر محرم غنی رجیم جان فاحس
نحس قابل شقی لانه ماده پر فاجر مجرم غبی رجیم جنان
فاحش نحس قاتل شقی لانه پر فیض حسن حفی متین متبحر
دور محور فلک حور مظهر اشرار غیب گل عذار با زیب
جنسش فزود نشاط کل فاضل عیب گل عذار با ریب جنسش
فرود مایه خرس بساط کل فاضل ناعم خلیل ذلیل رحمت پر
تو زحمت نماند و عشرت بر تو ناعم حلیل ذلیل دل زحمت بر
تو رحمت نماند و عشرت بر تو عشرت نماند و مشامت به
ریح گلاب مضموم مسرور به تحت جاه عشرت نماند و
مشامت به رنج گلاب مسموم مشرور به تخت چاه باشی گتبت
کنایه فیه فتح قبله و سروره

باشی کتبت کنایه فیه فتح قتله و شروره

و مولانا صاحب دارا می فرمودند که: مصاحبت و اتحاد
و مصادقت و یک جهتی و یگانگی و محبت میان من و شیخ
بهلول به مثابه ای بود که ورد زبان و سبحه جنان هر کدام
این کلام حقیقت انجام بود که:

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنت

داعی بیچاره را آن روز جان در تن مباد
از امور غریبه و صور عجیبه، آنکه در وقتی که منادیان و
جعلنا الیل لباسا ندای و جعلنا نومکم سبتا را بگوش ساکنان
بستر خواب رسانیده بودند و در پاس از شب گذشته بود که
غلام شیخ بهلول حلقه بر در زد و گفت: حکایتی دارم که به
غیر حضرت مولانا هیچ کس محرم آن نیست. او را طلبیدم

و از حال پرسیدم. گفت که: میر خواجه ی مرا با خری در خانه انداخته و در آن خانه مقفل ساخته، و هیچ جهت آن معلوم نیست مولانا صاحب فرمودند که: این سخن را که شنیدم خود را همچنان کسی دیدم که او را از اسپ دولت فرو آورده باشند، و از بهر تشهیر بر خر برهنه سوار کرده باشند. تا وقتی که درازگوش سیاه شب قیرفام را از چراگاه سپهر بیرون کردند، و اشهب صبح صادق را در آن مرغزار به جولان در آوردند، به ملازمت میر متوجه شدم. چون چشم حضرت میر به این فقیر افتاد گفت: مولانا صاحب بیا و میان من و مصاحب خود شیخ بهلول محاکمه نما، اگر بی طریقی و بی لطفی از جانب فقیر باشد عذر خواهی نمایم و اگر از جانب یار شما باشد چه می گوئید؟ فقیر گفتم که: روا باشد. مقرر و معین است هرچه شما کنید عین حکمت و مصلحت است، و یقین است که قصور و نقصان از جانب وی خواهد بود، میر فرمودند که کسی که فطن و زیرک باشد اگر ده روز با کسی مصاحب شود تمامی احوال و اوضاع و مزاج و اخلاق او را می داند. شیخ بهلول مدت دوازده سال است که شب و روز جزو لاینفک این فقیر است. دوش مطالعه می کردم در پیش من شمعی و دوات و قلم و کاسه ای آبی بود. من شیخ بهلول را گفتم که: بردار. پرسید که چه چیز را بردارم؟ گفتم: ترا چه شد مگر خر شده ای؟ فی الحال از اعراض به زانو در آمد و گفت: مخدوم، من علم غیب ندارم، در پیش شما اشیاء متعدد است من چه دانم که شما کدام را می گوئید؟ میر فرمودند که: مولانا صاحب خدا را انصاف بده که

این خود یقین است که شمع پیش من تا صباح می سوزد و دوات و قلم همیشه پیش من است که اگر معنی به خاطر رسد آن را فی الحال به قید کتابت در می آورم، و من در شب آب نمی خورم، پس چه چیز برداشتنی به غیر از آب نخواهد بود، آد مقدار حجت و عناد و تعرض چه کار می آید؟ با وجود این، حضرت میر او را عذر خواهی نمود و سر و پای مناسب و اسپ به زین و لجام به او عنایت فرمود.

(۲۴ حکایت میر داماد)

مولانا صاحب دارا می فرمودند که:
مرضی حضرت میر نبود. بنا بر آن که میر علم قیافت را خوب می دانست و در صحیفه ی شکل و شمایل و اوراق اطوار و خصایل میر داماد دلایل بلادت و علامات حماقت مطالعه کرده بود. جناب مولوی سعی و کوشش موفور به ظهور می رسانیدند که جناب داماد را مقبول و مطبوع میر گردانند. بیت:

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور

کوشش بی فایده است و سمه بر ابروی کور
او را به مجلس میر تکلیف می فرمودند، و هرگاه که پیدا می شد میر به امثال این ابیات مترنم می گردید:
عزلتی خواهم که گر چرخ فلک چون گرد باد

خاکدان دهر را بیزد نیاید گرد من

روزی میر داماد در مجلس میر پیش در، با وی نشسته بود و اظهار فضایل خود می فرمود. ناگاه باد صعبی مانند نفس

میر مشارالیه وزیدن گرفت و تخته های در را سخت بر هم زد. حضرت میر مکرر گشته به امیر صدرالدین یونس خطاب فرمودند که: چه باشد کرم نموده این در را زنجیر فرمایند. فی الحال برخواست و دست به زنجیر رسانید. به لطافت و نزاکت این ظرافت نرسیده در را زنجیر کرد و نشست و باب فرح و نشاط را بر روی اهل مجلس بست. اتفاقاً در این مجلس گربه ای پیدا شد در غایت لاغری و نهایت کریه منظری، و قصد آن کرد که بر روی زانوی میر بر آید. حضرت میر دست بر وی زدند و فرمودند که، مصراع:

این گربه عجب شکل کریهی دارد

نکته دانان مجلس میر همه خندان شدند. میر از روی فراست و کیاست دانستند که خنده ای میر صدرالدین یونس از روی تقلید است و به کنه آن نکته نرسیده. از وی پرسیدند که: موجب خنده چه بوده باشد؟

او سرخ و خجل گشت و سر انداخت فرو

در هم زده گشت و دم برون نامد از او

حضرت میر فرمودند که:

خنده که بی وقت گشاید گره

گریه از آن خنده ی بی وقت به

هر نفسی خنده زدن برق وار

کوتهی عمر دهد چون شرار

و فرمودند که: بعضی مردم را سه نوع خنده می باشد، مثل

خنده ی جناب میر صدرالدین یونس که از روی تقلید بوده، و

یک خنده ی دیگر که بعد از تأمل موجب خنده را یافت، و یک

خنده ي ديگر بر خنده ي اول كه با خود مي گوید كه آن خنده
ي اول چه خنده ي خركسانه اي بود.

چون مير صدرالدين يونس اين را شنيد بر خود پيچيد و او
را ناموس بر آن داشت كه علم رسوايي خود را بر افراشت.
گفت: جهت خنده اي من ظاهر بود. شما فرموديد كه: اين
گر به عجب شكل كريهي دارد. و آن كاف تشبيه است. فغان و
گريو از اهل مجلس بر خواست، و همه گفتند: عذر خواهي
بدتر از گناه همين مي باشد.

**(۲۵) خواب ديدن شخصي كه بستر خود را خيس يا تر مي
نمود**

حضرت مير فرمودند: بر راي عزيزان پوشيده نماند كه
عذر مير صدرالدين به آن مي ماند كه شخصي كدخدا شده بود
و او را مرضي بود كه شب به فراش بول مي كرد. شب اول
كه با عروس خود بر روي بستر كمخا و اطلس و خارا خواب
كرد، صباح بر خواست گويا مشك آبي را بر روي جامه ي
خوابش دهن گشاده اند. به اين نوع تلبيس نمود كه كوزه ي
آبي بر كنار بالين بود، سر نگون شده. شب ديگر نيز بر همين
صورت واقع شد. ديگر جاي تاويل و تلبيس نماند. آن شخص
را مصاحبي بود. حال خود را با وي در ميان نهاد و گفت كه:
شب كه در خواب مي شوم پيرك مسخره قالبی پيدا مي شود و
مرا مي گوید كه اي غافل چه خفتيده اي بر خيز كه فصل
بهار است. بيت:

بساط سبز فكنند كوه و صحرا را

ز لاله آرزوي جام تازه شد ما را

بیا تا به صحرا خرامیم و گلها و لاله ها و ریاحین مشاهده نماییم. حاصل که مرا به دشت و صحرائی می برد که از فضایی بهشت یاد می دهد، در میان آن صحرا پشته ای به مثابه گنبد سبزی است. مرا بر بالای آن بر می آرد و می گوید که: بیا که ما و تو بشاشیم و ببینیم که شاشه ای کدام دور تر می رود. و هر شب حال این چنین. آن شخص گفت که: آن شیطان است که با تو این شاهکار می زند. امشب در این اندیشه و خیال باش که چون آن پیر پیدا شود و ترا طلب نماید با وی گوی که تا کی رویم شاشه کنیم، جامه خوابهای ما ضایع شد، پاره ی زر بده تا اسباب جامه خواب راست سازیم. آن شخص مقدمات را در متخیله ی خود در آورد تا در خواب شد آن پیر در خواب وی در آمد و گفت: بیا تا بالای پشته رویم و به کار خود مشغول شویم. گفت:

تا کی رویم و شاشه کنیم

جامه ها را از آن رشاشه کنیم

پاره ای زر بده که تا اسباب

راست سازیم مثل جامه ی خواب

پیر گفت: ترا زر و مال می باید، همراه من بیا. القصه با آن پیر روان شده به پای دیوار قصری رسیدند. پیر گفت: این خزینه ی پادشاه است خود را بر وی می زنیم و آن چه مدعای ماست بر می داریم. این بگفت و کمندی از میان گشاد و آن چین بر چین و حلقه بر حلقه ساخت و بر کنگره ی دیوار قصر انداخت، و دست بر وی زده مثل کبک دری بر دیوار قصر بر آمد. و بعد از آن، آن شخص را بالا کشید.

شب مهتابی بود، در میانه ی بام روزنی ظاهر شد پیر گفت
نگاهی کن و ببین. خانه ای به نظرش در آمد در غایت
وسعت و بزرگی در میانه ی خانه از سقفش شده های
مروارید در آویخته. پیر گفت: از این روزن فرود آی و آن
مقدار که می توانی بردار. دست به کمند زده فرود رفت و در
دامن و بغل و میان خود آن مقدار که مقدور وی بود برداشت
و دست بر کمند زده پیر او را بر می کشید. خزینه دار آوازی
شنید و خبر دار شد و در خزینه گشاد، دید که شخصی به
کمند از روزن بالا می رود، و دوید و پاهای او را مضبوط
گرفت. آن شخص چون خود را گرفتار دید فریاد بر آورد
که: ای پیر، صاحب خانه پاهای مرا گرفت. پیر گفت اگر می
خواهی که خلاص شوی بیت:
در شکم گر تو شترها ی داری

دست از خود گذار و بر وی ری

بیت

چون شد بیدار و خویش را خوش دید

سر تا سر جامه خواب زر کش دید

ظرفا و فضلا آن مقدار خندیدند که میر صدرالدین گریان از
مجلس بیرون رفت.

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست

و لیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشان را ملامت کنی

ملامت نباشد شنیدن ز کس

(۲۶) نازک مزاجی امیر علیشیر

منقول است از مولانا صاحب دارا که فرمودند: روزی حضرت میر انگیز صحبتی داشتند. جمعی از فضلا و شعرا و ندما حاضر بودند. به این کمینه فرمودند که: حضرت مخدومی استادی مد ظلّه العالی مدتی است که مریض و صاحب فرارش اند، و این فقیر به عیادت نتوانست رسید، می روی و مراسم عذر خواهی به تقدیم می رسانی. بعد از رفتن این فقیر طعام کشیده اند و بعد از طعام حضار مجلس را به خاطر رسیده باشد که شاید حضرت میر را کثرت خوش نیاید و وحدت مطلوب باشد، به حکم: فاذا طعمتم فانتشروا و لا مستأنین لحدیث در یکدیگر نگاه کرده بر خواسته بیرون رفته اند. میر در اعراض شده گفته که: هر آینه خانه ی علیشیر دکان آشپز است، حریفان می آیند و آش می خورند و می روند. میر در عین غضب بودند که فقیر در آمد، از کمال اعراض میر را فراموش شده که به عیادت مولانا و استادنا فرستاده اند، بنیاد کردند که: هله ای صاحب ترا چه شد که یک زمان بعد از آش پیش من نمی باشی، تو نیز تقلید آن مردکان پست شکم پرست می کنی؟ فقیر به زانو در آمده گفتم که: مخدوما تا زمانی که بدن آدمی مورد صحت و مرض است همواره ذات ملکی سمات شما موطن صحت و سلامت باد، و جسم دشمن جاهت همیشه ممکن امراض و سقم علت. بر ضمیر منیر آفتاب تنویر پوشیده نباشد که شما فقیر را به عیادت آخذ فرستاده بودید. این را که گفتم گویا میر شعله ی آتشی گردید و در نشستن و خواستن شد. و گفتن گرفت که:

لعنت بر مردکی که به این نوع مردم آشنایی می کند و صاحب باشد. به این اعراض برخاست و به حرم درآمد. فقیر به بعضی مردم که آنجا حاضر بودند گفتم: یاران هیچ می بینید که ما را چه بلایی پیش آمده بیت بدست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر حاصل که از عمر خود بیزار گشته، به خانه ی خود باز گشتم. نماز پیشین به طریق معهود به ملازمت میر رفتم. میر در بنفشه زاری ستاده بود، چون مرا دید بنفشه وار گردن تاب داده روی خود را گردانید و هر مرتبه ای که متوجه به مواجهه شدم همین عمل نمود. به خانه ی خود رفتم. روز دیگر که آمدم به همین نوع معامله نمود. به خود عزم جزم کردم که می روم و دیگر نمی آیم. چون این معنی به خاطر گذشت، به حکم آنکه ارباب الدول ملهون گویا ملهم شد به این معنی. مرا طلبید گفت که: ای مولانا صاحب کسی که بر او غلط و خطا روانیست به غیر ذات واجب الوجود است. من از کمال اعراض فراموش کرده بودم که ترا به عیادت استاد آخوند فرستاده ام بر تو اعتراضی کردم، چه لازم بود که به زانو در آیی و منادی کنی که عیشیر چه مبهوت شده، عقل از وی رفته، فرتوت شده و مرا در نظر مردم شرمنده و خجل سازی، در عالم یاری چه می شد که تغافل می کردی و این خطای مرا می پوشیدی و مرا به صفت مبهوتی به مردم نمی نمودی؟ مولانا صاحب دارا انصاف می داد که در واقع حق

به جانب میر بود و خطا از جانب ما واقع شده بود. مصرع
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
گفتار ۱۵

(۲۷) در ذکر تعریف مجلس امیر علیشیر و خواجه
مجدالدین محمد و هزل و مطایبه کردن افضل به مولانا
عبدالواسع منشی در باغ پرزه

مولانا صاحب دارا می فرمایند که: روزی امیر
علیشیر به خواجه مجدالدین محمد که مشهور به میر کلان بود
در باغ جهان آرا ملاقات کرده گفت تعریف و توصیف مجلس
فردوس آیین سپهر تزیین شما بسیار شنیده می شود که ظرفا
و فضلا به مولانا عبدالواسع منشی هزل و مطایبه می کنند
و مولانا مشارا الیه در مقابل ایشان در آمده، بر همه فایق و
غالب می آید و این خالی از غرابتی نیست، بسیار به خاطر
می رسد که به آن صحبت مشرف شویم خواجه دست بر سینه
گفت، (مصرع)

زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا
و یک هفته جهت یراق و ساختگی آن مجلس مهلت طلبید.
و طرح صحبت در قریهء پرزه که نیم فرسخی هرات است و
آنجا خواجه چهار باغی ساخته بود مقرر شد.
و آنچنان باغی بود که بوستان ارم از نزهت و خوشی آن
انگشت تحیر در دهان گرفته و معماران اندیشه از لطافت و
غرابت و صنع آن شگفت مانده، در او کشکی بر مثال چرخ
قواریر که آبروی خورنق و سدیر برباد داده، و بر نمودار
قصر مشید نهاد آسمان پای رفعت بر مبانی بروج مشید نهاده

، زمانه نظیر آن جز در میان آب آینه مثالش نمی دید، و
سپهر جز دیده ای احوال نمی یافت. نظم
یکی حوض بس ژرف در صحن بستان
چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش چو دریا و کوثر و لیکن
به ژرفی چو دریا به پاکی چو کوثر
روان اندر او ماهی سیم سیما

چو ماه نو اندر سپهر مدور
بر کنار هر جوی سروها راست چون قامت معشوق که بر
کنار جویباری دیده ای عشاق نشیند و به هر گلبن بلبلان چون
بیدلان که از یاران گل اندام شکایت هجران کنند در دامن لاله
ای خود روی سبزه چون ریحان خط دلفریب خوبان سر زده،
و ریحان در سایه ای بید پاک دامن به نبات خیر بر آمده،
بنفشه بر روی چمن چون زلف پریشان بتان هر تار به سویی
و نرگس بسان مخموران دیده بر کنار جویی.
فراشان چابک و چالاک در پیش ایوان کیوان منزلت آن
عمارت غیرت طارم افلاک، شامیان های اطلس زرنگار و
سایه بانهای زربفت شب اندوز نمودار تولج اللیل فی النهار
مثل سپهر دوار بر افروختند. گلیمهای محفوری مثلث کافوری
فرنگ و پرده های ملمع هفت رنگ، به هر فرش بر زمین
انداختند. از خوانندها حافظ بصیر و حافظ میر، و حافظ حسن
علی و حافظ حاجی و حافظ سلطان محمود عیشی و شاه محمد
خواننده و سیه چه خواننده و حافظ اوبهی و حافظ تربتی و
حافظ چراغ دان، از سازنده ها استاد حسن نایی و استاد قل

محمد عودی و استاد حسن بلبانی و استاد علی خانقاهی و استاد محمدی و استاد حاجی کهستی نایی و استاد سید احمد غچکی و استاد علی کوچک طنبوری و از جماعه ای شاعران و ندیمان و مجلس آریان مولانا بنایی هروی و خواجه اصفی و امیر شیخ سهیلی و مولانا سیفی بخاری و مولانا کامی و مولانا حسن شاه و مولانا درویش روغنگر مشهدی و مولانا مقبلی و مولانا شوقی و مولانا ذوقی و مولانا خلف و مولانا نرگسی و مولانا هلالی و مولانا ریاضی تربتی و از جمله ای ظرفا میر سر برهنه و مولانا برهان گنگ و میر خواند مؤرخ و مولانا معین شیرازی و مولانا حسین واعظ و سید غیاث الدین شرفه و مولانا محمد بدخشی و مولانا خلیل صحاف و مولانا محمد خوافی خطاط و از جوانان سر آمد خراسان میرک زعفران و شاه محمد میرک و خواجه جان میرک و سلطان سراج و میرزای نطع دوز و حسین زردوز و سرو لب جوی و شمشاد سایه پرور و ملا خواجه خواننده و یوسف میرزای چلگزی و یوسف ثانی و ماه سمنانی و ساقی و باقی عراقی را در آن مجلس حاضر ساختند.

در پیش ایوان عمارت، برکه از سنگ مرمر بود که رشک سلسبیل و غیرت حوض کوثر می نمود. آن را پر از شربت قند گردانیدند. مشهور است که در آن هشتصد کله قند به کار رفته بود. و قنادان نادره کار از شربت ها و معجونها و برشها و آچارها و میوه های قندی و پالوده جات و فرنیات لایبعد و لایحصی ترتیب فرموده بودند. سلطان حسین میرزا

را پاورچی بود ابوالملیح نام، شهرت تمام داشت که در آن مجلس چهل الوان طبخ کرده بود که هیچکس نام آنها را ندانسته بوده.

از مولانا خلیل صحاف که اوراق و اجزای صحیفه محفل میرک به شیرازه ای کلام لطافت انجامش وابسته بود، و به شکنجه ای دلیلات و گرفت و گیرنده زبان و بیان بی نظیر بی اندامان و ناهمواران مجلس اصلاح می نمود، منقول است، نقل می فرمود که: در نماز دیگر روز چهار شنبه که فردای آن انعقاد مجلس مقرر شده بود. خواجه مجدالدین محمد و مولانا عبدالواسع و فقیر در گوشه ای نشسته بودیم و مطارحه و سامان بعضی امور مجلس می نمودیم. جناب خواجه به مولانا عبدالواسع فرمودند که: مخدمو استظهارا حاضر وقت و واقف حال خود باشید که در بحر زخار دجله ای خونخوار مجادله ای حریفان نهنگ سیرت و ظریفان اژدها طبیعت خواهید افتاد. و فردا متوجه شما خواهند بود و شما را هرگز چنین معرکه ای عجیبی و مصاف مهیبی نیفتاده و نخواهد روی نمود. ان شاءالله که به خیر گذرد. مولانا عبدالواسع گفت: بر ضمیر منیر آفتاب تنویر شما پوشیده نماند که فردا من در این مجلس حاضر نخواهم شد. بیت:

چه خوش بزمیست دلکش صحبت جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

خواجه که این سخن را شنید، مضطرب گشته از جای بر جست و انگشت حیرت به دندان تعجب خست و گفت: مخدم

این چه سخن دلکوب و حدیث پر آشوب است؟ مقصود امیر
علیشیر شمايید، وای اگر شما در این مجلس نیایید. بیت
بیا که مایده ای خوان کردگار جهان را

تو مهمانی و باقی در این میانه طفیل
مرا در این مجلس قریب به صد هزار تنگه خرج می شود
و بی شما امیر علیشیر از این خدمت یک ذره ممنون نیست،
این مقدار مال من ضایع می شود. شما را در این غرض
چیست؟ گفت: به واسطه ای انکه مدتهاست میان شما و امیر
علشیر در هوای مودت تراکم غباری و نقاری می نمود؛ الحمد
لله که به عون عنایت الهی از سحاب مکرمت نامتناهی آن
غبار مرتفع گردیده؛ و وضع این مجلس و بنای این محفل بر
هزلهای رکیک و ظریفان عالم می گیرد، امکان ندارد که در
این مجلس به این کمینه دخلی نکند و از جمله ای محالات
است که من ملاحظه ای وی نمایم و ناوک تعرض به سویش
نگشایم؛ و نازکی مزاجش پیش شما معلوم است. بیت:
چه بگویم که ورا نازکی طبع لطیف

تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
فی الجملة صورت آشتی و صفایی که در میان آمده بود آن به
واسطه ای من بر هم می خورد، و صفا به کدورت مبدل می
گردد و میرزا سلطان حسین در این آرزو بود و این معنی را
از درگاه مجیب الدعوات به نیاز تمام مسألت می نمود؛
ملاحظه فرمایید که آن حضرت را به من چه نسبت پیدا می
شود یا مرا هلاک می سازد یا بر فلاخن غضب نهاده از
عرصه ای ممالک خود دور می اندازد. میرک فرمود که

هرچه از لوازم این امر باشد بر خود گیرید و این سخنها را مگویید.

القصة الصباح روز پنجشنبه غره ای شهر جمادی الاخر سنه ای ۸۹۷ که امیر علیشیر با امرای عظام و اعیان ذوی الاحترام از خواص و عوام و اکابر و اعالی و اشراف و اهالی متوجه چهار باغ میرک شدند. چون هرکس به جای خویش قرار گرفت، امیر علیشیر فرمود که: جناب مولانا عبدالواسع کجایند؟ باری در این مجلس نمی نمایند. خواجه مجدالدین محمد را اضطراب غریبی دست داد، تفحص نمودند و گفتند که: مولانا تا نماز شام در این مجلس بودند که متوجه شهر شدند. جماعتی را فرستادند تا مولانا را یافتند و به جانب چهار باغ شتافتند. چون به کوچه های باغ در آمدند، خبر رسید که مولانا را یافته اند و به جانب چهار باغ شتافتند. چون به کوچه های باغ در آمدند، خبر رسید که مولانا را یافته می آورند. میرک فرمودند که: تا او را در اعراض نسازند و آشفته نگردانند از وی محظوظ نمی توان شد. میرک را پیاده روی بود شیر نام بغایت قوی هیکل و طویل قامت که شیر ژیان را از هیبت رنج یرقان پیدا شدی، و فیل دمان از صلابت او خیشوم بر زمین نهادی. او را فرمودند که: در وقتی که مولانا خواهد که قدم در آستانه ای مجلس و در چهار باغ گذارد، عصای خود را در پیش در گذارده و گوی که حکم میرک است که بی اجازت کسی را نمی گذارم. چون مولانا رسید، شیر عصای خود را در پیش در گذاشت و گفت: تا اجازت میرک نباشد هیچ کس را نمی مانم. مولانا فرمود

که: کدام میرک را می گویی؟ شیر گفت: ملا چه می گوئید، میرک یکی بیش نیست. مولانا فرمودند که: همان میرک را می گویی که منش بارها وضعیده ام. شیر در خشم شد و گفت: مولانا سخن را با عزت گوئید. مولانا مشتی بر حلق شیر زدند و شیر هم دستی به سینه ای مولانا رسانید، چنانکه دستار مولانا بر زمین افتاد. خبر به مجلس رسانیدند. فغان و غریو از اهل مجلس بر خاست که همچنانکه می خواستیم میسر شد. مولانا به مثال ازدهای خشمناک متوجه مجلس گردید. چون رسید، همگان شرایط تعظیم و تکریم به جای آوردند. امیر علیشیر ملا را در پهلوی خود جای دادند. خواجه مجدالدین محمد تغافل کرد و گفت: مخدوما مدت مدیدی و فرصت بعید گذشت که خبر آمد که ملازمان به در باغ تشریف آوردند مگر آنجا مکثی واقع شد؟ مولانا فرمودند که: آری شیرک سگ صفت خوک نهاد خرس طبیعت که بر در باغ گذاشته اید با ما شغال دندانان بنیاد کرد؛ پلنگ خشم ما ببر مثال چنگال غضب به خورش تیز کرده بود، اما معلوم شد که آن همه از روباه بازیهای شماست. میرک فرمودند که شیر را حاضر گردانیده، از برای تسلی خاطر ملا یکچند گردنی زدند. و فرمودند: مولانا معذور دارید که در این مجلس زیاده از این گنجایش ندارد، اما می باید که به تیغ زبان او را به سزا و جزا رسانید. مولانا دیدند که قورچی میرک ستاده شمشیری حمایل کرده، به میرک خطاب کرده فرمودند:

کیریست مرا چو گردن شیر شما

رگهاست بر او چو بند شمشیر شما

گر بر نهم و سنگ بود زیر شما

تا خایه به سنگ در رود کیر شما
میرک خندان شده فرمودند که: این مجرد دعوی بیش
نیست، مقرر است که شما آلت رجولیت ندارید و از دایره ای
مردان و مردم صفتان بر کنارید. مولانا فرمودند که: از کجا
می گویند؟ میرک فرمودند که: همچنان به دل می رسد که
شما هیچ ندارید. مولانا فرمودند که: چون به دل می رسد چون
می گویند که هیچ ندارم. مولانا بنایی و میر سر برهنه
و جمعی دیگر از ظرفا فرمودند که: بر تقدیر بودن ظاهر است
که قیامی ندارد. مولانا فرمودند که: غم نخورید و اندوه به
خاطر راه ندهید که کون پاره ای شما را حاجت ایر بر خواسته
نیست. میرک خورد که برادر میرک کلان بودند، فرمودند:
ای مولانا تا زمانی که شما یک کس را از اهل مجلس جماع
نکنید، هیچ کس مردی شما را مسلم نمی دارد مولانا فرمودند
که یک کس را از اهل مجلس جماع کردند چه موجب اعتقاد
دیگران شود، مرا می باید بر خواست و خرد و کلان این
مجلس را جماع کرد تا همه بدانند که چیزی داریم. مولانا
خلیل صحاف زمان زمان دست به کنار ملا می رساند و
قهقهه کنان می گفت ملا هیچ ندارد. ملا در بدیحه فرمود:

میان ماده خران نعره می کند چون گاو

خلیل خيله کس کیر کیر چول چلاو
اهل مجلس یکبار غلغله بنیاد کردند و بر سر ملا هجوم
آوردند. مولانا فرمودند که: شمارا به روح حضرت رسالت
پناهی حواله نمی کنم که آنجا شفقت و مرحمت او بر امت

اوست، شاید که انتقام مرا از شما نکشد، شما را به روح
امیرالمونین حیدر علی ابن ابی طالب می سپارم که سی و سه
هزار کافر را به دست خود گردن زده. بیت
یا امیرالمونین میخی در این حیزان فرست

از فراخی گر نایستد میخ گو هرگز نایست
مولانا میرک قرشگی که از ندمای حضرت میر بود گفت:
همچنین شهرت دارد که مولانا نفس و نفقه به خانگی خودنمی
رسانند. یاران گفتند که: اثبات این خالی از تعذری نیست.
گفت: مولانا را سوگند می دهم. مولانا فرمودند که: ای جاهل
عامی و ای مظهر هزار قباحت و بدنامی، ترا کجا ولایت آن
باشد که مرا سوگند دهی، اگر نفس و نفقه به خانگی تو می
باید رسانید مرا سوگند می توانی داد. میر مغول که از جمله
ای امرای بزرگ و کبرای سترگ بود، می خواست که دخلی
کند. مولانا فرمودند که: ای مغولک خاموش باش و چهره ای
ناموس خود را به ناخن رسوایی مخراش و اگر نه به موجب
شرع محمدی در کون تو ایر می اندازم. امیر علیشیر
فرمودند که: انداختن مسلم، اما به موجب شرع محمدی چه
گونه تواند بود؟ مولانا فرمودند که وی عامی است و من
عالم، و اهانت عالم کفر است. وی که به من هزل می کند
اهانت من لازم می آید پس کافر می شود. و مسأله مقرر
است که مؤمن کافر را به بندگی می تواند گرفت، من او را
بنده ای خودمی سازم، و به مذهب امام مالک غلام خود را
وطی جایز است، به مذهب امام مالک نقل می کنم و در کون
او اندازم. مولانا محمد خوافی خطاط چون آغاز هزل کرد

مولانا بر آشفت و گفت: ای لیتی بیتی لجرى ترا چه حد آن است که با من هزل کنی، خاموش باش و علم رسوایی نافراز مولانا محمد گفت: مخدوم موجب خاموشی چیست؟ گفت: زیرا که تو شاگرد منی. مولانا محمد انکار نمود و گفت که: من شاگرد شما نیستم و پیش شما چه چیز خوانده ام؟ مولانا لب زیرین خود بدنجان گرفته، یک چشم خود را بر هم فشرد و دو دست خود را از دو طرف ران خود بر زمین نهاده، جنبش و حرکتی که مخصوص اهل لواط است کردن گرفت و گفت: کافیه نمی خواندی کافیه. فریاد از اهل مجلس بر آمد. شاه محمد میرک که سر آمد جوانان با لطافت بود خواست که دخلی کند. مولانا باز یک چشم خود را پوشید لب را بدنجان گرفت حرکت مخصوص کردند. میرک فرمودند که: مولانا این چه حرکت قبح است. مولانا فرمودند که: از مفتیان شهر خود پرسید که در کدام کتاب نوشته اند که این قبیح است. و باز همان کار عمل نمودند.

امیر علی شیر دست بر کتف مولانا نهاده فرمودند که: ای بی بدل زمان و ای بی نظیر دوران، همیشه ذات با برکاتت مجلس آرای افاضل روزگار و زینت افزای محفل سلاطین کامگار باد. چنین گویند که در آنمجلس ده اسپ توپچاق به زین و لجام مغرق و بیست چکمن سقرلات عمل نبات و ده هزار تنگه به مولانا عبدالواسع انجام شده بود.

(۲۸) دادن داروغگی شهر به محمد چنار

مولانا صاحب دارا می فرمودند که: عالی حضرت سلطنت منقبت ناصر الاولیا و المونین قاهر الاعدو المتمردين فاتح ابواب الفتح والظفر رافع اسباب الخوف والخطر. شاه ابوالغازي معزالدوله كهف الحاقين

آفتاب اوج او بر سلطنت سلطان حسین را روح الله روحه يك نفر اميري بود که تا فراش قضا گلیم امارت و زیلوی حکومت را در دیوانخانه ی ابهت و عظمت انداخته، مثل او کسی بر مسند امارت و جلالت ننشسته. او را محمد ولي بيك مي گفتند. صحیفه روزنامه چه ی احوالش به آیات کفایت و کیاست و آثار درایت و فراست بر منهج دلاوری و دآوری به صفت نصفت و کار گزار ی موشح بود. اظهارا للعناية في شأنه حضرت پادشاه داروغگی و حکومت شهر هرات را مع توابع و مضافات و منسوبات به عهده ی اهتمام و اجتهاد او کرده بود. و او را ملازمی بود که او را خواجه محمد چنار می گفتند و امیر مذکور او را فرزند خوانده بود و داروغگی شهر را از قبل خود بدو حواله کرده بود. و او در فسق و بد معاشی و خبائثت و اوباشی به درجه ای بود که بنت النعش اگر به صفت ذکور موصوف بودی از پیش طاق رواق گردون از ترس او جمال ننمودی، و اگر نه خورشید عالمتاب خود را در لباس انوثت و معجر نسوان یافتی از ترس آن بی شرم بی آرم در سرا پرده شرق مختفی گشته، پرتو رخسارش بر جهان نتافتی، هر که را پسری صاحب جمالی بودی، پدر و مادر او را مثل دختران دوشیزه

در پرده ی عفاف نگاه می داشتند و او را از خانه بیرون نمی گذاشتند. بی بی گل کوکلتاش را پسری بود شاه محمد نام که خلق خراسان می گفتند که بعد از حضرت یوسف به حسن و جمال او دیگری نبوده.

بیت

یوسف نبود چون او در نیکویی مکمل

نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول
و خواجگی محمد چنار و سایط و وسایل ساخته بود که به
آن جوان اختلاط کند. محمود تربتی که صاحب هجو سید
غیاث الدین شرفه است از برای آن جوان رباعی گفته، چون
آن رباعی به آن جوان رسید از اختلاطش ممنوع گردید. آن
رباعی این است:

ای سرو قد سمن بر لاله عذار

زنهار مباش همنشین با خس و خار

هرچند چنار سر فراز چمن است

تو شاخ گلی ترا چه نسبت به چنار
و این معنی را هیچ کس زهره نداشت که از ترس امیر
محمد ولی بیک به عرض سلطان رساند. چنین گویند که میرزا
شخصی را تعیین کرده بود که به رسم نوکری در ملازمت
امیر علیشیر کمر بسته بود و هرچه در مجلس واقع می شد
مثل کراما کاتبین آن را در طوماری ثبت کرده، هر روز آن
روزنامه را به مطلع ی پادشاه می رسانید. و هیچ احدی به
این راز مطلع نبود مگر امیر علیشیر که به قوت حدس و
فراست آن را دریافته بود.

روزي شخص مصحفي و کماني و کله قندي به رسم پیش کش به پیش امیر علیشیر آورد. میر از وي پرسید که: تو چه کسی و این تحفه ها را به پیش من به چه غرض آوردی؟ گفت: من پسر فلانم که یکی از ملازمان درگاه سپهر اشتباه بود و غرض من آن است که به حکم انا وجدنا آباينا علي امة و انا علي آثار هم مهتدون در خدمت و ملازمت سعی موفوریه به ظهور رسانم، و از فواید انعام و عواید اکرام این آستان عرش احترام مستفیض و مستفید باشم، میر فرمودند: ای جوان تو هر چند مرا خدمت شایسته و ملازمت پیوسته نمایی و هر روز دولت وار و اقبال کردار بر این آستانه آبی هر سالی از مبلغ پانصد خانی در ملازمت این فقیر بیشتر حاصل نتوانی کرد، اما من ترا به کاری رهنمونی می کنم و ترا به مهمی راه می نمایم که هر روز اقل مرتبه پانصد تنگه حاصل شود. آن شخص گفت: رای عالی حاکم است. میر فرمود که: این مصحف ترا به صد تنگه هدیه می کنند و این کمان و این کله قند را به بیست تنگه می گیرند مجموع یکصد و بیست تنگه می شود، اینها را می فروشی و به بیست تنگه قبای پرچاکی می گیری و فوطه ی زربفت یزدي به پنجاه تنگه می خری و عربی تکمه داری به ده تنگه می ستانی و کارد يك می آویزی به ده تنگه و طاقیه ی بره ی سیاه ژنگله موی به بیست تنگه می گیری و چوب ارغوانی به دست گرفته بر سر بازار ملك می ایستی، ناگاه دیدی که جوان خواجه زاده ی صاحب حُسنی می گذرد پیش او می روی و آستین او را عسس وار می گیری و می گویی که: شما را

خواجگی محمد چنار می طلبد. آن جوان گریان می شود و در پای تو می افتد که ای پهلوان من چه کار کرده ام و از من چه واقع شده؟ تو می گویی که: من مأمورم شما را پیش وی می برم دیگر نمی دانم. آن جوان زاری و تضرع خواهد نمود که ای پهلوان چه شود اگر تغافل کنی و شتر را دیدی نه گویان مرا گذاری که به آبرو و ناموس به خانه ی خود روم، هرچه دارم از سر و پا همه طفیل، چکمن و فوطی او را که می گیری اقل مرتبه صد خانی است. پنج جوان را که همچنین میان گیری می کنی مراد تو حاصل است. آن شخص تحفه های خود را گرفت و آستان خدمت ببوسید و برفت.

شخصی که به واقعه نویسی مقرر بود این قضیه را در سلك تقریر کشید و به موقف عرض رسانید. چون پادشاه آن صحیفه را مطالعه کرد مانند اوتی کتابه بشماله و رأء ظهر مشاهده نمود انگشت حیرت به دندان غیرت گزیدن گرفت و گریبان ندامت به دست غرامت دریدن آغاز نهاد. فرمود که: روید و محمد ولی بیک را حاضر سازید. لوای سیاست افراشتند و او را آورده در مقام عتاب داشتند. پادشاه گفت: ای سگ جهنمی و ای واجب القتل کشتنی از خدا نمی ترسی و از خلق شرم نمی داری، من رمه ی گوسفندی را به تو سپردم و ترا شبان ایشان ساختم تا آن گوسفندان در حوزه ی حمایت تو از چنگال گرگان ایمن و مطمئن باشند و تو ایشان را به چنگال گرگ خونخواری گرفتار می سازی. اگر نه حقوق آبا و اجداد تو مانع آمدی امروز ترا پاره پاره می ساختم و خاکستر ترا بر باد می دادم. زود بر گرد و آن سگ حرام

زاده را از این شهر آواره کن، که اگر يك لحظ ي ديگر كسي او را در این شهر ببیند ترا و او را عبرت عالمیان سازم و نتاج و ذریه ي شما را از روي زمین بر اندازم. امیر محمد ولي بيك بر گشت و خواجگي را طلبیده، فرمود که: انداخته صد چوب زدند و حکم کرد که همین ساعت آواره مي شوي و الا خاکستر من و تو به باد فنا مي رود. و خواجگي هم از خانه ي امير محمد ولي بيك به خانه ي خود نرفته چنان به صوب باديه ي آوارگي شتافت که هیچ کس نام و نشان او را دیگر نیافت.

(۲۹) کینه توزي امير عيشير به امير جهانگير پرلاس

منقول است از مولانا صاحب دارا که فرمودند: سلطان حسين ميرزا بايقرا اميري داشت که در ايام قزاقها در چوله ها و باديه سايه صفت سر از قدم آن ظل الهي بر نداشت، و از براي دفع حرارت آفتاب شاميانه صفت بر فراز آن سرو قامت از جسم خود سايبان بر افراشتي. او را امير جهانگير پرلاس مي گفتند. چون آفتاب عالمتاب پادشاهي بر سپهر حشمت و عظمت نا متناهي طالع و لامع گرديد، کوكب طالع آن بي طالع عطارد صفت در تحت شعاع آفتاب عزتش معذب به آتش احتراق آمده بود و بغايت خوار و زار و متبدل و بي اعتبار مانده بود. و هیچ کس بر اين سر اطلاع نداشت و انامل خاطر به حل اين مشكل نمي گماشت، و به اين همه بد بختي به امير عيشير در غايت سوء مزاج و بد ي بود و مير را بسيار اهانتها مي رسانيد. حضرت مير تغافل کرده جریمه

ی او را می گذرانید و به مقوله ی قل الله ثم ذرهم عمل می نمود. سالها بر این منوال گذشت روزی سلطان حسین میرزا با امیر علیشیر در خلوتی نشسته بودند و از هر بابی حکایتی در پیوسته، میرزا در درج حکمت گشود و از امیر علیشیر سؤال فرمود که: خلیق فقیر نینک حقیدانه سوز آیتا دورلار؟ امیر علیشیر در جواب معروض داشتند که: شما را به داد و عدل و لطف و کرم و سخاوت و شجاعت و بهادری و دلاوری مردم می دانند میرزا گفت: مقصود من آن است که مردم در غیبت من از عیب من چه می گویند؟ امیر علیشیر معروض داشت: بیگاهی در راهی می رفتم. از بالاخانه ای آوازی به گوش من رسید، استراق سمع نمودم کسی می گفت که: همه اطوار و اوضاع و اخلاق سلطان حسین میرزا برگزیده و پسندیده و خوب و مرغوب و دلپذیر و بی نظیر است. بیت:

ز خوبی هرچه باید نازنینان را همه داری

ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی
در وی نشاء بی مروتی و بی حقیقتی مشاهده کرده می شود،
که بعضی از خدمتکاران قدیم الاخلاص و بندگان قدیم
الاختصاص که سالهاست که کمر اطاعت بر میان جان و
غاشیه ی بندگی بر دوش اذعان دارند از نظر عنایت انداخته
و ایشانرا به خاک راه برابر ساخته. بیت:

آن که مردود شد به عنف و غضب

کان من غیر علت است و سبب

کسی از وی پرسید که آن کدام است؟ گفت امیر جهانگیر بر لاس که من المهد الی العهد نقد عمر عزیز خود صرف خدمت کرده و حالا احوالی دارد که از آن بدتر نباشد. مصرع:

وه چه حال است آن که دارد سگ به حال او مباد
میرزا چون این را شنید متغیر گردید و گفت: مخدوما شما
نمی دانید که او چگونه کسی است، اگر از من اندک ملایمتی
در یابد سر تکبر به اوج ثریا می کشد و هر روز کسی را می
کشد. بیت:

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان

ستمکاری بود بر گوسفندان

نکویی با بدان چنان است

که بد کردن به جای نیکمردان

میر فرمودند که: شما راست می فرمایید اما خلق این را
نمی دانند مناسب چنان می نماید که او را رعایت کنید و
تربیت نمایید، اگر در کوره ی ریاضت نقد وجودش از غش
صفات ضمیمه و ملکات بهیمه پاک شده باشد فیها و نعم و الا
به حکم ان احسنتم احسنتم لا نفسکم و ان اساتم فلها هرچه کند
پاداشت آنرا ببیند.

هر که او نیک می کند باید

نیک و بد هرچه می کند یابد

میرزا فرمودند: اختیار امر او را مفوض و موکول به رای عالی شما گردانیدیم. میر به خانه آمدند و کسی را پیش امیر جهانگیر فرستادند که واقعه را به تمام مشروحا به او رسانید. چنین گویند که وی محاسن خود را گرفته طپانچه بر روی خود زد و گفت: ای دریغ ما قدر امیر علیشیر را ندانستیم و با وی چه ناخوشی ها کردیم اما او به ما چه لطفها می نماید. فی الحال به خانه ی میر آمده عذر خواهی بسیار به جای آورد. حضرت میر فرمودند که: عالی حضرت خاقانی، سلیمان مکانی، اختیار مهم شمارا به کف کفایت و ید درایت این فقیر گذاشتند. شما چه می فرمایید؟ امیر جهانگیر گفت: زهی طالع زهی دولت زهی عزت زهی حشمت

که امر من مفوض شد به رای عالی اعلی امیر فرمودند که: به خاطر چنان رسید که ولایت ترشیز را که اعظم قصبات ولایت خراسان است از برای شما بگیرم و با طوق و نقاره شما را آنجا فرستم که در آن سرحد پادشاه باشید. امیر جهانگیر بجای هر تعزم و تکبر که کرده بود هزار تواضع و تذلل به تقدیم رسانید. الحاصل میر او را به کوکبه ی تمام و دبدبه ی لاکلام با طوق و نقاره و ملازمان و نوکران بیرون از شمار به آن ولایت فرستاد. لیکن آن ولایتی است که مردم سرکش و متکبر و نیمرود صفتند. اکثر چنان واقع شده که حاکم و داروغه ی خود را اگر پای از اندازه بیرون نهادند بی رخصت پادشاه به سرحد عدم فرستاده اند.

چون امیر جهانگیر به آن ولایت رسید، طایفه ای از اوباش و لوانید و اجامره که ایشان را چغول نیز می گویند

پیش وی جمع شده آغاز فتنه انگیزی نمودند و او را بد آموزی کرده تا دست به اموال مردمان دراز کرد و زنان و فرزندان مسلمان را پرده ی ناموس درید. کار ایشان به جایی کشید که جمع کثیر پیش امیر علیشیر به داد خواهی آمدند. میر ملاحظه کرده دید که هنوز امر متعدیه از برای افنای او به ظهور نیامده و علت مستقله جهت قتل او به وقوع نانجامیده. به جماعه ی داد خواه درشتی نموده گفت: همیشه شیوه ی شما عناد و سرکشی و درشتی و نا خوشی است، همواره به حاکم و داروغه ی خود در مقام مخاصمه و معانده می باشید، دیگر وقت آن شده که شما را تأدیب و تعذیب نمایند. تهدید بسیار داد و ایشان را بر گردانید و نگذاشت که پیش پادشاه عرض حال خود کنند. امیر جهانگیر به حمایت امیر علیشیر اعتماد نموده از جماعت داد خواهان سه کس معتبر را به قتل رسانیدند. مردم ترشیز سیاه پوش شده قریب به دویست کس به در چهار باغ جهان آرا آمده فغان کشیدند و طنطنه ی ناله و نفیر به چرخ اثیر رسانیدند، چنانچه میرزا در درون حرم از غریو ایشان ترسیده پرسیدند که: واقعه چیست و باعث این مشغله کیست؟ گفتند که: مردم ترشیز به داد خواهی آمده اند از امیر جهانگیر برلاس. میرزا امیر علیشیر را طلبیده و به طعن و سرزنش گفت: دادخواهان تربیت کرده ی خود را به داد رسید. میر فرمودند که الناس مجزیون بأعمالهم ان خیرا فخیر و ان شرا فشر. به مقتضای شرع عمل باید نمود بعد از ثبوت خطایا و جنایای امیر

جهانگیر مردم ترشیز نشانی از برای قتلش حاصل کرده رفتند
و او را بر دار کرده تیر باران کردند. بیت:
به نرمی خصم را بشکن که هر ماری که غالب تر
به مقداری نمد کردن توان از پیش دندان
(۳۰) به تاراج دادن اموال و دارایی میر حاجی پیر بکاول به
اشاره ای امیر علیشیر

جناب... مولانا محمد بدخشی فرمودند که: عالی جناب...
میرزا سلطان حسین بهادر خان را ملازمی بود که او را میر
حاجی پیر بکاول می گفتند. از آن زمان که بکاول قضا و قدر
گرده ی ماه و مهر و پیاله های کواکب را به گردن خوان
لاجوردی زرافشان سپهر نهاده و دستار خوان کهکشان را در
پیش مهمانان ملا اعلی گسترده، هیچ شاهی و شهریاری را
مثل او بکاولی نبوده. روزی بر تخت روانی از حرم محترم
بیرون می آمد. در محلی که امیر علیشیر قدم در دروازه ی
حرم نهاده بود رسید و گفت: مخدوما امروز از ملازمان شما
در پیش حضرت میرزا غریب سخنانی گذشت. این بگفت و
بر گذشت. و در آن وقت اراجیفی در افواه افتاده بود که مزاج
پادشاه به میر اندک انحرافی پیدا کرده از این جهت میر
مضطرب گشته از پی تخت روان دوید و گفت: مخدوما
ساعتی توقف فرمایید. گفت که: معذور دارید که میرزا مرا از
پی مهمی فرستاده و تعجیل دارم. چنین گویند که میر قریب
به بیست قدم دنبال تخت روانش دویده بود. بیت:

نزدیکان را بیش بود حیرانی

کایشان دانند سیاست سلطانی

چون میر به حضرت میرزا ملاقات کردند از آنچه متوهم بودند اثری به ظهور نپیوست. چون از ملازمت بر گشتند از بعضی نزدیکان پرسیدند. گفتند که: میرزا امروز شما را به نوعی یاد کردند که هرگز مریدی پیر خود را به آن تعظیم و تکریم یاد نکرده. معلوم میر شد که غرض میر حاجی پیر آن بوده که خود را به مردم نماید که من به میر علیشیر همچنین اختلاط می کنم بیت:

از بر او مست بیرون آیم و در پیش خلق
چون گدای نو توانگر خود نمایی ها کنم
میر این کینه در دل گرفت تا از این واقعه سالی گذشت.
روزی در وقت نماز به ملازمت میرزا آمد و در آن وقت ملازمت خلاف معهود بود. میرزا پرسید که: از کجا می آید که آثار غبار بر چهره شما ظاهر شده، میر فرمودند که: به ملازمت درویش علیشاه رفته بودم و از آنجا بر گشته چون به دروازه ی فیروز آباد رسیدم از درون دروازه غلغله و غوغا پیدا شد که بندگان را گمان شد که مگر ملازمان شما باشند. جمعی جوانان صاحب جمال، آفتاب طلعت، عنبر موی، بر اسبان تازی نژاد بادپای سواره رسیدند که در این شهر به خوبی ایشان ما هرگز جوانی ندیده ایم. از پی ایشان هیاهوی بر آمد یساولان مردم را دور ساختند طر قوا گویان راه را از خلق پرداختند. فقیر نیز خود را به گوشه ای کشیده نظاره کنان به بیغوله ای آر مید. امیر حاجی پیر پیدا شدند بر تخت روانی مرصع و مکلل به جواهر و یواقیت قیمتی که از شعشعه ی لمعات آن آفتاب عالمتاب خیره و تیره می گردید.

جامه کتانی گل پنبه ای که جیب و طراز آن به زر و گوهر مزین بود در بر، و طاقیه ای هزار بخیه ی گل شفتالو بر سر سنجاف آنرا در شکسته، و رویمال کتانی کبودی بر کف دست پیچیده، و چوب ارغوانی به دست گرفته. و آن تخت روان را چهار جوان بر دوش نهاده که ماه و آفتاب از رشک عارض ایشان تیره و خیره می گردید. و در پیش تخت روان قریب به ده جوان صراحیهای طلا و نقره و چینی و امثال آن و پیاله های لعل و فیروزه و زبرجد و یاقوت بر دست گرفته، هر چند قدم که تخت روان می رفت پیاله ای می نوشید و گزک از لعل نوشین آن بتان می طلبید، بیت:

گفتم که می ترا گزک چیست

در من نگرست، لب گزک کرد
به این اساس و کوبه و دبدبه و حشمت می خرامید. به غایت خوشحال شدیم و خدای را شکر گفتیم که الحمد لله که ملازمان پادشاه ما را این اساس و تجملی دست داده که کیکاووس و افراسیاب و خسرو پرویز و بهرام و سلاطین عظام و خواقین ذوی الاحترام را میسر نبوده.

چون میرزا این حکایت را شنید، بر خود پیچید و انگشت حیرت به دندان غرامت گزید. صبر کرد که میر از مجلس برخواست. فرمود که بیک کنه و جانک و بدنه و ابو شحمه را حاضر ساختند. این چهار کس بودند که ایشان را ملایکه ای عذاب می گفتند. میرزا فرمود که: می روید و خانه حاجی پیر بکاول را و جمیع توابع و لواحق او را به نوعی غارت و تاراج می کنید که هیچ شیئی، که نام شیئی بر آن اطلاق توان

کرد، آنجا یافت نشود، و اگر بر خلاف این کنید بینید آنچه
بینید در يك ساعت نجومی سلسله ای حاجی پیر را بر خاک
برابر ساختند و او را از اوج سعادت در حسیض مذلت
انداختند.

(۳۱) قصه ای سر خیابان هرات

جناب مولانای اعظم، حاوی فنون کمالات و احاسن الشیم،

بیت:

آن که کلك روح بخش او به هنگام سخن

در ید بیضا دم اعجاز عیسی می زند
المختص بعواطف الملك الهادی، خواجه محمود تایبادی
می فرمود که: حضرت امیر در سر خیابان هرات قریب به
تخت الله اکبر طرح عمارت رباطی انداخته بود، و در اتمام
آن اهتمام و سعی تمام می نمود. روزی با جمعی از فضلا و
ظرفا بر روی کرسی عمارت نشسته بودند و معماران و
مهندسان و بنایان بر آن عمارت می نمودند. ناگاه شخصی
طاقیه ای بره ای سیاه و قبای برچاکی در بر و فرجی اوریب
کرده بر دوش افکنده و عربی در پای، بر روی کرسی دوید و
دو انگشت در دهان نهاده صغیر کشید. و در روی هوا
کبوتران در پرواز دید، دست بر هم زدن گرفت یکی می
خواست او را منع کند. میر فرمود: هیچش مگویی تا ببینیم چه
خواهد کرد. بعد از آن روان شد و از میان دایره ای که میر
نشسته در آمد و از جانب دیگر بیرون رفت، چنانچه گوشه ای
فرجی او بر دوش میر رسید. میر فرمود که: این شخص یا
شمس نام دارد یا احمد یا تاج الدین، باری تفتیش نمایید. یکی

از اهل مجلس برخاست و گفت: ای بزرگوار عزیزان می پرسند که نام شما چیست؟ گفت فقیر را شمس احمد تاح الدین می گویند. غریو از اهل مجلس بر خاست. خواجه محمود می گفت که: هرگز میر را به آن فرح و نشاط و شادمانی ندیده ایم. بعد میر فرمودند که: این اسامی ثلاثه تخلف نمی کند در اینکه مسمی به وی در غایت بلدت و حماقت می باشد، الا نادرا، و این بیت را خواندند:

خورشید اگر به خوبی دعوی کند به رویت

معذور دارش ای جان کو نام شمس دارد

(۳۲) داستان مولانا پیر شمس از زبان مولانا بنایی هروی جناب فصاحت مآب بلاغت شعار، بدایع آثار، نادره الزمان، خازن خزاین الشعر، کنوز الرحمن، مبدالغرایب مخترع الرغایب حسان العصر ییحان الدهر، مولانا بنایی که اعناق فضل و فصاحت به بدایع افکارش موشح بود، و نطق نطق و بلاغت به صنایع اشعارش مرصع می نمود، فرمود که: مولانا محمد پیر شمس که از جمله ی فضلا و ظرفای خراسان بود و بر سمند ظرافت میدان لطافت را به نوعی می پیمود که سپهسالاران میدان بیان در برابرش سپر عجز در روی می کشیدند، و بهادران مضمار بلاغت از ترس تیغ تعرض و سهم سهام دشنامش جوشن نیازمندی و فروتنی می پوشیدند بی ملاحظگی و بی اعتدالیش در این مرتبه بود که روز جمعه بیست و هفتم ماه رمضان شراب خورده، مست بر پشت طاق مسجد جامع ملکان بر آمده بر سر مردم بول کرده، خلیق هجوم نموده او را فرود آوردند. اما به جهت خاطر عاطر

عالی جناب... مولانا عبدالرحمن جامی قدس الله سره السامی که نسبت شاگردی به پدرش مولانا پیر شمس داشتند دست تعرض خلیق از وی کوتاه بوده و در وقت پادشاه عالی جاه سلطان حسین میرزا، خواجه حسن کیرنکی را بر مسند صدارت مستند گردانیده بود، و جریده ی صدارتش را به طغرای غرای افمن شرح الله صدره للاسلام موشح ساخته. مولانا محمد را پیش وی بردند در زمانی که امرای سعادت نشان صدر نشین، و وزرای منشرح الصدور دولت قرین و نواب عتبه ی گردون و حجاب سده ی سپهر جناب و سایر ارکان دولت علیا و باقی اعیان حضرت فلك ارتقا در مجلس وی حاضر بودند، مولانا محمد چون قدم در آن مجلس نهاد ریشه بر اعضای حضار مجلس افتاد، از همه ی اکابر در گذشت و بر صدر مجلس در مجلس صدر مربع نشست و دست بر کتف صدر نهاد گفت که: لالا حسن شنیده ایم که صدر شده ای، بیت:

اگر صدر عالم شدی ای حسن

ولی بنده هم مثل تو صدیریم
خواجه حسن متغیر شده به آن مردم عتاب آغاز کرد که:
این عزیز را از برای چه مصلحت اینجا آورده اید و از برای من رو براه کرده اید؟ کیفیت حال را چنانکه بود به عرض رسانیدند. خواجه حسن به آن مردم خطاب کردند که: مخادیم ملاحظه فرمایند که در روز جمعه بیست و هفتم رمضان کسی شراب خورده مست بر ایوان مسجد جامع بر آمده بر سر مردم بول می کند، از این کار رکیک تر و قبیح تر می

تواند بود؟ از این جماعت هیچ کس از ترس زبانش زبان به تکلم نتوانست گشود، همه سر در پیش افکندند و مهر سکوت بر دهان نهاده. مولانا محمد فرمودند که: همچنین لالا حسن خوب می فرماید اینکه ترا صدر ساخته اند از این کار قبیح تر نیست می خواهی که زبان بر گشایم و به تفصیل بیان نمایم. مصراع:

زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی است

گفت: مخدوم، از برای خدا ما را به شما هیچ کار و مهمی نیست مولانا بر خاست و از مجلس بیرون آمده آن جماعت را گفت: هان کیدیان صدر خود را دیدید و آزمودید آن جماعت غلو کردند و فغان بر آوردند که مصراع:

مسلمانان مسلمانی کجا شد

که در چنین شهری قبه الاسلام این چنین منکری حادث شود که آن را دفع و منع نتوان کرد. عاقبت اتفاق نمودند و گفتند که: او را پیش میر مغول می بریم که سزای این نوع مفسدان را او می دهد و ملاحظه ی خاطر هیچ کس نمی کند. باز در مولانا محمد در آویختند و از برای تعذیب وی مهلکه انگیختند و او را پیش میر مغول آوردند و کار او را مشروح عرض کردند. میر مغول بر آشفت و گفت: چوب بیاورید که من امروز این فاسق را سیاستی کنم که در دور دوار بر صحیفه ی روزگار از من یادگاری ماند. نوکران در چوب آوردن اهمال می کردند. میر در اعراض شده نوکران را دشنام می داد و غوغا می کرد. مولانا محمد گفت که: ای مغول غول بی عقل بی ادراک و ای چغول بی تمیز احمق بی

باک، ساعتی صبر نمایی و اعراض مفرمائی، اگر بسیار تعجیل داری و تحمل نمی آری بفرمائی تا مرا گردنی می زده باشند تا چوب بیارند. میر مغول که این سخن را شنید بخندید و تیغ خشمش در نیام ملایمت آرامید. مولانا محمد پیش دوید و میر را در بغل گرفته حرکتی کرد که میر از خنده بر زمین غلطید و گفت: الحمد الله که این شخص را نیاز زده بودم. به او گفتند که: این استاد زاده ی مولانا جامی است، میر او را تعظیم و تکریم بسیار کرد و چکمن و سقرلات و اسب بزین و لجام به او انعام کرد.

(۳۳) داستان مولانا پارسا

مولانا محمد را گرامی پسری بود پارسا نام که پارسایان صومعه ی تقوی در دور لعل نوشینش سجاده ی طاعت و دراعه ی عبادت را رهن شراب و باده ی ناب کرده بودند، و گوشه گیران زاویه نشین به یاد ابروی دل فریبش پشت بر محراب نماز کرده معبد های خود را خراب ساخته بودند. و مولانا محمد آن دردانه ی قیمتی را به نوعی حفاظت می نمود که چراغ دیده ی هیچ بننده بر وی نمی افتاد. و همواره زبان به این کلام لطافت انجام می گشاد که: امرد می باید که تیر نظر مخالفان از پیش نظر وی دور باشد تا مرد بر آید. و جناب مولانا عزیمت طواف قدسی طواف مزار فیاض الانوار حضرت سلطان الاولیا و برهان الاتقیاء خلاصه ی دودمان سید المرسلین نقاوه ی قهرمان الماء والطين بیت:

شہید خاک خراسان امام طیب و طاهر

علی موسی بن جعفر محمد باقر

بیت:

یک طواف درش از قول رسول قریشی

تا به هفتاد حج نافله یکسان آمد
مصمم گشته بود و کسی که منسب و لایق ضبط آن فرزند
باشد نداشت. و چون حضرت امیر علشیر به پاکیزگی ذاتی و
ملك صفاتی شهرت تمام داشت چنانچه مشهور بود که تا از
مادر زاده غبار معصیت بر دامن عصمتش ننشسته، و شیشه
ی ناموس او بر سنگ زلت نشکسته، مولانا محمد به خاطر
رسید که آن اهوی صحرای حسن و جمال و آن کبوتر هوای
خوبی و کمال را در حرم محترم او گذارد. به خانه ی میر
متوجه شد و در خرگاهی نشسته سر برهنه کرده با امیر
شطرنج می باخت که کسی در آمد که: شاه قاسم نوربخش، آن
که سلطان حسین میرزا روی در رکاب او می مالید و اظهار
تأسف می کرد که دریغ که پای من یاری نمی دهد که در جلو
آن حضرت روم. میر از خرگاه بیرون دوید و باز بر گردید و
به مولانا محمد گفت که: از ملازمان شما التماس می نمایم که
به این عزیز که می آید امروز تعرض نفرمایید. مولانا محمد
گفت که: ای حضرت عنایت فرمایند و تکلیف مالا یطاق
نکنید، اگر تقریبی نشود تواند بود. باری چون شاه قاسم به خر
گاه در آمد مولانا محمد به عزت تمام دستار بر سر نهاد بر
پای خاست چون بنشستند شاه قاسم نور بخش به سقف خرگاه
نگاهی کرد و گفت: چه نغز خرگاهی بوده. مولانا محمد گفت
که: پیش از آمدن ملازمان خرگاه بود چون شما تشریف

آوردید خَرگَاه شد. بعد از رفتن شاه قاسم نور بخش به عرض
میر رسانید که بنده عزم طواف آستان سلطان خراسان است و
شما را بنده زاده ای است، و مرا در این شهر هیچ کس
اعتماد نیست می خواهم که به این مضمون رطب اللسان باشم
که: بیت

به تن مقصرم از دولت ملازمتت

ولي خلاصه ي جان خاك آستانه ي تست
جناب میر دست بر سینه و انگشت بر دیده نهاده
فرمودند که: اگر به این خدمت لایق دانید از آنچه وظیفه ی
بندگی است کما ینبغی بتقدیم خواهد رسید. و از غرایب امور
آنکه جناب میر اوصاف جمال حسن با کمال مولانا پارسا را
شنیده مرغ دل در هوای تمنایش در پرواز بود. و شمع جان
در لگن محبتش در سوز و گداز.

القصة مولانا محمد فرزند ارجمند خود را با غلام بچه ای
که همواره مانند سایه پیرو آن آفتاب سپهر خوبی بود به آن
برج دولت و سعادت انتقال فرمود. چون مولانا پارسا قدم در
کریاس سدره اساس نهاد حضرت میر زبان به این ترانه گشاد
که:

تویی برابر من یا خیال در نظرم

که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم
بعده میر فرمودند که: مناسب و لایق به حال مخدوم زاده
چنان می نماید که نقود اوقات شریف ایشان که هر دم از آن
به عالمی ارزد بر عبث نگذرد و ضایع نگردد. بیت:

کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی
مولانا پارسا فرمودند که: مخدوما اظهار کرامت فرمودید
اوقات کمینه به جهد تمام صبح و شام علی الدوام به مطالعه
شمسیه مصروف بود، مطموع و مأمول آن است که به یمن
همت عالی نهمت مخدومی بر همان نهج انصراف یابد.
حضرت میر با بعضی از نواب که مستشار و مؤتمن بودند و
جمهور امور میر به استصواب ایشان بود مثل مولانا محمد
بدخشی و مولانا صاحب دارا و خواجه محمود تاییادی و امیر
شیخ سهیلی و خواجه اصفی خلوتی ساختند و طرح مشورت
انداختند و گفتند که: از برای تعلیم این جوان معلمی می باید
که صحیفه ی خاطرش از حواشی و دقایق عشق و عاشقی
مبرا و معرا باشد و الا به غیر همان مقدمات میان ایشان
معمول نمی گردد.

گفتند: راست می گوئید مصراع:

فکر بر اصل خوب باید کرد

جمهور بر آن اتفاق نمودند که به غیر از حضرت
مخدومی اعظمی اکرمی افتخار استظهاری، مولانا فصیح
الدین که استاد و معلم حضرت میر بودند سزاوار نیست. و
حال آنکه مدتهای مدیدی عهدهای بعید بود که حضرت
مخدومی نیز به عشق مولانا پارسا گرفتار بود و هیچ کس بر
آن اطلاع نداشت حاصل که میر مخدومی را طلبید از ایشان
التماس این امر نمودند. بنابر رفع مظنه مخدومی معذرت
بسیار نمود و استبعاد فرمود و گفت: بر ضمیر منیر مخفی و
محبوب نخواهد بود که جمع کثیر در پیش این فقیر سبقها

دارند که اوقات تمام به درس ایشان مستغرق است و بعضی از تصانیف هست که به اشارت شریف اشتغال به آن امور ضروری است. میر فرمودند که: يك چند سبق را ترك باید داد و تصانیف را بالکلیه از شما معاف داشتم القصه، مصراع: به ساعتی که تفخر کنند بدان ایام

افتتاح سبق کردند. راوی گوید که: مخدومی را به خطیب مسجد جامع حضرت میر که جلال الدین محمود نام داشت و از حافظان خوشخوان مقرر خراسان بود اتحاد و اختصاص لاکلام بود. و حافظ نیز از جمله ی اعالی ارباب وظایف دارالحفاظ درس عشق مولانا پارسا بود.

روزی جناب مخدومی به خانه ی خطیب درآمد بر لب طاق دیوان خواجه حافظ نهاده بود آن را برداشت و گشاد بیتهای خواند و آهی کشید. خطیب در آن بیت نگاهی کرد. این بیت بود که:

نگویمت که همه عمر پارسایی کن

سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
خطیب با خود گفت که: این بیت نه از آن قبیل است که موجب آه کشیدن شود، همین نام پارسا است که این آتش افروخته و متاع صبر حضرت مخدومی را سوخته. در مقام تفتیش شد. هر چند مخدومی به جد و جهد کوشید آن آتش را به خاشاک تدبیر نتوانست پوشید، به غیر اظهار چاره اش نبود. خطیب گفت: مخدوما چه تکلف است که هیچ کس نیست که او را دیده باشد و دل از دست نداده باشد. بیت:

هر دل که واله ی رخ آن ماه پاره نیست

او را مگوي دل که کم از سنگ خاره نیست
حالا مصلحت در آن است که ما با شما که گرفتار بلاي او
شدیم به يك دیگر اتفاق نماییم و مراسم رقابت و لوازم خبائثت
و نفاق را از میانه برداریم و به هم يك دل و يك جهت شویم.
شاید که از وصال او بهره اي توانیم گرفت و گفت: مخدوما
شما اگر چه استاد عالمیانی، اما در این وادي باید که خود را
شاگرد فقیر دانید. مخدومي فرمودند که: ما قرار دادیم که بي
مشورت و استصواب شما هیچ کار نکنیم. جناب مخدومي شب
به خانه ي خطیب آمده مقدمات آموخت و صباح در سبق
مولانا پارسا طرح مقدمات انداختند که اگر في المثل بو علي
بلکه افلاطون و ارسطو به آن درس حاضر شدي مانند ژاژ
باقل از دقایق و نکات سبحان و ایل ذاهل و غافل بودي. روز
دیگر اثر ملال و علامت کلال بر چهره ي مولانا پارسا
درجه ي ظهور یافت. حضرت میر از جناب مخدومي
پرسیدند. مخدومي فرمودند که: حاشیه ي شمسیه کتاب است
در غایت اشکال و ضبط آن بي مباحثه و مذاکره مندرج در
دایره ي محال. میر فرمودند که: از برای وي مکرري تعیین
باید کرد، و در سلسله ي شاگردان شما که را مناسب و لایق
این امر مي دانید؟ مخدومي فرمودند که: مهما امکن محل تأمل
احتیاط است. میر فرمودند که: به غیر از ملازمان شما هیچ
کس را مناسب نمی بینم. مخدومي استبعادي نمودند و فرمودند
که: من از يك مرتبه عاجز و حیرانم، ارتکاب نوبت دیگر
چگونه توانم، مخدوما و لا تحملنا ما لاطاقة لنا به میر فرمودند
که: معذرت بي فایده است، وقت تعیین فرمایید. و خطیب به

مولانا قرار داده که زینهار وقتی تعیین کنید که در آن وقت میر در خانه نباشد و الا بیفایده می شود. ملا فرمودند که: بعد از نماز پیشین فرصتی هست. و آن وقتی است که میر به ملازمت میرزا می رود، خاطر جمع کردند. مولانا بوقت مقرر تشریف آوردند و سبق را مباحثه کرده خاطر نشان ساختند. در اثنای بحث مولانا فرمودند که: شما را بسیار ملول و مقبوض می یابم جهت آن چه باشد. مولانا پارسا گفتند که: بر ضمیر منیر شما روشن است که موافق مزاج میر زیستن و مطابق او بودن امری است متعسر بلکه معتذر. مولانا فرمودند که، راست می فرمایید، ما همیشه در فکر و اندیشه ی شماییم و غم داریم چگونه می گذرانیده باشید. اما این علاج و تدبیری دارد که به یارانی که صحبت ایشان موجب نشاط و سبب انبساط باشد اختلاط فرمایید، به شرطی که میر را بر آن اطلاعی نباشد. مولانا پارسا گفتند که، مخدوما شما خود می دانید که این فقیر را میر چگونه ضبط می نماید، و در چه مرتبه احتیاط می کنند. مولانا فرمودند که: شما تردد به خاطر راه ندهید که ما این امر را به دلخواه می توانیم ساخت. خطیب مسجد جامع میر آن چنان پیر روشن ضمیر صافی طینت پاکیزه فطرتی است که هر که با وی یک صحبت داشت و لوای مخالفت افراشت تا زنده است چاشنی و لذت صحبت وی از جان بیرون نمی رود. بیت:

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی
روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

و خانه ی او متصل است به باغ میر و مهمانخانه ی دارد که
چون پر طاووس و بزم کیکاووس آراسته بیت:
آن خانه ای است آب از او می کند گذر

در سلك نظم آمده بیستی است آبدار
اگر طبع شریف و رای لطیف بدان میل نماید آنچه میل و
مقتضای خاطر باشد در آن مکان فردوس آیین میسر می شود.
ملا پارسا که این سخن را شنید نظم:
گل رویش به تازگی بشگفت

به ادای فصیح با وی گفت

کای سرم خاک آستان شما

نور می بارد از زبان شما

در پی این مراد جهد کنید

به من نا مراد عهد کنید

که مرا خوار و زار مگذارید

این چنین بی قرار مگذارید

از غم يك زمان نجات دهید

مرده ام من مرا نجات دهید

حضرت مولوی به خانه ی خطیب آمده گفت: ای خطیب وقت
آن آمد که قدم بر سر نه پایه ی سپهر مانی و خطبه ی دولت
و سعادت به نام خود خوانی اینک مولانا پارسا میل به خانه ی
تو نموده، لیکن طرح صحبت را به نوعی خیال باید کرد که
موجب ملال و تنفر او نشود، و آن بر این شکل باید که در آن
مجلس از اهل حسن و ارباب ساز و نواز باشند. خطیب گفت
که: من شنیده ام که آقای خیابانی که سر آمد جوانان اهل

خراسان است به مولانا پارسا تعلق و عشقی داشته و مولانا پارسا نیز شیفته و فریفته ی اوست. مناسب چنان می نماید که از زبان مولانا پارسا به وی مکتوبی نوشته شود. در اینکه وی سر از قدم ساخته متوجه می شود تردد نیست اما صحبت بی شراب ناب مروق دست بهم نمی دهد. مولانا فصیح فرمودند که: مرا شاگردی است که برادر وی سوچی مظفر حسین میرزا است و شرابخانه ی خاصه ی وی به دست وی است، از این جنس آنچه در کار است از وی حاصل می شود. اما حافظ قزاق قانونی را عیبی است که هرچه در خلوت می بیند در مجلس اظهار آن می کند. و عیبی از این بدتر نمی باشد. سرشك لعلم از آن دم به دم ز چشم تر افتد

که هر که فاش کند سرّ مردم از نظر افتد
خطیب گفت که: من این را علاج می توانم کرد که او را به تعریف مجلس مشتاق می گردانیم و می گوئیم: ترا به شرطی آنجا می بریم که به سه طلاق هر منکوحه ای که در عمر خود داشته باشی سوگند می خوری که هرگز این راز را فاش نگردانی. این را قرار دادند. بعد از این خطیب از زبان مولانا پارسا این مکتوب را به آغای خیابانی نوشت که، بیت:
ای ناله پیش یار ندانم چسان رسی

کز ضعف تا به سینه برآیی به جان رسی
جواهر سرشك که دیده ی رمد دیده از تار جسم نحیف در رشته کشیده بر ذکر منازل خلد آیین و حفظ مراحل فلك تزیین از مرجان سبحة ای است،

رباعي

هر در که ز بحر چشم افتد به کنار
در رشته ي جان خود کشم گوهر وار
گیرم به کفش چو سبحة در فرقت یار
یعني که نمی زخم نفس جز به شمار
تمنای جان محنت زده و دل آتشکده آنکه در ظل سحاب
لطف بي غایت جای گرفته که از رشحات عاطفت بي نهایت
شعله ي آتش حرمان را تسکین دهند. بیت:
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
این مکتوب را به دست غلامی به ؛ آغای خیابانی فرستاد.
حضرت مخدومی به شاگرد خود که برادر سوچی بود
فرمودند که: یکی از یاران ما را تشویشی طاری شده و علاج
او منحصر است به مثلث و آن جز به ماءالعنب خاصه میسر
نمی شود. آن شخص دو شیشه ي شراب ناب خاصه ي
پادشاهی را متضمن شد که حاضر سازد. نماز شام که
معاشران گلستان و جعلنا النهار معاشا آهنگ شبستان و جعلنا
اللیل لباسا کردند و جام مشعشع زرنگار آفتاب فلك دوار از
دست شرابدار فلك مطبق در قعر خم مروق شفق غوطه
خورد، تو گفתי که ابریق رقیق عقیق در صحن لاجوردی
ریخته شد و از وی صد حباب دری شهاب همچون در
خوشاب انگیزته گردید. رومی و شان مخمور از برای نقل
زنگی مزاجان محرور اقراص مروارید و کافور بر طبق شب
دیجور ریختند. نوعروسان ابکار ثابت و سیار از شقه ي

عباسی خیام مخروطی ظلام جمال با دلال بر بساط نشینان
جعل لکم الارض بساطا عرض کردند. و محبوسان استار
زوایای گنبد دوار سر از دریچه ی تولج اللیل فی النهار به در
آوردند، مولانا فصیح در خانه ی خطیب به حافظ قزاق قانونی
اسباب معاشرت مهیا ساختند. و قریب به نماز خفتن بود که
آغای خیابانی خود را آراسته کرده مانند حورالعین به آن
موضع خلد آیین آمد. و چون مولانا پارسا را ندید اظهار گفت
نمود که شما مرا فریب دادید و مرا بازی داده به دام خود در
آوردید، من شما را رسوای عالم می سازم و از اوج عزت به
حضیض مذلت اندازم. مولانا فصیح و خطیب گفتند که: حاشا
که ما اینچنین طمع خام کنیم. اما بر ضمیر منیر پوشیده
نخواهد بود که مولانا پارسا تا زمانی که خاطر از ملاحظه ی
میر فارغ نسازد آمدنش ممکن نیست. چون یک پاس از شب
گذشت مولانا پارسا غلام بچه ی خود را فرمود که به جای
وی تکیه نمود و گفت که: اگر کسی آید زینهار در را نگشای.
و شمع را بر بالای سر غلامبچه گذاشت و پوستین خود را بر
بالای وی پوشید و بیرون آمد و متوجه خانه ی خطیب شد.
چون حلقه بر در زد آن جماعت از جای جستند و دویدن و
آغای خیابانی از همه پیشتر خود را رسانید و ورد زبانش بود
که:

آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی

پای در چشم نهادی خانه روشن ساختی
و هر دو مانند سرو و شمشاد که از تحریک باد صبا به
یکدیگر متمایل گردیده دست در گردن یکدیگر کردند. نخل بند

باد صبا آن دو دسته ی گل باغ لطافت را به هم پیوست و خار حسرت را در دل گلدسته های باغ جنان شکست. امیر علیشیر را غزلی است مستزاد، که خواجه عبدالله صدر مروارید آن را صوتی بسته بود مشهور به ((سرمت و یقیم چاک)) و اشتهار آن صوت به مثابه ای بود که خانه و سرایی نبود در هرات که از این ترانه خالی باشد. حافظ قزاق این صوت را با قانون بنیاد کرد و مولانا پارسا و آغای خیابانی و همه ی اهل مجلس گریبانها چاک زدند. عاشق و معشوق سینه بر سینه ی یکدیگر نهادند و فریاد از اهل مجلس بر آوردند، راوی گوید که امیر علیشیر در واقعه دید که بر دست او کبوتری بود، باز سفیدی رسید و آن کبوتر را از دست میر در ربود. میر از هیبت این خواب بیدار شد و از خانه بیرون آمد و به در خانه ی ملا پارسا رسید چشم بر شکاف نهاد شمع را دید که به پایان رسیده و روغن از شمعدان بر روی گلیم چکیدن گرفته. میر، مولانا پارسا را به لطف آواز داد هر چند مبالغه نمودند آن غلام بچه که به جایش بود از جای نجنبید. میر به هیبت آواز داد، آن غلام بچه پای خود را دراز کرد. میر دید که پای سیاهی از زیر پوستین ظاهر شد میر حیران شدند که مگر مولانا پارسا موزه پوشیده چون نیک ملاحظه کردند معلوم شد که غلام بچه است که به جایش تکیه کرده. میر پای خود را چنان بر آن زد که پس بند از زلفین جدا شد. میر در آمد آن غلام بچه را در لت کشیدند و گفتند: راست بگویی که خواجه تو کجا رفته است. گفت: من نمی دانم که کجا رفته مرا به جای خود خوابانید و رفت. میر، شیخ بهلول

را طلبید چون آمد محاسن و گریبان او را گرفته گفت که: راست بگو که پارسا کجاست و ی به غلاظ و شداد سوگند خورد که من خبر ندارم. میر به تمام نواب که داشت کس فرستاد مثل مولانا صاحب و مولانا محمد بدخشی و خواجه محمود تایبادی و شیرم شغال و میر شیخ سهیلی و میر حسین علی جلایر و خواجه اصفی و مولانا محمد شارختی و مولانا شاه علی. هر کدام که می آمدند میر ریش او را می چسبید و گریبان او را می درید. همه فریاد بر آوردند که: مخدوما از این معنی خبر نداریم و سوگند مغلظه یاد می کردند که ما را علم و خبر نیست باز میر شیخ بهلول را پیش کشیده گفت: به غیر تو هیچ کس به او مؤانست و مخالطت نداشت، این چه معنی دارد که تو گویی من خبر ندارم. فرمودند که او را انداخته چوب زدن گرفتند. شیخ بهلول را غلامی بود به زانو در آمد و گفت: من خبر دارم به عرض رسانم: پیش از این من به دو روز دیدم که مولانا پارسا در پیش مولانا فصیح نشسته بود و با هم گفت و گوی داشتند و خنده می کردند. من خود را نزدیک ایشان در پس درختی پنهان ساختم، این آواز به گوش من رسید که به غیر از شب جمعه میسر نمی شود. چون میر و تایبانش این حکایت شنیدند فغان از ایشان برآمد، متوجه خانه ی مولانا فصیح شدند در زدند ملازمان در گشادند آن جماعت در آمده کسی را نیافتند. غلامان را در لت کشیدند و آنها گفتند که: خواجه ما امشب به مهمانی به خانه ی خطیب رفته. باز به خانه ی میر آمدند و نردبان نهاد و همه بر آمدند و به باغ در آمدند و نردبان را به دیوار خانه ای که

حریفان به عشرت مشغول بودند نهادند. میر قدم بر نردبان نهاد و چشم بر تابدان گذاشت دید که مولانا پارسا و آغای خیابانی دست در گردن یکدیگر دارند و همه ی اهل مجلس گریبانها چاک زده اند و مجلس به جایی رسیده که شراب کمی کرده در تگ شیشه ها لای مانده می خواهند که آنرا صاف سازند و چیزی نمی یابند برای صاف کردن. خطیب محاسن خود را گرفته که: سالهاست این را به صابون شست و شوی می دهم و پاگیزه می سازم. مولانا پارسا دست دراز کرد و ریش خطیب را گرفت و در تگ آن جام برداشتند و آن شراب را صاف کردند. میر فرمودند که: در حق اینها چه می گوئید؟ بعضی گفتند که: مناسب چنان می نماید که خانه را بر سر ایشان کوبیم و بعضی گفتند که: لایق آن است که اینها را به عقوبت تمام بکشیم و در چاهی اندازیم و بعضی دیگر گفتند: اینها را می باید گرفت و تشهیر کرده در شهرها و بازارها گردانید و بعد از آن همه را سنگسار کرد. میر هیچ کدام را قبول نکرد و فرمود که: رای من آن است که امشب ایشان را نرنجانیم و به حالشان گذاریم که فلك بسی گردش کرده که این چنین مجلسی آراسته. این بگفت و باز گشتند.

مولانا پارسا به وقت صبحدم به خانه ی خود آمد، چون میر غلام بچه را گفته بود و مبالغه کرده که اظهار این ننماید، غلام بچه هیچ نگفت. مولانا پارسا تا وقت چاشت در خواب شد. چون بیدار شد، میر در بنفشه زاری نشسته بود، او را طلبیده آغاز نصیحت کرد و حکایت می گفت که گاهی ملا پارسا را مظنه می شد که مگر میر را اطلاعی شده باشد باز میر

سخن دور می انداخت. ملا پارسا در گرداب حیرت افتاده چنانچه دأب متحیراب است ناخن بر زمین می. ناگاه از سر ناخن او سنگ ریزه ای جست و در پیش میر شیشه ای گلابی نهاده بود بر وی خورد. میر فرمودند که بیت:
تو که با سنگ دلان باده ی گلرنگ زنی

جرم ما چیست که بر شیشه ی ما سنگ زنی
پارسا که این را شنید جزم کرد که میر اطلاع یافته فی الحال بر جست و کفش خود را گرفته متوجه سلطان خراسان شد. و دیگر پارسا کسی در شهر هرات ندید. چون پیش پدر رسید، این خبر پیشتر از رسیدن وی به پدر رسیده بود، او را زجر بلیغ نمود و آن بی سعادت پدر خود را شربت شهادت چشانید. و پارسا را عاشقی بود او را گفت که: تو اعتراف نمایی به کشتن پدرم، من صاحب خونم ترا می بخشم چون اعتراف نمود حاکم مشهد او را حکم به کشتن کرد. هر چند پارسا اضطراب نمود و گفت من او را بخشیدم، حاکم قبول نکرد و سوگند خورد که اگر باز در این باب سخن گوید اول او را می فرمایم که پاره پاره کنند. القصه آن عاشق بی گناه در سر سنگ به عقوبت تمام به قتل رسید.

گفتار ۱۶

(۳۴) در بیان طهارت ذیل و عدم میل طبع امیر علیشیر
روح الله روحه به شهوات نفسانی و اقتصار او به حظوظ
روحانی

خواجه محمود تاییادی می فرمود که: روزی حضرت سلطان الاعظم، اخاقان المحتشم، مولی ملوک التترک و العرب واعجم، بیت:

شاه ابوالغزی معزالدوله کھف الخافقین

آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین در تعریف و توصیف پارسایی و طهارت ذیل امیر علیشیر سخن بدینجا رسانیده بود که از زمان که آن جناب از جلبات عدم خیمه به صحرائی وجود زده، خلعت هستی پوشیده، دامن عصمتش به لوٹ شهوت نیالوده و تکمه ی لو لو گریبان فتوتش به مادگی هوا و هوس مقید نگردیده، باقیس زمان و زبیده ی دوران خدیجه بیگم را این سخن باور نیامد و گفت که: مگر جناب میر به صفت عینیت و به علت عدم رجولیت موصوف بوده باشند. و به این حکایات رطب اللسان گردیند که: شخصی از روم در پیش جناب حقایق پناهی مظهر اسرار الهی، مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی قدس الله سره السامی تعریف پارسایان روم می کرد که در آن ولایت کسان پیدا می شوند که اگر خلوتی با محبوب صاحب جمالی میسر شود و آن محبوب در نهایت غنج و دلال باشد ایشان خود را می توانند که محفوظ نگاه دارند. در ولایت شما ایچنین کسان پیدا می شوند، حضرت مولوی فرمودند که: آری پیدا می شوند اما در این ولایت ایشان را حیز می گویند. و خدیجه بیگم را دختر خانه پری پیکری ماه منظری بوده دولت بخت نام که ما سپهر نیلگون از رشک عارض و ابرو و پیشانی گاه خود را رو و گه ابرو و گه پیشانی می ساخت. و آفتاب فلك

مینایی از تاب جمالش دیوانه گشته سر و روی برهنه بر بام گردون می دود، اگر نه به زنجیر انوار مقید بودی، مانند پرتو خویش جسم خود را به خاک پایش می انداخت. و میان سلطان حسین میرزا و خدیجه بیگم و امیر علیشیر حکایت مخفی و مقولات لایقالی را به غیر وی محرمی نبود. خدیجه بیگم از برای کشف این راز به وی مقدمات آموخته، او را به خانه ی میر فرستاد. در وقتی که نو عروس فلك لاجوردی در سرا پرده ی مغرب نهان گردید و لحاف مشکین بسمه کاری شب دیجور را بر بالای خود پوشید به خانه ی امیر علیشیر آمد. چون وقت غیر معهود بود میر را حیرت بر حیرت افزود. القصه حکایت مرتبه را علی سبیل التفصیل معروض داشت. و در اثنا گرمی سخن گفت: اوخ چه سازم که شب بیگانه شد. میر فرمودند که: باکی نیست امشب هم اینجا می توانی بود. مصرع:

که محنت خانه داریم اینجا می توان بودن

چون مدعای وی همین بود از جای عیان نمود. میر فرمودند که: در جوار خانه ی خود از برای وی جای تعیین نمودند. چون از شب پاسی گذشت آن سرو رعا خرامان به خانه ی میر در آمد، اما تغافل نمود. آن طوطی شکر گفتار به گفتار در آمده، گفت که: ای مخدوم عالمیان و نور دیده ی آدمیان همچنان همچنان تصور کردم که هر موی که بر بدن من است به مثابه ی زنجیری شد و مرا کشان کشان بدین جانب آورد، غالباً این کشش از این است که شما را نظر عنایتی به این کنیزک کمینه هست. میر فرمودند: که این تکلفها

و تلبیسه‌ها به کار نمی‌آید. معلوم شد که شما از برای چه کار قدم رنجه فرموده‌اید. شما را با جمعی مسیله سخت مشکل شده و گفت و گوی آن دراز کشیده، ان شاء الله که کشف آن عن قریب ظاهر شود. این بگفت و دست او را گرفته بر زانوی خود نهاد و کلیدی که متضمن فتح قفل مشکل او بود به دست وی دادند و فرمودند که: یقین شما شده باشد که بدین منتقب در مقصود می‌توان شکافت و بدین کلید قفل درج مراد می‌گشاده، گوهر مقصود می‌توان یافت. معلوم شما باد که داریم و می‌توانیم، اما نکرده ایم و نمی‌کنیم و نخواهیم کرد.

ترك لذت های شهوانی سخاست

هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

خلق پندارند عشرت می‌کنند

بر خیال پزّ خود پر می‌کنند

و به این قطعه ی مولوی مترنم گردیدند:

ای زده لاف خرد چند به شهوت گیری

گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی

چه جنون باشد از این بیش که پیشی زنگی

بنشینی به سر زانو و کون جنبانی

چون این حکایت به سمع میرزا و خدیجه بیگم رسید اعتقاد

ایشان یکی در صد بلکه یکی در هزار گردید.

(۳۵) بیهوش شدن امیر علیشیر روی اسپ

مولانا محمد بدخشی فرمودند که: چون امیر کبیر امیر

علیشیر کتاب خمسه ی ترکی را به نام همایون سلطان حسین

میرزا مشحون ساخته گذرانیدند. میرزا فرمودند که: مدت مدید

و عهد بعید است که میان ما و شما ما جرایی در میان است، امروز وقت آن است که آن امر قرار یابد. و ماجرا آن بود که: سلطان حسین میرزا اظهار ارادت می نمود و میر را پیر خود می گفت و میر می فرمودند که: الله الله چه جای این سخن است ما مریدیم و شما پیر همه. چون این گفتگو به تطویل انجامید، میر فرمودند که: پیر کدام است و مرید کدام؟ امیر فرمودند که: مرید آن است که هرچه مراد پیر باشد مراد مرید همان باشد. میرزا فرمودند که: اسپ اشهب را بیاورند و آن چنان تکاوری بود که تا ادهم شب و اشهب روز با هم جفت گردیدند چون آن سمندی در مرغزار جهان کسی ندیده بود. میرزا فرمودند که: چون شما مرید شدید و ما پیر، مراد ما آن است که بر این اسپ سوار شوید و ما در جلو شما رویم. میر را هیچ چاره نماند به غیر از سوار شدن. چون میر قدم در رکاب نهاد و آن اسپ بود که بجز شاه را سواری نمی داد و رمیدن آغاز کرد میرزا هی بر او زد که بر جای خود قرار گرفت تا میر سوار شد. چون میرزا به جلو در آمدند میر بر بالای اسپ بیهوش شد چنانچه او را گرفته فرود آوردند.

(۳۶) جنگ لفظی مولانا شهاب و بیعابی مولانا ناصرالدین

محمد قاری

مولانا شهاب مدون فاضلی بود از نیشابور، در جمیع علوم کامل ماهر و در کل فنون متفرد و متبحر. انواع و اصناف شعر را به غایت خوب و مرغوب می گفت و درر معانی

بدیع را به مثقب فکرت نیکو می سفت این چند بیت از قصیده
ی وی است که در رفتن شب و آمدن روز گفته است:

چون طفل صبح بر آید سحر ز خواب گران

فلك ز مهر به کامش نهد سر پستان

کند مقامر شب را به بیضه بازی پست

ز خور دمی که زند کوه بیضه بر دندان

ز بهر چیدن نارنج از این خمیده درخت

فتاده صبح چو زنبیل خادم بستان

چو قرص مهر بر آید به روی منبر کوه

رود به باد فنا کوه کوه ریزه ای نان

و مولانا مشارالیه تدوینی کرده بود از سوره ای یس تا آخر

کلام الله و آنرا پیش سلطان حسین میرزا آورد. و میرزا مبلغ

یکهزار تنگه به وی انعام فرمود و گفت که: اگر از اول کلام

الله تا آخر تمام سازی هر سال مبلغ پنجهزار تنگه و مقدار

پانصد من غله به تو انعام فرمایم و آن را وظیفه ای گردانم

که سال به سال به تو رسانند. مدت پنج سال زحمت و مشقت

کشید و آن را تمام گردانید.

مولانا ناصرالدین محمد قاری که در علم قراءت نافع

دوران و عاصم زمان بود نایره ای حسد در کانون سینه اش

مشعل گشته به عرض پادشاه رسانید که این تصنیف که وی

کرده کاری بی فایده است و هیچ منفعتی ندارد. پادشاه را در

عدم رعایت بهانه شد، به وعده وفا نکرد. مولانا شهاب سر در

پی مولانا ناصرالدین محمد نهاده به هر مجلسی که می رفت

خود را به آنجا می رسانید و می گفت که: ای مخادیم و اعزه

که اینجا حاضرید یاد آرید از عرصه ی روز محشر و فزع اکبر که آنجا دست در دامن شما زده، دادخواهی خواهم کرد که شما در حق من این ظلم روا می دارید. روزی در سر مزار حضرت سلطان الاولیا ... خواجه محمد ابوالولید که مولانا حسین واعظ را خواجه نظام الملک دیوان اجلاس فرموده بود که هر چهار شنبه و عظمی فرمود و اکابر و اعلی و اعظم و موالی و اهل فضل و ارباب فضیلت مجتمع می گشتند. روزی پیش از آنکه مولانا حسین متوجه منبر شوند، مولانا شهاب مبادرت نموده بر خواست و قدم بر منبر نهاد و بر فراز منبر نشست و گفت: قرض از این گستاخی و جرأت که نمودم در حضور اکابر آن است که در زمان پادشاه عالیجاه خان اعظم اکرم، قآن امجد محترم. سلطان حسین میرزا حضرت حق سبحانه و تعالی مرا مظهر تدوین فنی گردانیده که عالی حضرت شیخ الاسلام مولانا نورالمته والدین عبدالرحمن جامی بر پشت آن کتاب نوشته اند که: ((از وقتی که قرآن نازل شده تا غایت هیچ کس انچنین کاری نکرده است)) و این عزیزانی که اینجا حاضر اند به عرض پادشاه رسانیده که این کار بی فایده است. من فایده ای این تدوین را اثبات کنم و اگر نتوانم آتشی افروزم و در نظر اکابر این کتاب را بسوزم و الا جناب ایشان اعتراف نمایند که من این را نا دانسته و بی ملاحظه گفته ام تا زحمتهای من ضایع و هدر نشود. اکابر همه متوجه مولانا ناصرالدین محمد شده گفتند که: جواب او را چه می فرمایند؟ مولانا فرمودند که این تصنیف و تدوین وی نیست این از کس دیگر است که بر خود

بسته. چون مولانا شهاب این سخن را شنید گفت: خدا را ای مخادیم يك لحظه متوجه این کمینه باشید تا جواب ایشان را به عرض رسانم. بر ضمیر منیر آفتاب تنویر پوشیده نباشد که این تصنیف زاده و نتیجه ی طبیعت من است و این شخص که مقارن ایشان نشسته نطفه و نتیجه ای صلب ایشان است. این هر دو امر بر يك وزن است، هرگاه ایشان به شواهد عدول ثابت گردانیدند که آن فرزند از صلب ایشان است من نیز اثبات نمایم که این کتاب نتیجه طبع من است. مولانا ناصرالدین محمد را حالتی عارض شد که مردن از آن بهتر باشد و دیگر مولانا به هیچ مجلس حاضر نشد.

بعد از آن مولانا شهاب متوجه امیر علیشیر شد. ابرام و تشددی وی از حد گذشت کار بجایی رسید که با وجود این فضایل و کمال پایمال ارادل گردید و دام تمسخر اهل فضل شد.

... ندما و مصاحبان میر از برای وی ساخته بودند که استر مولانا شهاب ماهیچه می خورد و مولانا از این متغیر می شد. روزی در خانه میر میچه کشیده بودند در محلی که طشت و آفتابه در پیش میر بود، فرمودند که: از برای استر مولانا شهاب ماهیچه بردند. گفتند که: غالباً خادمان فراموش کرده اند. میر فرمودند که: مولانا این چه مؤنت زیاد است که بر خود گرفته اید؟ مولانا شهاب فرمودند که: ای مخدوم این استر شوم و مؤنت دیگر هم پیدا کرده که بعد از آش، طشت و آفتابه می طلبد که دست و دهان شوید. مولانا صاحب می فرمودند که هرگز میر را به آن تغیر و تکرر ندیده ایم اما میر

تحمل کرده به خنده گذرانید. این دلیل است بر کمال مشرب
امیر علیشیر.

گفتار ۱۷

(۳۷) در ذکر فضایل مولانا بنایی هروی و ظرافتهای وی به

امیر کبیر امیر علیشیر و سرودن مجمع الغرایب

مولانا محمد بدخشی می فرمودند که: امیر علیشیر، مولانا
بنایی را بسیار معتقد بود و در تذکرة الشعراي ترکی اگر چه
او را تعرضات و تشنیعات کرده اند، اما بر افاضل ذکی الفهم
مخفی نیست که آن متضمن تعریف بسیار است. و چنین
فرموده اند که: اوساط الناس بود... و این مطلع از اوست.

به سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا

بسان سرمه سیه کرد روزگار مرا

و مولانا بنایی نیز به جناب میر عقیده ای غریبی داشته،

چنانچه از خاتمه ای مجمع الغرایب که بزبان عوام خراسانیان
گفته معلوم است. ...

مجمع الغرایب

مه که از قصه دیش در هم

هیچ سوی نخا که گفتم اکان

ما شنودک سخن معقول ره

گر سخن نشنوی بخیه کو سبان

مکه جان مگم او زمان میگی نه

مه نه مگم او زمان میگی جان

به خدای علی قسم که خودم

چمچی خی، خا شدم چمچان

جان و عمری منی و مه این میگم که

د ولای ئثم همیشه زمان

به تو نیمال خم فرستادم
که دلنگان کنی و آویزان
هرچه هی گفت همه بجاوردم
سیم و زر پول و پله صوف و کتان
قرص لیمان و بادم قندی
نان گرجی و کنجت بریان
قند یزد و نبات مصری هم
عسل مکه شهت اصپاهان
منقای و جوز و شفتالو
توت و انجیر و سنجد جیلان
جوز و بادام و خسته ی بریان
کشمش سوز و پسته ی بریان
کفتر چرخ معلق زن
دور دور رونده ی دوران
صایره های حاجی بر زن
هم چغوک های ندره ی دوران
چنگی و کوک و کرکره زن
کرک و سار و سیره ی خوشخوان
قوچ جنگی خورد بازی آر
عندلیب و موسیچه مرغ به خوان
مه ز حرفت نخا شدم ماده
دگه هر گز به مه تو فکر مه کان
او که یک تنگه خرج خم کردک
مه که زین خرج ها نیم ترسان
موسم گشت همچو مرغ ملور
سر د گروان چه شسته ای حیران
چند میری به خونه ی مُلا
مُلا عبدالحق نخا شد اگان
تو بگو که چرایی چشم ما زن
به دلت او خوشا کزاش ارمان

یاد مختار و تخت حاجی بیک
دو برادران و چشمه ی پریان
خوشی عیدگاه و پای قیق
بند قارون و دشت سقسلمان
تخت ملا و قبه ی مختار
نتره ی شادی پتره پهلوی آن
چشمه ی ماهیان و جوی خوش او
او باغ قلندر از پی آن
خوشی کوی میرزا رستم
خانه میخانه ساکنان مستان
او خیابان و گشت روز جمعه
نقش نو و نوای جت بچه گان
خوشی دو عمارت میرزا
او انجیر در میانه ی آن
خوشی دو عمارت بیگم
دو عمارت مگو دو قصر جنان
چار سوی میرزا علاوالدوله
خواجه ی چهل گزی و او روان
خوشی باغ شهر و پای حصار
خربزه کوت کوت نعره زنان
یاد پای درخت میزایی
مسجد در بلند و جای کلان
خندق قوطی چاق را عشقه
در ته ی لوش وق وق مگلان
مسجد جامع و روز آدینه
داده ما را ز طوف کعبه نشان
خوشی پیش نماز مجلس و عظ
وعظ ملا معین و گرمی آن
بخشه ی گشت باغچه ی شوقی
خوشی جوچه ی پر او روان

همه وقت ترفچه در آن جوچه
شسته پهلوی هم به استنجا
وارث تخت خسرو غازی
خوشی آن صفای مسجد میر
خورد آن نغز تر ز باغ ارم
مسجد جمعه و در خانه
یاد دار الشفایش کردم رفت
مدرسه خانقاه را عشقه
پهلوي خانقاه دكانها
خوشي آن سراي مير شيخم
مسجد حاج عبدل معمار
خوشي قوطيچاق و دو دربند
خوشي آن برون دروازه
خوشي مير واحد و سيا او
خوشی شیخ ابوسعید سعید

خاصه روز جمه که خلق جهان
کرده وا رو برو همه تنبان
شه بدیع الزمان بهادر خان
برخه آن یگانه ی دوران
آن کلان خوشتر از ریاض جنان
شد ز بیت اله آن ز قبله نشان
از من خسته صبر و تاب و توان
جوی آوی که می رود ز میان
واز حمام پهلوي دکان
که چو مسجد در آن سراي نشان
مه چگویم ز فیض و خوبی آن
شادي مرقد علي سلطان
تاق آوشار و جوي او چکان
تالب او و تاره پوران
برخه ي آن یگانه ي دوران

دیگ در بار و بسته نان تنور
چیش خور مانده در ره ی مهمان
برخه ی شیخ و آن کشیدن آش
خوشی آن کشیده دستر خوان
خوشی جمعت زیارت گاه
گله ی عامیان مسیله دان
این همه گفتم از صفات هری
منده ورجا حکات و سخان
هر چه مایی بگو میارم مه
که تو گردی خوشحال و گل ماجان
گر به دست آوری دل مر تو
مه نمشم دگر ز تو نالان
دو سه هجو دگه بخا گفتم
مره معذور داری ای سلطان
هله ای ماده شکل بی معنا
هله ای هیض زاچ بی تنبان
هله ای در نشین مه خاتون
هله ای دسمال شوی کل ترکان
هله ای دف کش صنوبر حیض
هله ای مارگیر خواجه تاک
هله ای مرده شور گور جهود
هله ای هیکل سگ چوپان
هله ای چنبه ی سری سالی
هله ای پشتار بند غسالان
ئر به خم زن لبا چه خا کردم
هله ای تنبه ی درکهدان
زود شو چیش د آش ناداری
چه لبا چه که هم الان و دلان
گر به آشی کدی یک سگ نان

مه در این حیرتم که حضرت میر
بچلان ای حسین دیوانه
حجره بودی تو ای د ریش بجان
بر کس دیگر هیچ وسله نشی
که تو هستی وسیله ی بچلان
تو به این شکل و رای محمودک
دوه محمود مسخر شادان
سر و دستار و ریش اگر اینه
از مه ای دله وامگردان رو
نبر از خر نصیب چون دهدار
هر خُماری نخاشدک مروان
خیلی از این طفیل حضرت میر
خوره گم کرده مردک نادان
د مه بگذشت چون تویی چمچی،
تو چه خی، آگه شوی چمچان
کردی یک چند مر د مجلس میر
باد خیکی به غیبت و بهتان
گفتم ای هجویات را که تو مر
بد نگویی به پیش خورد و کلان
خواصه در مجلس امیر کبیر
صاحب صاحب اختیار جهان
الملقب به صاحب خیرات
المقرب به حضرت السلطان
مجمعل الفضل؛ مطلع الافضال
باسط العدل؛ ناشر الاحسان
دافع الشر؛ رافع السرار
قامع الکفر؛ قاتل الطقیان

آن امیر علی شیر کاین وصف
سبب اقتزان هفت اختر
ذات او پادشاه و میر لقب
همچو موسی مقرب الحضرت
چو مسیحا به آب چشمه ی مهر
از ازل مایه ی سعادت را
می نماید چو انجم از خورشید
بر نیارد ز بیم تیغش خصم
گر نه دریا خجل شد از کف او
شربت لطف او طبیعت را
برد از روی مه سواد کلف
هم بناهای او جلیل القدر
چه عجب گر کند مهابت او
ای که در دفع حجت اعداست
وی به توضیح معضلات امور
صورت نام اوست در اذهان
باعث امتزاج چار ارکان
نام او پادشاه و شاه نشان
همچو آدم خلیفته الرحمن
شسته از لوٹ شهوتش دامان
تا ابد نام او شده عنوان
در ظلال شکوه او اقران
سر ز صندوق سینه چون سرطان
پنجه بر رو چرا زد از مرجان
سر شود دست یار در ابدان
وز رخ مهر سفره یرقان
هم عمارات او رفیع نشان
فضل نطق از حقیقت انسان
تیغ تیز تو قاطع البرهان
نور رای تو قاطع التبیان

با وجود کف جواد تو نیست
چرخ بر درگه ی تو دربان است
چوب در کف به شکل گاه کشان
پاس عدلت رسیده تا حدی
که به روی درشت هیچ عنوان
خرده از دست کس نیارد برد
مگر از دست زرگران سوهان
می نماید ژاژ با قل پست
پیش شعرت فصاحت سبحان
شعر آوردنم به نزد تو هست
همچو ترکی به نزد بغرا خان
آن توانم که عرض حال کنم
حسب مقدور و غایت امکان
کامگارا به رسم استعذار
معترف با گناه بی پایان
کفن افکنده ام به گردن خویش
جیب در دست و تیغ در دندان
خاصه زین جرم تازه کز سر نو
کردم و قایلیم بدین عصیان
که به لفظ هرات بیتی چند
گفتمت در مقدمات بیان
هدیان سه چار اگر گفتم
گفتم استغفرالله از پی آن
این روش اختیار بنده نبود
بنده بی اختیار بود در آن
زانکه لازال نافذا این بود
حکم عالی ز پادشاه زمان
خسرو ملک ماوراءالنهر
شاه سلطان علی بهادر خان

آنکه دور سرادق جاهش
می توان داشت بنده معذور
بعد گفتن شروع شد ملزم
آنچنان آرمش به موجب عرض
باعث دیگر اینکه این کلمات
گفتم اینکه خوش برای از این
ورنه مثل هرات می دانم
هیچ شهری به زیب و زینت او
همه جا روستا و او شهر است
اعتقادی که با هراتم هست
به خدایی که وجه مطلق اوست
هست در آفتاب وحدت او
گاه او منتفی شون صفات
که شون اندرو شده ممتاز
که ز مرآت روح تابنده

دور باد از طوارق حدثان
زانکه مامور بودم از سلطان
که چو ماندم قدم در این میدان
که شود مُقترن به استحسان
هر که می گفت می شدی خندان
کنی انعام خوش برایم از آن
نیست شهری ز شهر های جهان
نیست در زیر گنبد گردان
همه جا خار زار او بستان
سازم او را موکد از ایمان
متجلی ز مظهر اعیان
همه زرات کون در گردان
احدیت از آنت داده نشان
واحدیت نهاده نام بر آن
گاه در پرده ی مثال نهان

مُنزَل سوی شهادت حسن
به قدیمی که و غیر نبود
به وجود که بی حلول کند
به وجود که ممتنع باشد
به بطونی که پی برد ز صفات
به جمالی که درم حالی کون
به قدیری که اوست هر چه ازوست
سر به سر ناشی از حقیقت او
که ندانم شریف تر ز هرات
همه سکنش اهل فضل همه
علمایش وحید عصر همه
هر یکی از طبیعت موزون
همه صاحب اصول و خوش لهجه
فضالایش ز شعر و موسیقی
اهل بازار او جهال اند

متعین به صورت انسان
و علی ما علیه کان الآن
اندر اعیان خارجی سریان
بی ظهورش تنوع امکان
راه بردن به ذات او نتوان
بی تکرر نموده در هر آن
غیر غیب و هویت رحمان
جنس موجود از مکین و مکان
بلدی از معاضم بلدان
صرف الله عنهم النقصان
فضالایش همه فرید زمان
در طریق سخنوری میزان
جمع ایقاع کرده با الحان
اهل تصنیف و صاحب دیوان
همه را بهره مندی از عرفان

هر کسی در طریقه ی بی مثل
همه را دست سعی در حرکت
از کرم هیچ کاسه خالی نه
نشکند بی حضور مهمانی
بس بود بر بلاد فضل هرات
که به سان تو مظهر جامع
نه به دولت ترا کسی همبر
در سخن بهتری ز خاقانی
چون تویی در عمارت و خیرات
فضل تو اظهر من الشمس است
من چه گویم که از فضایل تو
گر به تدوین رسد فضایل تو
نه همین در زمانه مثلت نیست
اهل تاریخ هم نشان ندهد
غیر از آن نکته ی که حافظ گفت
لایری فی کمالکم نقصان

هر کسی در صنعتی پردان
همه را پای جود در میدان
کاسه از آش و خانه از مهمان
کاسبش کاورد به کف لب نان
چه بلد بلکه بر تمام جهان
کرده از وی ظهور در دوران
نه به دانش کسی ترا همسان
در حکومت نه ای کم از خاقان
کس نیامد موفق از یزدان
همچو خورشید بر جهان تابان
هر چه گویند هست صد چندان
نتوان ضبط آن به صد دیوان
که نبودست هم به هیچ زمان
چون تویی در سواف از زمان
لایری فی کمالکم نقصان

جبر نقصان کن ای سپهر کمال
پیش از آندم که جبر آن نتوان
آنچه راندم ز دولت تو سخن
وانچه دادم ز دانش تو نشان
نیست اغراق شاعرانه در این
بی گمان واضح است و هست یقین
به یقین ثابت است و نیست گمان
دین پناها به خدمتت نقلی
می کنم عرض داشت از فرمان
که یکی را به ذلت دیگری
نتوان جرم کرد بی عصیان
نسزد از عدالت و انصاف
جُرم مرکب نهاده بر پالان
در گناهند در نهایت بعد
روز حشر از سعادت غفران
یکی آزار خلق آن دگری
شرک آوردن است با یزدان
حیف باشد هزار حیف که تو
بهر اندک ملال من به جهان
ذلت معصیت نهی بر خویش
دور مانی ز رحمت رحمان
پا زدن بر سر فتاده ی راه
نیست آیین سروران و سران
مرو این راه را که دور است این
از طریق عدالت و احسان
در سمرقند اگر چه بی قدرم
چون عمر در ولایت کاشان
نه به عرفان من کسی را علم
نه کسی را به علم من عرفان

با همه شاکرم ز منعم خود
نعمتش را چرا کنم کفران
که مرا ساخت مبتلای فراق
ماند بر من عقوبت هجران
نه به جنگ شماتت امثال
نه به دست مذلت اقران
در غریبی اگر چه بد عالم
چون قمر در اواخر میزان
به که باشم به ملک خود چون شمع
مانده در عقده ی ذنب حیران
سرورا گرچه دیدم از در تو
جور بی حد؛ جفای بی پایان
داشته در عذاب گوناگون
بنده را بی شوایب خذلان
گاه می جستم از تو شهر به شهر
همچومه تیره روز و سر گردان
گاه متواری از تو همچو هلال
زده پس خم ز دیده ها پنهان
بی تو چون آب در غم در غم
بی تو چون رود کوه حکم گریان
شب ز شوق تو می کنم تا روز
چون شغالان غادفر افغان
همچو آب حیات مجلس تو
روح جان است و روح بخش جنان
سوختم در هوای آب حیات
من خاکی به آتش حرمان
دارم امید از جواد کریم
راجیم از مهیمن منان
که برآرد مرا ز مشکل هجر
به وصالت رساندم آسان

سر فرازا قصیده ایست غریب
کردمش مجمع الغرایب نام
حیرت افضای فاضلان ز مان
که غریب آمد این خجسته بیان
عدد بیت او اگر طلبند
سال شمسی موافق است بر آن
تا که در عین ظاهراند اشباح
تا که در علم ثابت اند عیان
باد ذات تو در جهان لایح
چون وجود ظهور در اکوان
۱- نقل از کتاب رند دراکه هریوا مولانا بنایی هروی:
بکوشش اسیروی

(۳۸) حکایت مولانا بنایی و اختلاط درویش دهکی

در وقتی که شیپانی خان ولایت خراسان را در تحت تصرف خود در آورد، روزهای جمعه بعد از نماز در مسجد ملکان مولانا بنایی مجمعی می ساخت و طرح مجلسی می انداخت. روزی در سر صفا ی مقصوره رفتن خود را به عراق و اختلاط خود را به درویش دهکی و سلطان یعقوب به این اسلوب حکایت نمود که چون از نزاکت طبع و انحراف مزاج امیر علیشیر امکان سکون در بلاد خراسان معذتر شد، هوای سیر ملک عراق در تختگاه دماغ مصمم گردید. و این کلام سعادت فرجام فی البدیهه به زبان جاری شد که:
اگر محب حسینی و راست می گویی

مشو مخالف و آهنگ کن به ملک عراق
چون به رباط احمد میرک که از هرات تا آنجا سی فرسخ
است رسیده شد، در دالان رباط از پی استراحت نشسته بودیم
و طعامی تناول می کردیم که جوانی در آمد در غایت حسن و

جمال و در نهایت لطافت و کمال. او را به طعام مراعات کردیم. حاضر گردید. بعد از فراغ طعام گفت که: شهرت تمام دارد که خط نسخ تعلیق را بر دیوار مثل ملازمان کسی ننوشته اگر قطعه ای عنایت فرمایند که ما و بعد از ما از صادر و وارد محظوظ گردند دور نمی نماید. فی البدیهه این قطعه از عالم غیب روی نمود و بر دیوار رباط نوشته شد: ستمگرا فلکا کجروا جفا کارا

نگویمت که مرا ملك و پادشاهی ده

تویی و کهنه رباطی خراب بر سر راه

ز هر که خواه ستان و به هر که خواهی ده

اتفاقا اسپ این فقیر را عارضه ای پیدا شد، همراهان را وداع کردم و در رباط ساکن شدم. نماز دیگر بود که از جانب هرات کاروانی رسید. و سر آمد آن کاروان عین حلوایی بود. و خری مصری داشت که در خراسان هیچ اسپ یُرغه یک میدان با او همراهی نمی توانست کرد. قیمت او به دو هزار تنگه رسیده بود و او نمی فروخت. شب به کاروانسرا فرود آمد. چون وقت شبگیر شد و کاروان بار کردن گرفتند آن خر ناپیدا شد، و در بسته و صاحبش در پس در نشسته و از هیچ ممر راهی نی. خلق حیران شدند و متحیر بماندند که این چه تواند بود، و بر این قرار دادند که صباح بار کنند باز در رباط را قفل انداختند. چون قریب به صبح شد غلغله ظاهر گردید که از سقف کنج رباط روزنی است خر را به ریسمان به پیش روزن بر کشیده مضبوط ساخته اند. آن را فرود آوردند و هر چند تفحص و تفتیش نمودند کننده ای آن معلوم

نشد. چون به ولایت عراق رسیدیم به قصبه ای دهک که موطن درویش دهکی است که سر آمد شعراي عراق است نزول نمودیم. متوقع بودیم که درویش مشارالیه به ملاقات سبقت خواهد نمود و در مبادرت سرعت خواهد فرمود. سه روز آنجا بودیم هیچ اثری ظاهر نشد. از آنجا که عالم بشریت است متغیر شدیم. بعضی از معتقدان درویش زبان اعتذار بر گشاده گفتند که: دأب درویش آن است که به هیچ کس اختلاط نمی کند و مؤانست نمی پذیرد. و در زمستان به خشت مالی مشغول است و در تابستان بشیوه ای امیرالمومنین عمر رضي الله عنه به خشت مالی اشتغال دارد. ایشان را خطي و سوادي نیست. هرگاه که او را خیالی یا معنی به خاطر می آید، هر کس که به وي پیش می آید که خط و سوادي دارد آن را در آن اوراق ثبت می نماید.

چون این را شنیدیم ما را به وي محبتي و شوقي پیدا شد و شیفته ای وي شدیم و گفتیم که کسی قلاویز ما شده ما را به ملازمت ایشان رساند خطیب آن قصبه آنجا حاضر بود متضمن آن شد و ما را به خدمت ایشان برد. چون در آمدیم، در کارگاه جولاهکی نشسته بودند و با فندگی می کردند چون ما را دیدند برپای خواستند و تعظیم به جای آورده اشارت به جلوس کردند که خیر مقدم، از کجا تشریف می آورید؟ گفتیم: از قبة الاسلام خراسان. گفت: از پیشه ای پیر جام می آید؟ گفتیم: آری. گفت: حضرت ایشان را سخنان خوب و مرغوب بسیار است، اما ما را دو مطلع از ایشان خوش آمده و حرز جان گردیده یکی آن که:

شبنم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
به سینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
دیگر آنکه:

لبم از شعله ای شوق آبله ای پر خون زد
بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
و این کمینه را نیز از ابیات خود دو مطلع پسند افتاده، یکی
آنکه:

چون ز درد کوهکن بر بیستون گرید سحاب
صورت شیرین بگرداند روان بر دیده آب
دیگر اینکه:

نه به خود ناله جرس از دل ناشاد کند
گرهی در دل او هست که فریاد کند
بعده از تخلص فقیر پرسیدند: گفتم: بنایی. فی الحال بر
خاستند و فقیر را پیش خود طلبیدند و به جبین این مخلص
تقبیل نمودند و گفتند که: ما دوران خود گذرانیدیم، بیت:
شما راست نوبت بر این خان نشست

که ما از تنعم بشستیم دست
از این فقیر شعر طلبیدند این شعر بر زبان جاری شد که:
به جان از ناله ای من خلق و من از ناله کردن هم
کجایی ای اجل تا وارهند ایشان ز من من هم
درویش لطف بسیار نمودند و این ابیات مکرر خواندند. چون
به ولایت تبریز رسیدم و به ملازمت یعقوب بیک مشرف
گردیدم، آن شاه دلنواز فرمود که: شما را در دیار ما چه چیز
خوش آمده؟ گفتم که: هیچ چیز ما را خوشتر از صحبت

درویش دهکي نیفتاده، و درویش را آن مقدار مداحي و وصافي نموده شد که فوق آن متصور نباشد. و در اثنای سخن چنین معلوم شد که شاه و درویش را هرگز ملاقات واقع نشده. و حکایات گذشت که شاه را خجالت و شرمندگی دست داد. فی الحال منشی را طلب نموده نامه ای شوق انگیز محبت آمیز به طلب درویش انشا نمود، و صدر خود را محسوب به تحفه و هدایا مثل اسب لایق به زین و لجام و سر و پای مناسب به درویش فرستاد. چون درویش آن هدایا را پسندید و پادشاه را دعا و ثنای در خورو لایق بجای آورد و گفت: معلوم رای عالم آرای خواهد بود که من خود را در خور و لایق صحبت پادشاه نمی دانم به او تقرب من اینقدر بس است که هست. به زیر نه فلك و روي يك زمین مامن

همین بس است که ما در ولایت اویم و دعا و ثنای جاه و حشمت او می گویم مرا طلب مفرماید. هر چند مبالغه نمودند درویش قبول ننمود. و صدر عرضه داشتی نوشت و به پیش یعقوب بیک فرستاد. چون مضمون معلوم شد پادشاه به صدر کس فرستاد. درویش را گوید که: متوجه اینجانب شوند یا آنکه یراق آن سازند که به خانه ای ایشان می آییم. حال منحصر در این دو صورت است. درویش گفت: چاره نیست به ملازمت پادشاه می باید رفت. درویش خرکی داشت که آنرا گاهی سوار می شد. بر همان قرار داد. هر چند صدر مبالغه نمود که اسب خاصه ای خود را سوار شوید قبول ننمود. سوار شد و در مدح و نصیحت یعقوب بیک در راه غزلی فرمود، چون به شاه اختلاط نمود آن

غزل را گذرانید، قریب به صد کس بود در آن مجلس همه را رقت و کیفیت دست داد. پادشاه گفت: که حضرت درویش از فقیر چیزی طلب فرمایند. درویش گفت: ما را جان درازی پادشاه می باید پادشاه گفت که: البته چیزی طلب فرمایند. چون مبالغه و الحال از حد گذشت گفت: از شما آن می طلبم که دیگر مرا به صحبت عالی خود طلب مفرمایید و گذارید که به حضور دل به دعای دولت شما مشغول می باشم پادشاه گفت که ما را چنان معلوم شد که شما را باغچه سرای است و در آنجا بقدر محصولی است. آنرا قبول فرمایید که معاف و مسلم شما داریم. درویش گفت: شاه، شما می فرمایید، اما فقیر را ملاحظه ای آن است که جماعه ای درویشان دیگر هم هستند، چون این را شنوند خاطر ایشان ملول گردد که درویش پیش پادشاه رفت و خود را خلاص کرد و ما در زیر بار مانده ایم. پادشاه گفت: ایشان را هم خلاص سازیم. درویش گفت: پادشاه مردم لایعد و لایحصی اند، همه ای ایشان را خلاص گردانیدن تعذیری دارد. این آسان تر است که ما هم مثل ایشان بار خود را بکشیم و باری بر دل ایشان ننهیم. بر همین قرار گرفت. درویش پادشاه را دعا و ثنا گفت و به وطن خود باز گشت.

منقول است از مولانا محمد بدخشی که: می فرمود در هر عید داب میر آن بود که از برای یاران و مصاحبان و ندما و فضایی که در ملازمت ایشان می بودند و سر پای لایق و مناسب انعام می فرمودند. روز عید بطریق معهود جامه هایی پیش حصار مجلس آوردند. در پیش مولانا بنایی بغچه ای

زربفتی در غایت عظمت آورده نهادند. چون گشادند در وی پالان خری بود مولانا بنایی بر خاست و رو به قبله کرده سجده به جای آورد. اهل مجلس گفتند: این چگون سجده ای است؟ گفت: این سجده ای شکر است زیرا که در افواه و السنه افتاده است که مزاج حضرت میر به بنایی در غایت بدی است. الحمدالله این زمان ظاهر شد که غیر این واقع بوده و میر به این کمینه در غایت لطف و مرحمت بوده اند. نمی بینید که از برای همه جامه های تشریفی فرستاده و از برای این کمینه جامه ای خاصه ای خود را فرستاده اند.

چنین گویند که در محلی که مولانا بنایی از عراق آمد، روزی در مجلس میر افاضل و اعالی مجتمع بودند. میر فرمود که: از لطایف و ظرایف یعقوب بیک سخن گویند. مولانا بنایی گفت که: هیچ لطافت و خوبی یعقوب بیک برابر آن نبود که شعر ترکی نمی گفت: میر فرمودند که: ای بنایی درشتی و خنکی را از حد گذرانیدی، قابل آن شده ای که نجاست در دهن تو کنند. بنایی گفت: سهل است همان گیرم که شعر ترکی گفته باشم.

روزی جناب میر مولانا بنایی را طلبیدند، چون از دور پیدا شد میر به نوعی نگاه کردن گرفت که گویا او را نمی شناخته باشد. چون نزدیک رسید، میر گفت: بنایی تو بودی، چون از دور پیدا شدی من خیال کردم که حماری است می آید. بنایی گفت: بلی مخدوم من هم که از دور شما را دیدم خیال کردم که آنجا آدمی نشسته. و دیگر میر گفتند: ترا از برای آن طلبیدم که از ریش تو کلاهی گیریم، بنایی گفت: ما

هم از برای این کار آمده ایم. میر دست در ریش او زده گفت: ای بنایی این ریش تو گویا دف حیزان است. بنایی گفت: آری از بهر همین می کشیدش. بعد از آن میر پای خود را بر قفای بنایی زد و گفت: امروز عجب حالتی است که پای دراز می کنی به کون شاعری می رود. بنایی گفت: مخدوما اگر جمع بکنید حکم همین دارد.

مولانا مذهب، که تا اوراق زنگاری سپهر مطبق را مذهب قدرت تذهیب نموده و به جدول شهاب ثاقب و افشان کواکب ساخته و پرداخته، در آن فن مثل وی هنرمندی بر مسند هنرمندی ننشسته، در آن مجلس حاضر بود. میر همواره با وی مطایبه و مباسطتی داشت و او را به اغلام منسوب می نمود. و غرض میر تعرض به بنایی بود که در حین امردی، بنایی شاگرد وی بود. میر فرمود که: ای شیر علی وقت آن نشد که تایب شوی

و ترك آن فسق غلیظ کنی. گفت: مخدوما این در حق من تهمتی است و دامن عصمت هرگز به لوث این گناه نیالوده. میر گفت که: من گواهی می دهم که تو این کار می کنی بنایی گفت: گواهی شما در حق وی مقبول نیست که علیشیر عکس شیر علی است. بر اهل فهم مخفی و محجوب نخواهد بود که این کلام بر سه معنی محمول است.

(۳۹) داستان امیر علیشیر با یکی از یتیمان یا کاکه های

هرات

مولانا صاحب دارا می فرمودند که: در تاریخ سنه ای ثلاث و تسعمایه در شهر هرات جمعی از اوباش و لوانید و اجامره و

ایتام ظهور کرده کار به جایی کشید و مهم به مرتبه ای انجامید که شبها در سر هیچ کوچه و محلی نبود که کشته ای یا مجروحی نیفتاده بود، چون این فتنه و فساد از حد تجاوز نمود. حضرت سلطان حسین میرزا روز عاشورا بود که بهرام صفت لباس سرخ پوشیده و تاج قرمزی بر سر نهاده، حکم فرمود که در هر کوی و کوچه و محله ای که او باش و بد معاش باشد و اهل آن کوی و محله او را گرفته نیاورند آن محله را غارت کنند و اهل آن را به قتل رسانند. آن جماعت را تفتیش و تفحص نموده گرفته به انواع عقوبات می کشتند. بعضی را میخ می زدند و بعضی را دم آهنگری در مقعد نهاده می دمیدند، و بعضی را اره بر سر نهاده، دونیم می ساختند، و بعضی را از بغل آویخته، سنگ بر پا بسته، از میان قلم می کردند. و در میان این جماعت بسیاری از بیگناهان در عرصه تلف شدند. چون این را به عرض پادشاه رسانیدند تحقیق حال آن جماعت را به امیر علیشیر تفویض فرمود. یتیمی بود که او را ناصر رنگریز می گفتند، در وادی یتیمی نظیر و همتای نداشت و هر روز بلکه هر زمان بر سر کوی علم آشوب و فتنه بر می افراشت، لطیفه های شیرین و ظرافت های رنگین بسیار از وی منقول است. او را گرفته پیش امیر علیشیر آوردند. میر بر یتیمی وی گواهی طلبید. چهار طالب علم موجه بر این معنی گواهی دادند. میر به ناصر فرمودند که: هیچ دفعی و جرحی داری؟ ناصر در ایشان نگاه کرد، پوستینه های بور در بر داشتند گفت که: وظننتم ظن السواء و کنتم قوما بورا میر خندان شدند و او را

از یتیمی توبه دادند و بخشیدند. بعد از سه روز باز او را به یتیمی گرفته آوردند. میر فرمودند که: این شخص بد می نماید و ی را میخ می باید زد. گفت: هی امیر این چه حکایت نا یتیمانه بود که فرمودید، به سر عزیز شما دارم که نگذارم که در من کنجی زنند. میر بسیار خندید و او را نصیحت کرده باز بخشیدند.

بعد از يك هفته باز او را به یتیمی گرفته آوردند. میرک میر غیاث حاضر بود گفت: این مردک را دم می باید کرد گفت هی میرک دم به خود کن این چه حکایت و چه معرفت است. میر علیشیر بسیار منبسط گردید و گفت که حیف باشد که این چنین خوش طبعی و ظریفی به علت یتیمی کشته شود، او را به غلاظ و شداد سوگند دادند که دیگر یتیمی نکند و او را گذاشتند، بعد از ده روز او را باز گرفته پیش میر آوردند. فرمودند که: دیگر از حد تجاوز نموده او را ببرید و از حلق برکشید. گفت: ای میر شما چرا به آیت قرآن عمل نمی کنید؟ میر پرسیدند که به کدام آیت؟ گفت فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم فاما الیتیم فلا تقهر میر به غایت متأثر شدند و گفتند که: این واجب العرض است چون این حکایت به میرزا رسید، او را بخشیدند و بسیار انعام فرمودند. میر گفتند: طردا للباب همه ای یتیمان را می توان بخشید، میرزا قبول کرده همه را بخشیدند.

(۴۰) داستان پسر قاضی سیستان

شیخ بهلول می فرمودند که: مولانا نحوی هروی که از فحول شعرای خراسان بود، مردم ملک نیمروز را که عبارت

از سیستان است هجو کرده بود. و بعضی ابیات قصیده ای
هجوی این است.
سر گشته تر ز اخترم از گردش فلک
طالع مدد نمی کند و بخت هیچ یک
افتاده ام به خطه ای ویرانه ای که هست
بادش سموم آتشی و خاک او نمک
هر سو برو روی به ره دزد در کمین
بر قصد جان نشسته چو بیماری لکک
این بیت را به زبان سیستانی گفته خالی از غرابتی نیست:
وشتو چنان دوسته که کوی کمه غلی
هانی که بر غله ز سرو خیزه و کتک
و قاضی سیستان را پسری بود به غایت ظریف و خوش
طبع. قصیده ای مولانا نحوی را جواب گفته و یک بیت از
قصیده ای وی این است که:

گر عیب خاک پاک سیستان کند کسی

دریا پلید نمی شود از دهان سگ
قصیده ای وی که به امیر علیشیر رسید، فرمود که: پسر
قاضی سیستان بسیار به فضیلت بوده، اما این غریب است که
با ما آشنایی نکرده. این سخن را بعضی از هواداران به او
رسانیدند، باعث آمدن او شد. چون به مجلس حاضر گردید،
میر فرمودند که: قاضی زاده خیر مقدم، خوش آمدید، شنیده
شد که شما قصیده ای افصح الشعرا مولانا نحوی را جواب
گفته اید. از شما انصاف می طلبم که شما بهتر گفته اید یا

مولانا نحوی؟ گفت: من بهتر گفته ام. میر متأمل شد که این کحل کسر نفس بود و قاضی زاده به طلب علمی و خوش طبعی مشهور و معروف است، این به غایت بدیع و غریب می نماید. میر گفتند: چگونه شما بهتر گفته اید؟ گفت: بنا بر آن که هرچه مولانا نحوی در حق ولایت و مردم ولایت ما گفته راست است و هرچه من در تعریف آن ولایت گفته ام همه را دروغ گفته ام. مصراع:

از اکذب اوست احسن او

میر را تاویل به غایت خوش آمد و قاضی زاده را انعام و عنایت بسیار فرمود. اتفاقاً در همین روز میر به ملازمت حضرت حقایق پناهی، مظهر اسرار نامتناهی، مظهر انوار الهی، نور الحق و الملتة و الدین، مولانا عبدالرحمان جامی قدس سره رفته بودند. حکایت قاضی زاده را به عرض مولوی رسانیدند. مولوی را به غایت خوش آمده که: ما اگر منزل و توطن ایشان را می دانستیم به ملازمت مصدع می شدیم. میر چون باز گشتند به نواب گفتند که: قاضی زاده را پیدا کن و به التفات مخدومی او را معزز و سر فراز گردانیدند و فرمایند که زود متوجه شود و اهمال جایز ندارد.

چون قاضی زاده از این معنی خبر یافت بالراس و العین متوجه تقبیل عتبه ای قدسی نشان ملایک آشیان گردید. اما قاضی زاده هرگز به هری نیامده بود. حضرت مولوی را آنچنان تصور می کرده که جامه های نفیس به تکلف مثل صوف و سقرلات و کتان و امثال آن می پوشیده باشند، چنانکه طریقه ای اکابر و اعالی است. و دستار معقد در غایت

بزرگی بر سر نهاده باشند همچنانکه قاعده ای موالی است. و مخدومی در تابستان و زمستان قبای پر پنبه می پوشیدند، و فوطه حمامی بر میان بسته، و سرهای فوطه آویزان و طاقیه ای خواجه عبید بر سر و دستار در کمال خردی به گرد وی پیچیده و عصای جودانه که يك وجب از سر گذشته بر دست. قاضی زاده به در خانه ای مخدومی آمد در وقتی که هیچ کس نبود. در دالان بر سر صفا نشست پایها آویزان که حضرت مولوی از خانه بیرون آمدند. قاضی زاده چنان خیال کرد که این یکی از ملازمان کمین مولوی است، هیزم کش یا پاورچی یا مطبخی و امثال آنهاست. بر نخاست و تعظیم نکرده پرسید که: پیران حضرت ملا در خانه هستند؟ مولوی فرمودند که: تا این زمان در خانه بودند، و تبسمی کردند. قاضی زاده گفت: سبحان الله در ملازمت این نوع عزیزان چگونه مردم می باشند نادر برابر می گویند و بی تقرب می خندند. بعد از لحظه ای قاضی زاده گفت: ای مبهوت چه شود که روی به مخدومی عرضه داری که پسر قاضی آمده داعیه ای ملازمت دارد اگر قدمی رنجه فرمایند دور نمی نماید. حضرت مولوی خندان شدند. قاضی زاده در اعراض شده گفت: باریک الله، این خنده ای شما چه بلازبینه اتفاقا در این حال اکابر و اعالی و اهالی خراسان به ملازمت حضرت مخدومی آمدند. چون از سر کوچه پیدا شدند همه از اسپان پیاده شده دستها در پیش گرفته، متوجه عتبه ای علیه شدند. دیدند که شخصی نشسته، و پایهای خود آویخته، و حضرت مولانا ایستاده تکیه بر عصا دارند. اما قاضی زاده چون دید که اکابر به این تعظیم می آیند

گفت: سبحان الله! مولانا جامی را چه دستگاہی و چه عظمت و جاہی کہ از برای کمینہ ملازم درگاہ این مقدار در تعظیم مبالغہ می کنند. القصہ بہ مہمانخانہ در آمدند. و داب حضرت مولوی آن بود کہ در مجالس در صف نعال می نشستند و دیگران ہر کس بہ مقام خود قرار می گرفتند. قاضی زادہ در پهلوی عطاءالله افتادہ بود، آہستہ گفت کہ: حضرت مولوی را کسی خبر نکرده کہ مخادیم آمدہ اند امیر عطاءالله گفت: مخدوم شما مگر از این شہر نیستید؟ حضرت مولوی این است کہ در کفشگاہ نشستہ. قاضی زادہ گفت: مخدوم شما ظرافت می کنید یا راست می گویند؟ حضرت مولوی چون بہ تکلّم در آمدند، قاضی زادہ از جای برجست و بیرون دوید. حضرت مخدومی فرمودند کہ: قاضی زادہ را زنہار مگذارید، و فی الحال پیش ما آرید. از پیش دویدند، او را گرفتہ آوردند. او زاری می کرد کہ الغریب کالاعمی خدا را معذور دارید و از من درگذرانید. و او را گمان آنکہ بہت بی ادبیا کہ کردہ او را ادب بلیغ خواهند کرد. چون او را آوردند، مولوی تعظیم و تکریم نمودہ گفتند: کہ با الله العظیم کہ ما در عمر خود ہرگز از اختلاط ہیچ کس این قدر محظوظ نشدہ بودیم. و ہر نفس خود را بہ کام خود در مجلس سعادت سرانجام ایشان یافتیم.

(۴۱) داستان غیاث الدین دہدار

شیخ زادہ ای انصاری می فرمود کہ: حافظ غیاث الدین دہدار از ولایت آذربایجان بہ ولایت خراسان آمد، و او را

داعیه ای شد که به امیر علیشیر اختلاط کند. به حکم کلام
سعادت فرجام، ... شیخ سعیدی قدس سره که:
در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیله مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبان بگیرد آن دامن
خواست که این به وساطت یکی از ندامای میر باشد، پیش
مولانا بدخشی آمد و اظهار این معنی کرد. مولانا محمد تفتیش
حال وی نمود، در هر وادی که تقریب سخن ساخت او را
فارس مضمار آن میدان یافت. و در هر فن که نکته در میان
انداخت در پی سمنش به بارگی فهم نتوانست شتافت. با خود
گفت که: معاذالله که این مرد به میر آشنا شود دیگر ما را
آبروی نمی ماند و ما را در پس چرخ و دوک می نشاند.
مناسب آن است که او را از صحبت میر تنفیر نمایم و نقش
آرزوی آشنایی میر را از صحیفه ای خاطرش بزدایم گفت:
ای عزیز این چه آرزوست که کرده ای؟ و این چه گونه
تمناست که در خاطر راه داده ای؟ به میر آشنایی کردن در
کمال اشکال است و موافق مزاج او بودن مندرج در دایره ای
محال. حافظ غیاث الدین دانست که وی به این معنی راضی
نیست و این مشکل از پیش وی نمی گشاید، متوجه به ملازمت
مولانا صاحب دارا شد. وی نیز که تفحص احوال و اوضاع
او نمود او را به غایت غالب و زبر دست یافت. وی نیز
منفرات گفتن گرفت حافظ متحیر شد به حکم: اذا تحیرتم فی
الامور فاستعینوا من اهل القبور متوجه مزار فیض الانوار

کاشف الاستار ناسوتی، محرم بارگاه لاهوتی، محرم حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری گردید، و امیر علیشیر آنجا چهار باغی ساخته بود که باغ ارم را رشک و حسد لاله های آتشین او صدهزار داغ بر دل بود. و صنوبر خرنق را از حسرت درختانش پای حیرت درگل، حافظ در آن باغ در آمد و سیر می کرد. راوی گوید که: در همین روز وقت سفیده دم که گربه ای براق صبح صادق بر چینی خانه ای سپهر لاجوردی دویده و آلات چینی فغفوری کواکب درخشان را از طاقچه های گردون سر نگون گردانید، حضرت میر جهت تجدید وضو در حجره را گشاد گربه ای در خانه در آمده بر طاغچه ها جستن گرفت و آلات چینی که در آن طاغچه ها بود بینداخت و شکست. و میر را غریب تغییری دست داده که هیچ کس را زهره ای آن نبود که نزدیک وی آید، بعد از نماز به خاطر میر گذشت که به سیر باغ گازرگاه رود متوجه شد ملازمان و مصاحبان از قفا می رفتند و با وی مجال سخن نداشتند، در میانه ای باغ چهار طاقی بود. میر بدان جا فرود آمدند و مصاحبان همه بر در دروازه ایستاده بودند. حافظ غیاث الدین دید که میر تنها نشسته، فرصت غنیمت دانسته، متوجه شد. میر که از سایه ای خود هم گریزان بود بیگانه ای را دید که به جانبش می آید. در اعراض شده گفت: بابا تو چه کسی و از کجایی و پیش من چرا می آیی؟ حافظ به زانو در آمد و گفت: از این جهت پیش شما آمده ام که خود را تعریف جامع و مانع کنم. میر که این کلام غریب و این حدیث عجیب شنید، گفت که: پیشتر آ که از کلام تو عجیب آسودم. بیان کن

تعریف جامع و مانعت را که کدام است. گفت: اول آنکه حافظم و قرآن را به هفت قرایت یاد دارم و عشری که از قرآن می خوانم مستمعین را رقت و حالت تمام و ذوق لاکلام دست می دهد. و به يك دو بیت آنچنان ترنم می نمایم و نغمه می سرایم که اهل وجد و حال گریبان می درند، و به بال شوق بر فراز کنگره ای لاهوتی می پرند. و دیگر قصه ای امیر حمزه و ابو مسلم و داراب را بر نوعی می خوانم که سخنوران عالم که قصه ای مرا می شنوند مهر سکوت بر دهان می مانند. و دیگر مقلدی ام که به تحقیق پیوسته که در این شیوه هرگز مثل من نبوده. و دیگر طالب علمی ام که از هر علم که گفتگویی می کنند اهل فضل مرا در این باب سر آمد می دانند. و دیگر در دلاکی قدرتی و مهارتی دارم که هر که را کوفتی و آزاری در بدنش باشد چنانکه موی را از خمیر بیرون می آرند آن کوفت دردمندی را از بدنش بیرون می آرم، دیگر طبایخی ام که آشها و طعام هایی اختراع کرده ام که هیچ پاورچی آنها را نمی داند، میر حیران ماند و گفت: ای عزیز این چیز ها که گفتی اگر یکی بیان واقع باشد مثل تو انسی و جلیسی در عالم نمی باشد.

در وقت گفتگو مولانا محمد بدخشی به مولانا صاحب دارا گفت: این همان شخص نیست که پیش ما آمده بود و به ملازمت میر متوسل می جست گفت: آری همان است که همگان را آفت و بلای دل و جان است، میر آواز دادند که: عزیزان بیایید و مقالات شنوید که هرگز نشنیده اید و خیال نکرده اید. همه جمع شدند. میر به حافظ غیاث الدین فرمود

که: لافهای که زدید و دعویها که اظهار نمودید محل اظهار آن است. اول عشری از قرآن را خواند که هوش از اهل مجلس ستاند، بعد از آن این غزل را بنیاد کرد که:

خوي تو بسی نازك و ما را ادبي نیست

ور زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

و تحریر کاری و نغمه پردازی به نوعی نمود که آواز الاحسن از دوست و دشمن به گوش او رسیدن گرفت. دیگر غصه ای امیر حمزه نمود و داستانی گسترانید که هوش از اهل مجلس ربود. بعده به تقریبی به قصه ای ابو مسلم انتقال کرد، از آنجا نیز سحر پرداخت و اختتام مجلس به قصه ای داراب ساخت. داه و غلام باغبان ستاده بود، ایشان را تقلیدی کرده که همه از خنده شکم بر زمین نهادند. و دیگر هر کدام از نواب از علمی مبحثی در میان انداختند به نوعی گفتگویی کرد که بر همه غالب آمد. دیگر برخاست و به پیش میر آمد و گفت: همچنین معلوم شد که امروز شما را اعراض نفسانی واقع بود و آن موجب کوفت بدنی شده باشد اگر رخصت شود خادمی به تقدیم رسد که سبب خفت بدن شریف و عنصر لطیف گردد. این بگفت و دست به کتف میر نهاد و میر را از آن کوفت مستخلص گردانید. بعده میر فرمودند که: ده رأس گوسفند آوردند مع مصالح، اثبات طبخی را به نوعی نمود که پسندیده ای همگان افتاد و به این وسیله مقرب حضرت میر شد که هیچ احدی از وی به میر نزدیک تر نبود.

گفتار ۱۸

(۴۲) در ذکر مفرد قلندر

روزي در بیلاق شاهرخیه در موقع اتا اریقی که منجوق سرپرده ای همایون به عیوق فلک لاجوردی برابر ساخته بودند، و اطناب خیام دولت ابد اختتام را بر کنگره ای سپهر احتشام افراخته، حضرت سلطان ... مظفرالدین سلطان محمد مدظله العالی در درون دیوان خانه ای دولت بر تخت شاهی و اریکه پادشاهی نشسته بودند، به این کمینه خطاب فرمودند که: از حکایات مفرد قلندر که یتیمان خراسان را به جنگ چوب زبون ساخته بود، و کشتی عمر ایشان را در گرداب حیرت انداخته، شمه ای بیان فرمایند.

بعرض رسانیده شد که: درویش احمد سله کش که لنگر دار و طلب کش مفردان خراسان بود از سفر حجاز آمد و قلندری از بغداد مفرد نام همراه آورد. و پهلوانان و مفردان خراسان می گفتند که ما هرگز به شیرینی اندام و زیندگی مفرد کسی را ندیده ایم، طاقیه ای از نمذ به شکل دبلغه به سر داشت، و نمذ آژده مغربی در بر و چوبی سیم پیچیده سه من به وزن شرع بر دست، بر سر خیابان خراسان آمده آواز بر آورد که: پهلوانان و یتیمان و نهنگان پنج دروازه و نه بلوک هرات را صلاست به همین چوب، هر که آید اگر رستم دستان و سام نریمان و اسفندیار رویین تن باشد باوی جنگ می کنم. این خبر به سلطان حسین میرزا رسیده او را طلبید و پرسید که: چه نام داری؟ به زانو در آمده گفت: شاها، شهریارا، تا زمانی که مفرد فلک از شکل کهکشانش مفتول چوب یتیمانه بر

دست دارد و پهلوانان نه بلوک را پیش خود پست می شمارد،
چوب دربان کریاس سدره اساس جاهت برق سلاطین و
خواقین شکسته باد، و دست گردنکشان ربع مسکون در پیش
درگاهت به خدمت بسته.

خادم درگاه تو چوب سیاست به قهر

از کف خاقان کشید بر سر قیصر شکست
میرزا از فصاحت و بلاغت او حیران شد و او را پیش
طلبید. دستی بر طاقیه ای او فرود آورد و گفت: مردانه باش
که همت ما جانب تست. مفرد به غایت مطبوع و مقبول
پادشاه افتاده، شور و شغبی و فتنه ای عجیبی روی به یتیمان
خراسان نهاد. و پسر علمدار یتیمی بود به غایت سر آمد و
پهلوان و در زبردستی مسلم جمهور یتیمان. او را انگیز
کردند که با مفرد جنگ کند. به عرض پادشاه رسانیدند
موضع جنک در لب حوض باغ زاغان مقرر شد و این در
چهار طاق محمد مؤمن میرزا بود. در روز جنگ، میرزا در
رواق چهار طاق خود با جوانان پری پیکر زیبا منظر نشستند.
و چهارده پسر میرزا هر یک چون ماه چهارده در چهار طاق
خود قرار گرفتند. مفرد و پسر علمدار مثل دو شیر ژیان یا دو
فیل دمان در میان معرکه و میدان با هم در آویختند. پسر
علمدار چوب خود را علم گردانید و بر سر مفرد انداخت. در
محل فرود آمدن چوب، مفرد خود را پس کشید سر چوب پسر
علمدار بر زمین رسیده از دست وی بیفتاد. می خواست که
چوب خود را بردارد، مفرد او را مجال نداد و چوب خود را
به گرد سر بگردانید و بر بناگوش او رسانید که به مثابه ای

علم بر زمین غلطید. فغان و غلغله از خلیق بر آمد. میرزا فرمود که: بارکش زر آوردند و بر سر مفرد نثار کردند. علم پهلوانی و رایت زبردستی مفرد بر اوج سپهر و ذروه ای منازل ماه و مهر رسید.

در دروازه ای فیروز آباد یتیمی بود که او را حیدر تیگر می گفتند چنانکه بهادران در روز جنگ از نوک ناوک زره شکاف او می ترسیدند، یتیمان و مفردان از بیم زخم کارد و خنجر او می لرزیدند. هرگاه که او کمر به شبروی بستی، ماه ترک شبگردی کرده پس خم زده در گوشه نشستی. و چون خنجر به دست گرفتی، تیغ بر دست بهرام بر فلک پنجم به لرزه در آمدی. یتیمان او را به جنگ مفرد انگیز کردند و تحریص نمودند. گفت: ناموس و نام مرا زیان دارد که با قلندر جنگ کنم. بیت:
کبوتر با کبوتر باز با باز

کند همجنس با همجنس پرواز
گفتند: حالا ناموس و نام پهلوانان خراسان به باد رفته، اگر می توانی باز آوردن آن نمایی. القصه او را به جنگ مفرد حریص گردانیدند. میرزا حکم فرمود که در جنگ مفرد و حیدر تمامی یتیمان نامی جمع شوند. در وقت جنگ مفرد به حکم آنکه گفته اند، مصراع:
پیشدستی کن که نبود پیشی را بدل

چوبی بر کتف حیدر رسانید که دست حیدر از کار رفت، چونانکه او را مجال چوب انداختن نماند. مفرد چهار چوب دیگر بر کتف و کمر حیدر رسانید. اما حیدر به نوعی ایستاده

بود که گویا میل فولاد یا درخت شمشادی است در زمین جا کرده، چوب ششم را که مفرد حواله ای فرق حیدر کرد، میرزا ملاحظه فرمود که: هی مفرد این چوب را به وی نرزی. در فرود آوردن بود که این ندا را شنید. چرخي زد و آن چوب را بر درخت چناری فرود آورد که نصف چوبش در پوست درخت چنار غوطه خورد، میرزا، مفرد را طلبید و پرسید که در حق حیدر چه می گویی؟ گفت: شاهانصاف گفته اند که بالایی طاعت است، انصاف آن است که این پنج چوب که من بروی زدم، اگر یکی از آن چوب ها بر من می آمد می غلطیدم و تا صبح محشر نمی جنبیدم پهلوان حیدر جهان پهلوان است. میرزا را به غایت خوش آمد، و مفرد را چارقی که تکمه های طلای مرصع داشت با پنجهزار تنگه انعام فرمود و حیدر را نیز مثل آن عنایت نمود.

(۴۳) جنگ سید خلیل با مفرد قلندر

در کوفان هرات امیر خلیل نام؛ میرزاده ای بود که در پنج دروازه هرات و نه بلوک خراسان سرآمد بود. همه پهلوانان او را در یتیمی یعنی (کاکگی) مسلم می داشتند. و او را داعیه شد که با مفرد جنگ چوب کند. پیش میرزا (سلطان حسین بایقرا) آمد وقتی که مفرد نبود. گفت: مرا داعیه آن است که با مفرد شما جنگ کنم. میرزا خندان شدند و گفتند: ما را مرفدی نیست، مرفدی است. اگر جنگ می کنید شما می دانید. ناگاه مفرد پیدا شد. میرزا فرمود که: جناب سید زاده میر خلیل را با تو داعیه جنگ است، چه می گویی؟ گفت:

با آل علی هر در افتاد بر افتاد

مرا چه حد آنکه به سگان آن آستان جنگ کنم. میر خلیل گفت: ای قلندر مهمل مگوی و بهانه مجوی، اگر خواهی و اگر نه من با تو جنگ می کنم. مفرد گفت: ای سید آن مقدار که خواهید چوب بر سر و دیده من زنید تا غایتی که مانده شوید یا خشم شما فرو نشیند. من خود با شما جنگ نمی کنم. این بگفت و از مجلس بیرون آمدند. در بیرون باغ زاغان امیر خلیل با یتیمان (کاکه) های خود هجوم نموده مفرد را در میانه گرفتند و هژده زخم وارد و خنجر بر وی رسانیدند. خبر به میرزا رسید ، حکم فرمود که میر خلیل را هر کجا بینند به تیر زنند ، هیچ کس نپرسد. بعضی هواداران؛ میر خلیل را پنهان کردند. و مفرد را میرزا پیش خود طلبید و جراحان را جمع ساختند . میرزا فرمود که: اگر این را علاج نمایند آنچه مراد شماست از خزانه انعام من شما را میسر است. جراحان جراحتهای او را ملاحظه کردند گفتند : همه علاج دارد ، اما روده او پاره شده علاج آن متعذر است. زیرا که آنرا به سوزن نمی توان دوخت. میرزا فرمود که: استاد شیخ حسین جراح کجاست ؟ گفتند: شاهها وی مریض است. میرزا فرمود که تخت روانی بردارند او را آورند. میرزا گفت: ای استاد اگر این شخص را علاج کنی، آنچه مراد تست حاصل گردانم. فرمود که: مورچه سوارک که آنرا مورچه سلیمان می گویند یکچندی را جمع ساختند. لبهای پاره زخم روده را فراهم آورد دهن یک موری را به زخم رسانیدند؛ آن مور نیش خود را به زخم فرو برد، فی الحال سر او را به

مقراض از تن جدا کرد. دیگری را در پهلوی وی داشت آن را نیز سر از تن جدا کرد. همچنین دور زخم روده را به این نوع دوخت و در شکم او کرده زخم شکم را نیز دوخت و تربیت و رعایت کرده در عرض چهل روز مفرد بر سر قدم آمد و صحت یافت. چون مفرد از بستر مرض بر خاست و در میدان صحت قدم نهاد. به حکم: احسن الی من اسماء (در عفو لذتی است که در انتقام نیست) زبان به درخواست و شفاعت امیر خلیل گشاد و گناه او را از پادشاه طلبید. پادشاه خط عفو بر جریده جریمه او کشید فرمود که: منادی کردند که میر خلیل می باید که اعتماد به مغفرت شاهی و عنایت نامتناهی نموده، از دایره ترس بیرون آمده، به تقبیل پایه سریر عرش نظیر حاضر گردد. چون این خبر به امیر خلیل رسید به عتبه علیه حاضر گردید. پادشاه گفت: اگر شما را به مفرد آشتی دهیم چگونه باشد. گفت: شاهها، تا زمانی که میان من و مفرد جنگ واقع نشود آشتی ما را قراری و اعتباری نخواهد بود. مفرد را گفتند: تو چه می گویی؟ گفت: تحمل گرچه محمود است و نفع بی کران دارد

نه چندانی تحمل کن که مردی را زیان دارد آنچه مقدر بود در رعایت ادب و ملاحظه حرمت ایشان کردیم و دیدیم آنچه دیدیم اکنون هیچ مانعی نیست، بالا تر از سیاهی رنگ دگر نباشد

القصة جنگ ایشان مقرر شد، و جای جنگ در باغ شمالی تعیین یافت. چنین گویند که: در وقت جنگ میر خلیل بی خودانه قریب به ده چوب بر سر مفرد انداخت، همه را رد

کرد. مفرد نیز چوب خود را حواله سر میر خلیل کرد؛ وی چوب خود را سپر خود گردانید. مفرد چوب خود را منحرف ساخته بر ساق پای او رسانید که استخوانهای توله ای پای وی در اندرون پوست ریز ریز شد. میر خلیل به زانو نشست و بعد از آن قد راست نکرد و پای شکسته خود را که آویزان شده بود جنبانید؛ استخوانهای ریز ریز در درون پوست به مثابه شتالنگ در درون سناچی ظاهر شد. همه خلائق تیره و مکر شدند. میرزا فرمود که استاد زین العابدین شکسته بند را آوردند و او همچنان کسی بود که یک نوبت عورتی را از اهل حرم پادشاه استخوان سرون از جای در رفته بود؛ پادشاه او را گفت که: او را بجای می باید آورد به وجهی که دست به وی نرسانی. وی تأمل بسیار کرد و گفت: گاوی را سه روز ترید دهند و آب نخورانند. بعد سه روز بالشی بر پشت گاو انداخته آن عورت را سوار کردند و سر پاهای او را با فوطه در زیر شکم آن گاو محکم بر بستند؛ و طشتی در پیش گاو پر آب کرده نهادند. گاو بنیاد آب خوردن کرد و شکم گاو بر آمدن گرفت. به یک بار آواز طراقی بر آمد و استخوان به جای خود قرار گرفت. پادشاه او را (زین العابدین طبیب) به عنایات و افره و نوازش متکاتره سر افراز گردانید حاصل که جناب طبیب مشارالیه را آوردند. پادشاه فرمود که: این سید زاده بی عقلی کرده و به این قلندر جنگ ساخته؛ پای خود را ضایع ساخت. او را علاج می باید کرد. (زین العابدین طبیب) فرمود که: زمین را کافتند آن مقدار که پای وی تا به زانو در زمین جای کرد. بعد از آن فرمود که

گج آوردند و آن را دو غاب ساخته کف پای میر خلیل را در تک آن گودالی نهاد و به دست خود از بالای شتالنگ استخوانهای او را پهلوی هم ترتیب داد. و مقدار دو انگشت از دو غاب گج در آن مگاکی ریخت؛ تا به آنجا که استخوانها تر تیب کرده بود. بعد از آن مقدار دو انگشت دیگر را راست آورد و باز دو غاب ریخت همچنین تا به پیش زانوی وی در میان گج محکم شد تا چهل روز رعایت کرد؛ بعد از آن پای میر خلیل را به صحت تمام از میان گج بیرون آورد.

گفتار ۱۹

(۴۴) در ذکر فضایل و کمالات پهلوان محمد ابو سعید و

سایر کشتی گیران سلسله ای سلطان حسین میرزا

روزی در موضع لکلکان که یکی از منازل و مواضع بیلاق شاهرخیه است، حضرت... سلطان محمد بهادر در درون بارگاه سپهر اشتباه، بر تخت شاهی و سریر شهنشاهی نشسته بود. امرا و ارکان دولت و فضلا و اصحاب فضیلت هر يك در مقام خود مقرر و مسکن معین قرار یافته بودند. که به این بنده ای کمینه دیرینه خطاب فرمودند که: شهرت تام دارد که پهلوان محمد ابوسعید با وجود مهارت و کمال در فن کشتی، در جمیع علوم و فنون و فضایل فرید عصر و وحید دهر بوده. اگر شمه ای از فضایل او مذکور گردد مناسب می نماید. معروض داشته شد که: شاه، شهریار، تا پهلوان زرین کاکل رومی روز، در میدان سپهر نیلی فام، کشتی گیر سیه پرچم زنگی شام را رو براه کرده زبون می سازد، و هر وقت صبحدم در زمین او در آمده به فن کله ای زنگی از خاکدان

دهرش برداشته، بر قفا می اندازد مثل او پهلوانی بر سر قدم نیامده، و مشهور است که هیچ پهلوانی زانوی او را به زمین نرسانیده. و پهلوان در جمیع علوم و فضایل و کمالات و فنون متداوله و غیرها عذیم المثل و معدوم النظیر بوده، و جناب امیر کبیر امیر علیشیر پهلوان محمد ابو سعید را در تذکرة الشعراي خود بر این وجه تعریف کرده که: ...

در کعبه و دیر ما به ارشاد توایم

در صومعه و میکده با یاد توایم

ذاکر سحر و شام به اوراد توایم

یعنی که یتیم نعمت آباد توایم

... پهلوان جواب رباعی میر را چنین گفته است:

ای میر تو پیر و ما به ارشاد توایم

دایم به دعا گویی و با یاد توایم

این شهر به تو خوش است و ما با تو خوشیم

مردیم و خراب استر آباد توایم

... مطلع:

گفتمش: در عالم عشق تو کارم با غم است

گفت خندان زیر لب: غم نیست، کار عالم است

(۴۵) پهلوان محمد ابوصعید حفظ داشتن شرحین را

بر خوش طبعان ذکی الفهم مخفی و محجوب نخواهد بود

که مجلس چهارم تذکرة الشعراي میر که سر دفتر ذکر پهلوان

محمد است، ذکر دانشمندان فحول فضلا و علمای خراسان

است مثل: مولانا مسعود شیروانی و امیر عطاءالله و میر

مرتاض و مولانا حسین واعظ و مولانا معین واعظ و امیر

کمال الدین حسین و قاضی اختیار و مولانا محمد بدخشی و مولانا میر حسین معمایي و مولانا نامی و مولانا عبدالواسع منشی و غیر ذلک. از تقدیم ذکر پهلوان، علوم مرتبه و رفعت درجه او معلوم می شود. العاقل یکفیه الاشارة.

منقول است که در اجلاس مولانا زاده ملا عثمان میان شیخ الاسلام قاضی نظام مناقشه ای افتاد. شیخ الاسلام فرمودند که: این سخن در شرح مفتاح میرسید شریف و مولانا سعدالدین مذکور است. و مولانا نظام الدین گفتند که: غیر واقع است. گفتند که: شرحین را حاضر سازند. پهلوان محمد ابوسعید فرمودند که: احتیاج به آن نیست و آن مبحث را خواندن گرفت و از هر شرح موازی یک صفحه خواند که خروش از اهل مجلس بر آمد و مدعای قاضی نظام به ثبوت رسید.

در روزی که اکابر و اعلی و موالی و اشراف در مجلس میرزا سلطان حسین حاضر بودند. مسیله ای در میان افتاد. شیخ الاسلام به غایت بطی الکلام بودند. پهلوان محمد مبحث را تقریر نمود که فی الحال میرزا آن را دریافت چون مجلس متفرق شد و شیخ الاسلام بیرون آمدند فرمودند که: در مجلس انچنین پادشاهی که این چنین علما حاضر باشند، چه معنی دارد که کشتی گیری ملک الکلام باشد. این سخن را به میرزا رسانیدند. میرزا فرمودند که: این مجلس تعلق به شیخ الاسلام و علما دارد. من مرد ترکی ام، اگر پهلوان محمد قابلیت و استحقاق آن ندارد که در این مجلس سخن گوید باید که شیخ الاسلام او را منع نماید، و اگر رتبه ای تکلم دارد، شیخ چه

می فرمایند؟ این سخن میرزا را به شیخ الاسلام رسانیدند، در مجلسی که همه ای اکابر حاضر بودند. شیخ گفتند که: شما چه می گوئید؟ گفتند که: شما سخنی گفته اید و میرزا جواب شما را فرستاده اند. شیخ فرمودند که: در واقع انصاف آن است که پهلوان محمد را از سخن گفتن منع نمی توان کرد.

و پهلوان محمد در فن کشتی کتابی تصنیف ساخته و آن مقدار لطایف و ظرایف در آن پرداخته که منشیان میدان فصاحت و سخنوران معرکه ای بلاغت که آن را می بینند، زانوی عجز بر زمین می نهند. و مشهور است که پهلوان محمد از بیشتر ابیات غزلیات حافظ شیرازی اسامی استخراج نموده و از آن جمله این بیت است که اسم شجاء استخراج نموده:

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد

نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد

(۴۶) پیک شدن پهلوان محمد ابو سعید

خواجه محمود تایبادی می فرمودند که: روزی در مجلس سلطان حسین میرزا ذکر فضایل و کمالات حافظ غیاث الدین دهدار می گذشت، جناب امیر علیشیر را همان اختلاطی که در چهار باغ گازرگاه با حافظ اتفاق افتاده بود، آن سبقت ذکر یافت، بعینه به عرض پادشاه رسانیدند. آن کلام طبیعت انجام را در مفتتح اختلاط واقع شده بود که: آمده ام که خود را تعریف جامع و مانع کنم. چون میرزا شنیدند بسیار خندیدند و فرمودند که: از اینجا لطافت و ظرافت طبع او معلوم می شود. و گفتند: امشب با وی صحبتی داریم. در باغ جهان آرا

در قصر طرب افزا این جشن مقرر شد. میرزا فرمودند که: اسامی جمعی که در مجلس خواهند بود مفصل کردند. امیر علیشیر و پهلوان محمد خواجه عبد الله صدر مروارید و خواجه کمال الدین حسین نظام الملك و امیر سید بدر و امیر قاسم ترکی گوی و امیر جانی موله و امیر نظام مقلد و از اهل حسن قاسم امیر حسینی و میرزای تریاکی و طاهر چکه و سر و لب و جوی و ماه سمنانی و میرک زعفرانی و روح الله پری و شاه محمد خواننده. و میرزا پیکی داشت طیفور نام، مشهور است که از گذشت حضرت یوسف به حسن و لطافت وی هیچ کس نشان نمی دهد. میرزا واله و شیدای او بوده در عشق وی زار زار می گریست. و او را به نوعی آراسته بود که هر که او را می دید، حلقه ای بندگی او را در گوش می کشید. چهل زنگ زرین مرصع به دور کمرش ترتیب فرموده بودند. و تاج منصف مرصع و مکمل به جواهر که بر قبه اش دسته ای پر همای تعبیه کرده بودند بر سر داشت، و قنطره ای زربفت در بر. میرزا به وی گفت که این صحبت را خاص از برای تو انگیز کرده ایم. گفت: شاهای جمعی از یاران و مصاحبان دارم، امشب وعده ای ایشان است که به بنده خانه خواهند آمد، چگونه می شود، میرزا خود در معنی به آن راضی نیست که چشم غیری بر روی او افتد، چنانکه گفته اند:

چشمان من به رویت در عاشقی چنانند

کز رشک یکدیگر را دیدن نمی توانند

الحاصل که میرزا او را اجازت دادند. اما خانه ای طیفور هم در باغ جهان آرا بود، در پهلوی صدف خانه. چون صحبت منعقد شد مقرر گردید که حافظ غیاث الدین اظهار حیثیات خود نماید. کارها نمود و به حضار مجلس شیوه ها پیمود که نو فنونانی که در مجلس بودند همه را واله و حیران او گردیدند. در آن مجلس حافظ بصیر غزلی خواند. و خواجگی عبدالله صدر مروارید فصل قانونی نواخت. دیگر تمامی مجلس را حافظ غیاث الدین شغل نمود. در آخر مجلس پهلوان محمد ابو سعید به رسم کسب هوا از مجلس بیرون آمد. دید که در جانب صدف خانه مشاعل افروخته اند و آواز و غوغا می آید. در عالم مستی پهلوان به آن جانب متوجه شد. چون نزدیک رسید طیفور خبر یافت با جوانان پیک بیرون دویدند و سر بر قدم پهلوان نهاد و گفت: این چه لطف و بنده نوازی است و بندگان را چه اقبال و سر افرازی است. مصراع:

شاهبازی به شکار مگسی می آید

پهلوان را به صحبت مراعات کرد. چون پهلوان به آن مجلس در آمد و جرعه ای نوش کرد میرزا و مجلس او را فراموش کرد. بعد از لحظه ای امیر علیشیر را گمان شد که پهلوان مست شده، به خانه ای خود رفته باشد میر را نیز دغدغه ای رفتن شد، اجازت طلبیده رفت. میرزا فرمودند که پهلوان عالم فرصتی شد که رفتند و از ایشان خبری نیست. شخصی از این معنی خبر داشت گفت: شاهها پهلوان به صحبت طیفور رفته اند. میرزا را بسی تفاوت کرده، دیگر

آنکه رشك و غیرت عشق میرزا را از جای برداشت و به حال خود نگذاشت. فرمود که: خسرو بیک را حاضر ساختند که بغچه ای جامه ای پیکپی خود را با تمام مصالح حاضر ساخت. و جانی موله را گفت که: این را برداشته می بری و در پیش پهلوان می مانی و می گویی که این را میرزا به تو فرستاده. آن بغچه را پیش پهلوان آورد. چون گشاد و جامه های پیکپی دید. مست بود، هشیار گردید. در خواب بود بیدار شد. گفت، بیت:

الله الله چه خطایی کردم

بر سر خود چه بلا آوردم
... پهلوان گفت: مقراضی حاضر ساختند و اهل مجلس را گفت از خانه بیرون رفتند. پهلوان چنانکه رسم پیکان است، محاسن خود را مورچه پی زدند و جامه های پیکپی را پوشیدند و زنگ و تیربند بر دور کمر مرتب ساختند و باد مهره بر ساق بستند و خود یکی پیکپی ساختند. بعد از آن پیکان را طلبیدند. طیفور که پهلوان دید فریاد بر کشید و سر به پای پهلوان نهاد روی خود را به خاک پایش مالید. چنانچه قاعده ای فتوح است روی بر روی طیفور ستاده، شلنگ زدن گرفتند. پهلوان در بدیهه قصیده ای در مدح پادشاه بنیاد کرد و همه متوجه مجلس میرزا شدند. به میرزا خبر رسانیدند که پهلوان با این کوکبه و دبدبه می آید. اهل مجلس به غیر از میرزا بیرون دویدند. چون به مجلس در آمدند، آن قصیده را پهلوان تمام کرده بود. به عرض رسانید. فریاد از اهل مجلس بر آمد. میرزا گفتند: عزیزان از وقتی که پیک فلك تاج منصف

خورشید بر سر نهاده و به دسته ای پر همای شعاع آن را زینت داده و زنگه‌های زرین کواکب را بر دور کمر ترتیب داده و قنطره ای زربفت اطلس نیلگون ختایی پوشیده، مثل این پیکی هیچ پادشاهی را نبوده. محل آن است که خود را و این پیک خود را به اهل عالم نمایم. خبر فرستاد پادشاه زاده های عظام و امرای کرام، و سکان عتبه ای سپهر احتشام، مشاعل افروخته متوجه شوند. و مقرر شد که به تخت آستانه روند. کسی امیر علیشیر را از این معنی خبر کرد. میر فی الحال سوار شد و در محلی رسید که میرزا به در باغ شمال سواره ایستاده بود و پهلوان طیفور در سر جلو پادشاهزاده ها همه سواره. میر خود را از اسب بینداخت و گفت: شاه، فقیر را با پهلوان عهد و بیعت است که در هیچ طریق از یکدیگر نمائیم و از هم تخلف ننمایم. و این کمینه را داعیه این بود که به همین طریق که پهلوان اختیار کرده مبادرت نمایم. این سعادت خود نصیب پهلوان بوده عنایت نموده حکم فرمایید که جامه های پیکی از برای این کمینه هم حاضر سازند تا با پهلوان در یک لباس باشیم. میرزا که این حکایت شنید بر خطای خود حاضر گردید و انگشت ندامت به دندان غرامت گزید و گفت: عنایت فرمایید و پهلوان را عذر خواهی نمائید و او را از این لباس بیرون آرید. میر پیش پهلوان آمدند و گفتند: میرزا لطف می فرمایند و عذر خواهی می نمایند و شما را از این لباس بیرون می آرند. پهلوان گفتند که: حاش الله که سالها بود که این معنی را می طلبیدم. اکنون به رایگان از دست ندهم. بیت:

حاشا که من لباس سلامت کشم به دوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند
القصه چنین گویند که يك صد هزار تنگه میرزا و پادشاه
زاده ها و میر علیشیر و ارکان دولت به پهلوان انسانیت
نمودند.

(۴۷) کشتی گیری پهلوان محمد ابوسعید با پهلوان محمد

مالانی

خواجگی عبدالله صدر می فرمودند که: روزی در مجلس
سلطان حسین میرزا افاضل و اعالی و اکابر و اهالی حاضر
بودند. پهلوان محمد ابو سعید در آن مجلس اظهار کلفتی می
نمود و ملالتی ظاهر می فرمود. حضرت پادشاه در صدد
تحقیق و تفتیش آن شدند. پهلوان گفت: حضرت پادشاه خلد
ملکه این کمینه را به پهلوان عالم ملقب گردانیده اند و سر
مفاخرت بر اوج مباحث رسانیده و این لقب را به خود مطابق
واقع نمی بینم و مناسب و موافق نمی یابم. زیرا که در
پایتخت مثل پهلوان محمد مالانی پهلوان باشد و این کمینه با
او کشتی نگرفته و او را نینداخته، چگونه به این لقب سزاوار
باشم؟ میرزا و امیر علیشیر انگشت حیرت به دندان گرفتند که
ای پهلوان عالم محمد مالانی از جنس بشر نیست. او یکی
دیوی است به صورت آدمی. روا باشد که شما با وی در مقام
مبارزت می شوید. در این حکایت بودند که پهلوان محمد
مالانی پیدا شد. میرزا با وی گفتند که: پهلوان عالم با تو
دغدغه ای کشتی است. چه می گویی؟ گفت: حاشا که به آن
جناب این گستاخی را به خاطر گذرانم و این جرأت توانم. من

شاگرد کمینه ای پدر ایشانم. ایشان مخدوم و مخدوم زاده ای
منند. بیت:

با ولی نعمت ار برون آیی

گر سپهری که سر نگون آیی
همه حضار مجلس به پهلوان محمد مالانی آفرین و تحسین
کردند. پهلوان عالم فرمودند: که دخل ندارد یکی از شرایط
کشتی گیری آن است که هر کس از وی کشتی طلب نماید ابا
نکند و عذر نگوید. مصراع:

اگر جمشید می آید بیا گو

الحاصل پادشاه فرمودند که: پهلوانان تنبان پوشیدند و در
مخاصمت کوشیدند. پهلوان محمد مالانی به خود قرار داد که
نه خود را و نه او را اندازد بلکه کشتی را قایم سازد. چون
مقدمات تلاش انگیزتند و با یکدیگر در آویختند، پهلوان عالم
او را غافل ساخت و لنگ کمری انداخت که پهلوان محمد
مالانی به پهلو بر زمین غلطید. پهلوان عالم فی الحال به پیش
پادشاه به زانو در آمد. پادشاه گفت: ای پهلوان این شیوه را به
از شما که داند؟ مقرر است تا پشت به زمین نرسانند محسوب
نیست. پهلوان گفت: ای پادشاه این چه حکایت است، منار را
پشت و پهلو نمی باشد. پهلوان محمد مالانی از زمین بر
خاست چون فیل مست متوجه شد. پهلوان عالم نظر کرد در
قفای میرزا عمارتی بود و پنجره ای آهنی داشت و پهلوان
دست در آن پنجره زد خود را محکم ساخت. پهلوان محمد
مالانی یک دست در میان دو پای پهلوان در آورده، به یک
دست دیگر گردن او را گرفته به نوعی کشید که آن پنجره از

دیوار جدا شده بر سر دست کرده خواست که بر زمین زند
میرزا بر پای خاست و گفت: به سر من داری که پهلوان را
به زمین نرنی. محمد مالانی پهلوان را به سلامت بر زمین
گذاشت و دست از وی باز داشت. بیت:
خدایی که بالا و پست آفرید
زبردست هر دست دست آفرید

